

آیزاک آسیموف
بهترین های آسیموف

حسن اصغری



بهترینهای آسیموف

نوشته: ایزاک آسیموف

ترجمه: حسن اصغری





ناشر: انتشارات شقایق

بهترینهای آسیموف

نویسنده: ایزاک آسیموف

ترجمه: حسن اصغری

چاپ: چاپخانه شمشاد

حروفچینی: سلطانی

چاپ اول: ۱۳۷۴

تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

تهران - خیابان انقلاب، خیابان فخررازی، پلاک ۱۰۳

تلفن: ۶۴۰۳۲۹۹

حق چاپ محفوظ

شابک ۹۶۴-۵۵۴۲-۰۰۰-۶

داستانهای علمی - تخیلی

۱۸

فهرست مطالب

مقدمه	۵
۱- مرور زمان	۱۱
۲- گذشته دور	۱۵
۳- مرگ يك فوی	۸۶
۴- خواب دیدن يك چیز خصوصی است	۸۹
۵- دنیای خواب	۱۱۴
۶- مگس ها	۱۱۷
۷- كشف	۱۲۸
۸- اصل موفقیت داستان علمی - تخیلی	۱۴۹
۹- سرگرمی آنها	۱۵۲
۱۰- چگونه اتفاق افتاد	۱۵۸
۱۱- من فقط آنها را می سازم، ملتفت می شوی!	۱۶۱
۱۲- من بدون «هیلدا» در «مارسپورت» هستم	۱۶۵
۱۳- شاعر جاویدان	۱۸۱
۱۴- روز قشنگی است	۱۸۷
۱۵- پسر، فیزیکدان مشهور	۲۲۱
۱۶- آگهی درگذشت	۲۲۸
۱۷- چیز مسلم	۲۵۶
۱۸- نسل چهارم	۲۶۰

مقدمه

این کتاب، نظیر کتاب دیگر من که «بهترین رمانهای ایزاك آسیموف» نام دارد هر دو در يك زمان منتشر شده‌اند. باید اعتراف کنم که آماده کردن کتاب بهترین رمانها، برای من بسیار لذت‌بخش بود، چون قبل از آن هرگز اقدام به جمع‌آوری داستانهای مختلف علمی-تخیلی و انتشار آنها به صورت يك مجموعه نکرده بودم. از طرفی من در سال ۱۹۷۳ مجموعه‌ای از داستانهای خود را تحت عنوان «بهترینهای ایزاك آسیموف» منتشر کردم.

اکنون، از خود می‌پرسم که پس از گذشت این همه مدت چرا يك بهترین دیگر بنویسم؟

این فقط من نیستم که این سؤال را می‌کنم. در طول بیست سال گذشته تعداد زیادی از منتقدین داستانهای علمی-تخیلی به من خرده گرفته‌اند که استعداد زیادی در یادآوری داستانهایم دارم. این درست است که من داستانهایم را دوره می‌کنم، من این مطلب را

تکذیب نمی‌کنم، ولی این را در اصل مدیون ناشرین لایق و پرکار خود هستم که مرا تشویق می‌کنند و روی این موضوع اصرار می‌ورزند. دلایل آنها هم بدین شرح است:

يك كتاب، به عنوان يك مجلد، دارای يك عمر طبیعی است. کتابخانه‌ها، تعدادی از کتابهای مورد نیاز خود را می‌خرند. كتاب فروشها هم تعدادی می‌خرند و هنگامی که میزان فروش آنها در اثر چاپ و انتشار کتابهای جدید کم می‌شود، دلیلی برای انبار کردن آنها نمی‌بینند. به این ترتیب بعد از يك سال یا مدتی در همین حدود يك مجلد ممکن است از رده خارج شود. البته درآمد حاصل از چاپ كتاب متوقف نمی‌شود، چون به صورت جلد مقوایی و نشریات خارجی و غیره به فروش می‌رود، ولی مجلد، دیگر فروشی ندارد.

هر چند خوانندگان داستانهای علمی - تخیلی مرتباً با به سن بلوغ رسیدن بچه‌ها به وجود می‌آیند؛ شنیده‌ام که گفته‌اند خواندن داستانهای علمی - تخیلی هر سه سال يك بار، يك نسل جدید به وجود می‌آورد.

نسل جدید به کتابهایی که از رده خارج شده است دست نمی‌یابند. کتابهای با جلد مرغوب مقوایی هم ممکن است از رده خارج شوند و جای آن را کتابهایی بگیرند که آنان را هم اکثر خوانندگان در کتابخانه‌های شخصی خود نگهداری می‌کنند.

به این ترتیب، چرا نباید چاپ جدیدی از يك مجلد از رده خارج شده منتشر کرد. این کار کاملاً امکان‌پذیر است، ولی در عین حال خالی از خطر هم نیست. كتاب قدیمی که تجدید چاپ می‌شود، در شرایط مساوی باید با کتابهای جدید رقابت کند. البته، كتاب جدید کشش بیشتری خواهد داشت. مؤلفینی هستند که کتابهای

قدیمی آنها هرگز رقابت موفقیت‌آمیزی با کتابهای جدیدشان ندارد. ممکن است این کتاب نیز مانند کتابهای جدیدی، که گفته شد کششی نداشته باشد.

این موضوعی است که ناشرین باید به آن واقف باشند و بتوانند بگویند که چه کتابهایی قابلیت تجدید چاپ را دارند. البته، به نظر می‌رسد که ناشرین در این زمینه تبصر کافی دارند. (اگر تبصر کافی نداشته باشند کار آنها قابل دوام نخواهد بود.)

خوشبختانه در مورد آثار من، انتشارات «دابل دی»^۱ عقیده دارد که آنها قابلیت تجدید چاپ را دارا هستند و در این مورد اطمینان کامل دارد. چون محبوب بودن من جهانگیر شده است، هرگز در این مورد سعی نکرده‌ام با انتشارات «دابل دی» بحث و جدل نمایم. آنها نه تنها آثار قدیمی مرا گاه‌گاهی تجدید چاپ می‌نمایند، بلکه همواره سعی دارند آثار جدیدم را نیز معرفی نمایند. آنها اغلب دوسه کتاب مرا در يك مجلد جا داده و به بهای اندك به فروش می‌رسانند. گاهی هم چندین داستان کوتاه را به صورت مجموعه منتشر می‌کنند که تعدادی از داستانهای کوتاه در چند مجلد تکرار شده است. ظاهراً این کار بدان جهت انجام می‌گیرد که تعدادی از خوانندگان ممکن است مجلدهای قدیمی را در دسترس نداشته باشند و علاقه‌مند به مطالعه داستانهای قدیمی‌تر باشند. (ممکن است تعدادی از خوانندگان هم که به من محبت دارند، علیرغم این که همه داستانها را خوانده‌اند، مبادرت به خرید مجموعه داستانهای جدید نمایند تا مرا خوشحال کنند، چون می‌دانند که من از این کار خشنود خواهم شد) احتمال این که يك مشتری تصور کند که من و یا ناشرین قصد

داشته‌ایم با ارائه يك كتاب قدیمی به عنوان يك كتاب جدید او را گول بزنیم، خیلی ضعیف است چون:

اولاً خوانندگان آثار من به خوبی مرا می‌شناسند و یادداشتهای مرا در مقدمه هر کتاب و داستان که جنبه افشاگری دارد، مطالعه می‌کنند. به عنوان مثال، شما می‌دانید که داستانی که در سال ۱۹۳۲ نوشته شده و چندین بار هم تجدید چاپ شده است، اگر من احساس کنم که کشش کافی ندارد، اجازه تجدید چاپ آن را نخواهم داد.

به علاوه، انتشارات «دابل دی» برای نوشتن مقدمه‌ای بر داستانها، دست مرا کاملاً باز می‌گذارد و اگر من متوجه شوم که کتاب یا داستان دست اول نیست، آن را به خوانندگان خود خواهم گفت، چون هم روراست و هم وراج هستم.

ولی چرا من کلمه «بهترین» را در جلوی اسم داستانهایی که در سال ۱۹۷۳ نوشته‌ام می‌گذارم؟

این کار چند علت دارد: اولاً کتاب قدیمی، يك كتاب كوچك و فقط شامل دوازده داستان بود، در حالی که کتابی که شما مطالعه می‌کنید دارای بیست و هشت داستان است که تعدادی از آنها را بعد از چاپ کتاب قبلی در سال ۱۹۷۳ نوشته‌ام. ثانیاً، من در چاپ کتاب قبلی اختیار کافی نداشتم. انتخاب داستانها به وسیله ناشر «خانه انتشارات بریتانیا»^۱ انجام شده بود و پیشنهادهای من، برای حذف تعدادی از داستانها و اضافه کردن تعدادی دیگر به طور کامل مورد قبول واقع نشد، چون آنها نخواستند طرح کلی و کلیشه‌ها را به هم بزنند. ولی در این کتاب، من اختیار تام داشته‌ام و همه داستانها

را شخصاً انتخاب کرده‌ام.

این بدان معنی است که من داستان‌هایی را انتخاب کرده‌ام که به نظر خودم بهترین هستند نه از نظر منتقدین و خوانندگان.

من باب مثال داستان «شبانگاه»^۱ که من نوشته‌ام نه تنها به عنوان بهترین داستان‌های من بلکه به عنوان بهترین داستان علمی - تخیلی که تاکنون نوشته شده، قلمداد شده است. اگرچه من فکر نمی‌کنم از بهترین داستان‌های علمی - تخیلی که تاکنون نوشته شده و حتی از بهترین داستان‌های من باشد. بنابراین آن را در این کتاب جا نداده‌ام. اگر شخص دیگری اقدام به بهیه مجموعه داستان‌های کوتاه می‌کرد، مسلماً جرأت نمی‌کرد آن را حذف کند ولی من به آسانی این کار را کردم.

همچنین، هیچ‌یک از داستان‌های ربّاتی من در این کتاب آورده نشده است، چون اخیراً من داستان‌های ربّاتی را در مجموعه‌ای با نام «ربات کامل»^۲ (دابل دی ۱۹۸۲) منتشر کرده‌ام. به علاوه چون سری داستان‌های ربّاتی و سری داستان‌های بنیادی من مورد توجه فراوان قرار گرفته‌اند و فوق‌العاده مشهور شده‌اند، بر آن شدم و در واقع مشتاق هستم که به خوانندگانی که از این موضوع آگاه نیستند ثابت کنم که یک سری داستان‌هایی نوشته‌ام که نه «ربّاتی» و نه «بنیادی» هستند و این بیست و هشت داستان^۳، در این کتاب نمونه‌هایی از آن داستان‌ها می‌باشند.

منطقی است که تصادفاً، خواننده‌ای از هیچ‌یک از این داستان‌ها

1. Nightfall

2. The Complet Robot

۳- خواننده محترم این کتاب باید توجه داشته باشد که تعداد داستان‌های این کتاب به سبب تکراری بودن ۱۰ عنوان از داستان‌ها و چاپ و انتشار آنها در مجموعه‌های رؤیای ربّات‌ها، دنیای ربّات‌ها و المپیک کهکشانی به ۱۸ عنوان کاهش یافته است. م.

خوشش نیاید و بگوید: «خدای من» آیا او فکر می‌کند که اینها از بهترین‌های او هستند؟ و یا ممکن است فکر کند که چرا او، آن داستانهایی را که از زمان بچگی خوانده و لذت برده‌ام جا انداخته؟ مگر آنها چه عیبی دارند؟»

خوب، نظر اشخاص متفاوت است.

من داستان‌های خود را آن قدر دوست دارم که جا گذاشتن یکی از آنها هم برایم کار مشکلی است. خواهش می‌کنم باور کنید وقتی به شما می‌گویم که برای من نهایت خوشحالی بود اگر می‌توانستم همه داستانهایم را در این کتاب بگنجانم، ولی انتشارات «دابل‌دی» هم تعداد محدودی را برای این کتاب در نظر گرفت و ناچار باید تعدادی داستان را انتخاب و تعدادی را حذف می‌کردم. به علاوه بعضی از داستانهای من، هیچ اثری در دنیای خارج به جا نگذاشته‌اند، چون نه کسی از آنها استفاده کرده و نه کسی برای من نوشته که از خواندن آنها لذت برده است و کسی هم آنها را برای گنجاندن در گلچین کتابها و نظایر آن نامزد نکرده است.

اینها همه مرا ناراحت می‌کند. به این ترتیب، طبیعتاً می‌توانید مطمئن باشید که من تمام داستانهایی را که دوست داشتم در این کتاب گنجانده‌ام و هیچ کس دیگری در این کار دخالت نداشته است و این نتیجه تمایلات لجوجانه من است.

ولی نترسید. من قول شرافتمندانه می‌دهم که در جلوی هر داستان مقدمه کوچکی خواهم نوشت و در آنجا به شما خواهم گفت که چرا آن داستان را انتخاب کرده‌ام. (با این فرض که دلایلی داشته باشم که بتوانم به زبان بیاورم.)



مرور زمان

بعضی از اشخاص، جناس (بازی با لغت) را دوست دارند و بعضی دیگر آن را دوست ندارند، ولی من آن را دوست دارم، چون هم از آن لذت می‌برم و هم برای من درآمد دارد. البته، اگر شما بازی با لغات را دوست ندارید، توصیه می‌کنم که از این داستان بگذرید در این صورت چیز زیادی از دست نخواهید داد چون پانصد کلمه بیشتر نیست، ولی اگر این بازی را دوست دارید، راه آن این است که روی دو خط آخر داستان را بپوشانید و حدس بزنید که من چه می‌خواهم بگویم. اگر قبل از آن که آن را بخوانید، بتوانید حدس بزنید موجب ناامیدی شدید من خواهد بود.

آسیموف

آقای «مونتئ استین»^۱ که با يك كلاه برداری زیرکانه مبالغی بالغ بر یکصد هزار دلار اختلاس کرده بود، يك روز پس از انقضای تاریخ مرور زمان بازداشت گردید.

او ترتیبی داده بود که در فاصله بین ارتکاب جرم و شامل مرور زمان شدن قانون، بازداشت نشود.

«مونت گمری هارلو استین»^۱ که از نفوذ و اعتبار خاصی برخوردار بود، اجرای قانون را با بعد چهارم (زمان) مواجه ساخت.

می دانید، چون پس از ارتکاب کلاه برداری و به دست آوردن یکصد هزار دلار پول نقد، به آرامی وارد ماشین زمانی که آن را هم به طور غیرقانونی تصاحب کرده بود، شد و کنترل آن را روی هفت سال و یک روز در آینده قرار داد.

وکیل آقای «استین» به سادگی ترتیب این کار را داد و چنین استدلال نمود که پنهان شدن در زمان، هیچ تفاوت اصولی با پنهان شدن در فضا ندارد. اگر قانون نتوانسته در مدت هفت سال از تاریخ وقوع جرم استین را پیدا کند، در اثر خوش شانسی او بوده است.

دادستان خاطرنشان کرد که منظور از شامل مرور زمان شدن این نبوده است که قانون، بازیچه دست مجرمین قرار گیرد، بلکه این موضوع، بدان جهت در نظر گرفته شده که یک متهم، زمان نامحدودی را در ترس و وحشت از بازداشت شدن به سر ببرد. و یک مدت معین، ترس از بازداشت شدن برای تنبیه او، در موارد مختلف کافی به نظر رسیده است، ولی آقای استین، هیچ مدتی را با ترس از بازداشت شدن به سر نبرده است.

وکیل آقای استین روی این موضوع پافشاری کرد که در قانون هیچ گاه راجع به تمديد و طولانی تر شدن زمان ترس و دلوپسی از بازداشت شدن اشاره ای نشده است.

دادستان گفت که استین، در محدوده قانونی زندگی نمی کرده

است. وکیل مدافع چنین استدلال کرد که استین در حال حاضر هفت سال پیرتر از زمانی است که مرتکب جرم شده و با این ترتیب، در محدوده قانون بوده است.

دادستان گفته‌های وکیل مدافع را رد کرد و وکیل مدافع شناسنامه استین را به دادگاه ارائه نمود. او در سال ۲۹۷۳ متولد شده بود و در تاریخ وقوع جرم یعنی سال ۳۰۰۴ سی و یک ساله بوده است و اکنون، یعنی در سال ۳۰۱۱ سی و هشت ساله است. دادستان فریاد زد که استین از نظر فیزیولوژیکی سی و هشت ساله نیست و فقط سی و یک ساله محسوب می‌شود.

وکیل مدافع با خونسردی خاطرنشان کرد که قانون صراحت دارد هنگامی که فرد از نظر روانی دارای صلاحیت و اهلیت باشد فقط سن زمانی او که از تفریق کردن زمان و تاریخ کنونی و تاریخ تولد او بدست می‌آید ملاک محاسبه و عمل خواهد بود.

دادستان با عصبانیت گفت، اگر استین از چنگال قانون رها شود، نصف قوانینی که در کتاب قانون نوشته شده بی‌اثر و بی‌فایده خواهد شد.

وکیل مدافع گفت:

قانون را تغییر بدهید و مسافرت به زمان را هم در آن بگنجانید. ولی مادام که این تغییرات انجام نشده اجازه بدهید قانون همان‌طور که نوشته شده اجرا شود.

قاضی «نویل پرستون»^۱ یک هفته فرصت خواست که موضوع را بررسی و تصمیم خود را اعلام کند. در تاریخ محاکمات این یک نیمه برگشت بود. مایه تأسف است که عده‌ای به طرز کار قاضی

پریستون، بدگمان شوند که او تحت تأثیر قرار گرفته و رأی خود را به انگیزه غیرقابل مقاومت بودن دفاع، صادر نماید. همان طور که این کار را کرد.

چون رأی و تصمیم او همه‌اش چنین بود:
«گریزی در زمان استین را نجات می‌دهد.»



گذشته دور

من از پیش ، روی جزئیات داستان کار نمی‌کنم . در ابتدا يك تصور مبهمی از آن در نظر دارم ، ولی از پایان داستان ، تصور روشنی دارم . من فقط شروع می‌کنم و همین‌طور که پیش می‌روم داستان را می‌سازم . گاهی موضوعی را در داستان می‌آورم که حال و هوای آن را از نظر اجتماعی به جنبه واقعیت نزدیک‌تر کند . اغلب اتفاق می‌افتد که آن موضوع جانبی ، به صورت يك جزء اصلی داستان درمی‌آید . در این داستان هم چنین اتفاقی افتاده است . من در ابتدا ، قهرمان داستان را به تاریخ کارتاژ علاقه‌مند نشان دادم فقط برای این که او کاری داشته باشد که انجام بدهد و علتی برای وارد شدن به داستان داشته باشد . بعداً کارتاژ يك چیز پراهمیتی شد و داستان به صورتی درآمد که فوق‌العاده مورد توجه قرار گرفت .

آسیموف

«آرنولد پاترلی» دکتر فلسفه^۱ و استاد تاریخ باستان بود. این به خودی خود چیز خطرناکی نبود. چیزی که برخلاف تصور همه بود، این حقیقت بود که او به يك استاد تاریخ باستان شباهتی نداشت.

«تدوس آرامان»^۲ رئیس قسمت «کرونوسکوپ»^۳ در صورتی اقدامات مقتضی را انجام می داد که «پوترلی» دارای صورتی بزرگ و گرد، چشمان درخشان و نافذ، بینی عقابی و شانه های پهنی می بود.

«تدوس آرامان» در پشت میز کارش خود را با شخص خوش اطواری مواجه دید که با چشمان آبی که در دو طرف بینی کوچکش می درخشید، مشتاقانه به او می نگریست و اندام ریزنقش با لباس مرتب و تمیزی که به تن داشت و موهای نرم و قهوه ای رنگش که به خوبی شانه شده بود و کفشهای واکس زده و براقش، چهره يك محافظه کار از طبقه متوسط را تداعی می کرد.

«آرامان» با خوشحالی گفت:

«آقای دکتر «پاترلی» چه فرمایشی دارید؟»

دکتر پاترلی با صدای لطیفی که با سر و وضعش جور درمی آمد گفت:

«آقای آرامان، من از آن جهت خدمت شما رسیدم که بالاترین مقام قسمت کرونوسکوپ هستید.»

آرامان خندید و گفت:

«دقیقاً نمی توان این طور گفت. بالاتر از من رئیس قسمت تجسس و تحقیقات جهانی و بالاتر از او هم دبیرکل سازمان ملل متحد، و البته بالاتر از همه ما مردم خوب و والامقام کره زمین

1. Arnold Potterley, Ph.D.

2. Thaddeus Araman

3. Chronoscopy

هستند . «

دکتر پاترلی سرش را تکان داد و گفت :

«آنها علاقه‌ای به کروئوسکوپى ندارند . من نزد شما آمده‌ام چون دوسال است تلاش می‌کنم تا اجاره چند آزمایش کروئوسکوپى را بگیرم که در زمینه تحقیقات سن در مورد کارتاژ باستان است و هیچ کار خلافی هم انجام نخواهد شد، ولی هنوز. . . «

«آرامان» به آرامی گفت :

«مطمئن هستم که هیچ کار خلافی در بین نیست . «

او پرونده کوچکی را که نام «پوترلی» روی آن چسبانده شده بود برداشت . این اوراق به وسیله کامپیوتر «مولتی وک» تهیه شده بود که سوابق همه پرونده‌های اداره در مغز بزرگ آن جای داده شده بود . وقتی که کار تمام می‌شد این اوراق از بین برده می‌شدند و هرگاه بعداً به آنها نیازی پیدا می‌شد ، کامپیوتر مولتی وک ظرف يك دقیقه همه آنها را پیدا می‌کرد .

هنگامی که آرامان صفحات پرونده را ورق می‌زد ، دکتر «پاترلی» با صدای آرام و یکنواخت می‌گفت :

«من باید شرح بدهم که مشکل من يك مسأله خیلی مهم است»

کارتاژ روحیه بازرگانی را به اوج خود رسانید . کارتار قبل از ظهور امپراتوریهای روم باستان از نظر تجارت و بازرگانی و مشاغل آزاد تقریباً نظیر آمریکای قبل از قرن اتم بود . قبل از وایکینگ‌ها ، کارتارها ملاحان و مکتشفین شجاع و پر جراتی بوده‌اند و در این زمینه از یونانی‌ها هم خیلی ارزشمندتر بوده‌اند .

شناسائی کارتار خیلی مهم و جالب خواهد بود . تاکنون آنچه ما درباره کارتار شنیده و خوانده‌ایم مطالبی است که توسط دشمنان کارتار، یعنی یونانی‌ها و رومی‌ها نوشته شده است و خودکارتار در

موردتاریخ و یا حداقل دفاع از خود چیزی ننوشته است. در نتیجه تاریخ از کارتاثریها به عنوان مردمانی شرور و تبهکار یاد می‌کند. و این آزمایشهای من که جنبه زمان‌نگری دارد ممکن است مدارك را آن‌طور که بوده است به دست دهد. او در این مورد خیلی صحبت کرد، و آرامان که هنوز اوراق پرونده را ورق می‌زد، گفت:

«دکترپاترلی» باید بدانی که کروئوسکوپ و یا اگر ترجیح می‌دهی بگویم زمان‌یابی کار مشکلی است.

دکترپاترلی که حرف‌هایش قطع شده بود، با اخم گفت:
 «من فقط تقاضا دارم منظره‌های معینی را که انتخاب کرده‌ام و مکانهایی را که نشان خواهم داد، مورد معاینه قرار گیرند.
 آرامان» آهی کشید و گفت:

«حتی اگرچند منظره، حتی اگر یکی هم باشد... این کار بطور غیر قابل تصویری دقیق و حساس است. تطبیق و هم‌زمان کردن صدا، مدارهای کاملاً جداگانه و مستقلاً را ایجاب می‌نماید.»
 مسلماً مسأله مورد نظرش به اندازه کافی اهمیت دارد که ارزش امتحان کردن را داشته باشد.

آرامان فوراً گفت:

«بله، آقا. بدون شك همین طور است.»

اهمیت موضوع تحقیق کسی را انکار کردن از عادات بد و غیرقابل بخششی خواهد بود.

«ولی تو باید بدانی که حتی يك آزمایش ساده چقدر طول می‌کشد و خط انتظار طولی برای استفاده از دستگاه «کروئوسکوپ» و خط انتظار طولی‌تری برای کامپیوتر «مولتی‌وك» که ما را در استفاده از کنترل‌ها هدایت می‌کند وجود دارد.
 «پاترلی» با ناراحتی گفت.

«ولی برای دو سال هم کاری نمی‌توان کرد؟»

«متأسفم آقا، موضوع نوبت و تقدّم مطرح است. . . سیگار؟»

وقتی پاکت سیگار را به طرف او برد، موزخ خود را عقب کشید و در حالی که چشمانش گشاد شده بود به آن خیره شد. آرامان با تعجب پاکت را عقب کشید و يك سیگار برای خودش برداشت و پاکت را کنار گذاشت. وقتی پاکت سیگار از نظرش محو شد «پاترلی» نفس راحتی کشید و گفت: «آیا راهی برای دوره کردن موضوعات وجود دارد؟»

مراتا حدّ امکان به جلو بیرید. نمی‌دانم چطور شرح بدهم. . .

«آرامان» با خنده گفت:

«برنامه تقدّم کامپیوتریزه است و من نمی‌توانم به دلخواه خود تغییری در آن بدهم.»

«پاترلی» برخاست و ایستاد. قدش در حدود پنج فوت و نیم بود. او گفت:

«با این ترتیب، روز شما بخیر، قربان.»

«روز بخیر، دکتر پاترلی، خیلی متأسفم که نتوانستم کاری برای شما انجام بدهم.»

او دستش را دراز کرد و پاترلی به آرامی با او دست داد و رفت. با صدای زنگ منشی آرامان وارد اتاق شد و پوشه‌ای را به دست او داد. آرامان گفت:

«اینها، ممکن است تمام شده باشند.»

وقتی آرامان تنها شد، دوباره خنده تلخی کرد. در طول ربع قرن خدمت به نوع بشر يك بار دیگر توانسته بود با انکار و ردّ درخواست متقاضیان خدمتی انجام دهد.

این بار ردّ در خواست این متقاضی کار مشکلی نبود، ولی اغلب اتفاق می افتاد که از طریق اولیاء دانشگاه برای انجام آزمایشات آکادمیک فشار زیادی آورده می شد.

پنج دقیقه بعد او دکتر پاترلی را فراموش کرده بود. اگر در مورد خطری که در پیش بود قبلاً به او اخطار شده بود، شاید بیشتر فکر می کرد و چاره‌ای می اندیشید.

در سال اوّل، دکتر آرنولد پاترلی فقط يك بار مراجعه کرده بود و این چنین با ممانعت و محرومیت مواجه شده بود، ولی در سال دوّم وقتی باز هم در خواست او رد شد فکری به خاطرش رسید که او را خوفناک و مجذوب کرد. دو چیز موجب شد که او از عملی ساختن فکر خود منصرف شود؛ اوّل آن که امیدوار بود که بالاخره دولت با تقاضای او موافقت کند و مجوّز لازم را برای انجام کارش بدهد و نیازی به اقدامات بیشتری نباشد، ولی پس از مصاحبه با «آرامان» این امید به کلی از دست رفت.

مانع دوّم که امید او را به یأس مبدّل می کرد، ناتوانی و عدم شایستگی خودش بود. چون او نه يك فیزیکدان بود و نه فیزیکدان دیگری را می شناخت که از او کمک بگیرد. اداره فیزیک دانشگاه از مردان متخصص و پرکاری تشکیل شده بود که چنان در کار خود غوطه‌ور بودند که فرصت گوش دادن به حرف‌های او را نداشتند. بدتر از آن این که احتمال داشت که در مورد کار او و اصرار او در منفک کردن آنها از کارشان گزارش بدهند و این عمل موجب شود که پروژه تحقیقات کارتاژ متوقّف گردد.

او نمی توانست تحقیقات خود را به خطر بیندازد و آزمایش کرونوسکوپی تنها راه انجام کار او بود.

فکر این که چگونه بر مانع دوّم فائق آید يك هفته قبل از مصاحبه

با آرامان، و در یکی از جلسات چایخوری دانشکده به خاطرش خطور کرد.

«پاترلی» بطور مرتب در این جلسات شرکت می‌کرد، چون شرکت در این جلسات را وظیفه خود می‌دانست. او همیشه در انجام وظائف خود جدی بود، ولی خود را متقاعد کرده بود که گفت‌وگو با اشخاص عادی و یافتن دوستان جدید از مسؤولیتهای او نیست. او در این جلسات حاضر می‌شد یکی دو فنجان چای می‌نوشید و با ناظم و دیگر رؤسای ادارات که بر حسب اتفاق در آنجا حاضر بودند چند کلام سلام و تعارفات مؤدبانه ردّ و بدل می‌کرد و به دیگران هم تبسمی می‌کرد و زود آنجا را ترك می‌نمود.

معمولاً در این جلسات او توجهی به افراد تازه وارد نداشت، ولی در چند جلسه اخیر، جوانی که آرام در گوشه‌ای از سالن ایستاده بود، توجه او را به خود جلب کرد و ناخود آگاه اقدام به کاری کرد که بر خلاف عادات و اخلاق همیشگی او بود. آن روز صبح در سر میز صبحانه خانم «پاترلی» با دلتنگی گفته بود که يك بار دیگر «لورل»^۱ را در خواب دیده است، ولی این بار «لورل» بزرگ شده بود. پاترلی که هنوز قیافه بچه سه ساله‌شان را به خاطر داشت، صبر کرد تا خانم پاترلی حرفهایش را تمام کند.

قبلاً چندین بار با او بحث کرده بود که با خواب دیدن و تعریف کردن آنچه در خواب دیده، لورل بر نخواهد گشت، ولی اکنون با خود می‌اندیشید که اگر این کار موجب تسکین «کارولین پاترلی»^۲ می‌شود بگذارد او خواب ببیند و در مورد خواب دیدنش هم صحبت کند.

ولی آن روز صبح وقتی «پاترلی» به مدرسه رفت، برای اولین بار احساس کرد که تحت تأثیر حرف‌های «کارولین» قرار گرفته است.

«لورل» بزرگ شده! لورل تنها دختر آنها بود که حدود بیست سال قبل مرده بود. و در تمام این مدت هر وقت «پاترلی» به فکر او می‌افتاد، در فکر خود قیافه يك بچه سه ساله را مجسم می‌کرد، ولی حالا به این فکر افتاد که اگر «لورل» زنده می‌بود، او دیگر سه ساله نبود و تقریباً بیست و سه ساله شده بود. اوسخت به فکر «لورل» افتاده بود که مرتباً بزرگ شده بود و بالاخره به سن بیست و سه سالگی رسیده بود. او نمی‌توانست فکر «لورل» را از سر بیرون کند. فکر می‌کرد که او آرایش کرده، با پسرها بیرون می‌رود و ازدواج کرده است. با این افکار وقتی چشمش به جوانی که موقرانه در گوشه‌ای ایستاده بود و مردم را تماشا می‌کرد، افتاد با خود اندیشید که «لورل» ممکن بود با چنین جوانی ازدواج کند و خودش هم این طور جوانی می‌شد.

شاید...

ممکن بود «لورل» در دانشگاه و یا در يك مهمانی که در خانه پاترلی‌ها برگزار می‌شد او را می‌دید و به هم علاقه‌مند می‌شدند. مطمئناً «لورل» زیبا بود و به چشم این جوان خیلی زیبا می‌آمد.

«پاترلی» ناخودآگاه به آن جوان خیره شده بود و او را به چشم يك غریبه نمی‌گریست، چون در فکر خود او را داماد احتمالی خود می‌پنداشت. او بی‌اختیار به طرف آن مرد جوان رفت. این کار او تقریباً نوعی اتوهیپنوتیزم بود.

اودستش را دراز کرد و گفت:

«من آرنولد پاترلی» از اداره تاریخ هستم. فکر می‌کنم شما در

اینجا تازه وارد هستید؟»

مرد جوان در حالی که کمی تعجب کرده بود با «پاترلی» دست داد و گفت اسم من «جوناس فاستر»^۱ است، آقا، من استاد جدید فیزیک هستم. من در شروع همین ترم کارم را در اینجا شروع کرده‌ام. . . .

«پاترلی» سرش را تکان داد و گفت:

«برای شما يك اقامت خوب و شاد و موفقیت آرزو می‌کنم. همین یکی دو جمله بین آنها ردوبدل شد و «پاترلی» با ناراحتی از افکاری که در نتیجه گفته‌های زنش پیدا کرده بود بیرون آمد و از این بابت سخت عصبانی و ناراحت شده بود.

ولی يك هفته بعد هنگامی که «آرامان» مشغول حرف زدن بود، دوباره فکر آن مرد جوان در مخیله «پاترلی» پیدا شد. يك مربی و استاد فیزیک. يك استاد جدید. در آن موقع آیا او کر شده بود؟ آیا بین گوش و مغزش يك اتصالی پیدا شده بود؟ یا آن که يك خود سانسوری غیر ارادی بود که در اثر نزديك بودن زمان مصاحبه با رئیس قسمت کرونوسکوپی به وجود آمده بود؟

ولی مصاحبه نتیجه‌ای در بر نداشت و باز «پاترلی» به فکر آن مرد جوان افتاد. در راه برگشت به دانشگاه با خود می‌اندیشید که ای کاش می‌توانست يك فرد خرافاتی باشد، آن وقت می‌توانست خود را تسلی بدهد که آن ملاقات کوتاه با آن مرد جوان در واقع يك تقدیر از پیش تعیین شده بوده است.

«جوناس فاستر» در مورد کارهای آکادمیک يك فرد تازه کار نبود. چون فعالیت‌هایی که برای گذراندن تز دکترای هم به عمل می‌آید

موجب کارآزموده شدن کسانی که این دوره را می گذرانند می شود، ولی اکنون او استاد «جوناس فاستر» بود و خود را در ارتباط با پرفسورهای دیگر می دید.

از يك طرف ساير پرفسورها بايد برای ترفیع آینده او نظر می دادند و از طرف دیگر او خود را در حدی نمی دید که با ناظم یا رئیس دانشگاه طرف صحبت شود. بنابر این «فاستر» به این موزخ متین و موقر گوش می داد و در خود کششی به سوی او احساس می کرد. او «پاترلی» را کاملاً به خاطر می آورد. «پاترلی» همان مردی بود که در یکی از جلسات چای به سوی او رفته بود و یکی دو جمله هم با یکدیگر صحبت کرده بودند. او با خود می اندیشید که ممکن است «پاترلی» مرد شرافتمند و محترمی بوده که خواسته به او لطفی کرده باشد و یا این که او کم و بیش يك حقه باز خطرناك باشد که بخواهد از جوانی و بی تجربگی او سوءاستفاده کند.

«فاستر» پاکت سیگارش را بیرون آورد و قصد داشت که يك سیگار به «پاترلی» تعارف کند و آن را برایش روشن نماید، ولی «پاترلی» فوراً گفت:

«خواهش می کنم، دکتر «فاستر» من سیگار نمی کشم.»

«فاستر» یکه ای خورد و گفت:

«متأسفم. قربان.»

«نه، من باید متأسف باشم. حالت مزاجی من طوری است که نمی توانم دود سیگار را تحمل کنم. متأسفم.»

رنگ «پاترلی» پریده بود. فاستر پاکت سیگار را کنار گذاشت.

«دکتر پاترلی برای من مایه خوشوقتی است که از من تقاضای

مشاوره کرده‌اید. ولی من نیوترینیک‌دان^۱ نیستم، و در این زمینه نمی‌توانم کمکی انجام بدهم و جتنی اظهار عقیده من در این مورد هم اصولی نیست. روراست بگویم، ترجیح می‌دهم که راجع به این موضوع از من هیچ سئوالی نکنید.

مورخ قیافه‌اش را در هم کشید و گفت:

«منظورت چیست که می‌گوئی نیوترینیک‌دان نیستی؟ تو هنوز هیچ چیز نیستی. و هنوز هیچ امتیازی به دست نیاورده‌ای، این طور نیست؟»

«این فقط اولین ترم من است.»

«می‌دانم. تصوّر می‌کنم هنوز تقاضای گذراندن يك دوره تخصصی را هم نکرده‌ای.»

«فاستر» تبسمی کرد. در طول سه ماهی که در دانشگاه بود موفق نشده بود که تقاضای خود را برای دریافت امتیاز تحقیق در زمینه بخصوصی به کمیسیون تحقیق بدهد.

خوشبختانه رئیس اداره‌اش این کار او را پسندید و گفت:

«فاستر حالا مدّتی استراحت کن و خوب فکرت را بکن و مطمئن شو که چه راهی را انتخاب خواهی کرد و آن راه تو را به کجا خواهد رسانید. چون وقتی امتیاز تحقیق در رشته‌ای را بگیری تخصص تو بطور رسمی شناخته خواهد شد و خوب و بد آن در سوابق تو اثر خواهد گذاشت.»

«فاستر» گفت:

«دکتر پاترلی از نظر تحصیلات و استعداد من شخص دوراندیش و کم جاذبه‌ای هستم و به همین علّت هم تقاضای این شغل را

نمودم. ممکن است این تخصّص رسمی من نباشد، ولی در مورد نیوترینیک من هرگز تحصیلات یا مطالعاتی نداشته‌ام.»
 «پاترلی» فوراً پرسید:
 «چرا؟»

«فاستر» به او خیره شد. کنجکاوی گستاخانه در مورد وضع حرفه‌ای و کار انسان همیشه موجب برانگیختن خشم و بر خورنده است.

«فاستر» در جواب او به اختصار گفت:
 «در دانشگاهی که من تحصیل می‌کردم نیوترینیک تدریس نمی‌شد.»

«خدای من، مگر تو کجا تحصیل می‌کردی؟»
 فاستر آهسته گفت:

«ام. آی. تی.»^۱
 «و در آنجا نیوترینیک تدریس نمی‌کنند؟»
 «نه، تدریس نمی‌کنند.»

صورت «فاستر» از شرم سرخ شد و حالت دفاعی به خود گرفت و گفت:

«آن یک موضوع فوق تخصّص مشکلی است و ارزش زیادی هم ندارد. کرونوسکوپی ممکن است با ارزش باشد. ولی نیوترینیک فقط کار عملی و پر درد سری است.»

مورخ مشتاقانه به او خیره شد و پرسید:
 «به من بگو. آیا می‌دانی کجا می‌توانم یک شخص نیوترینیک‌دان پیدا کنم؟» «فاستر» بدون معطلی گفت:

«نه، من نمی دانم.»
 «پاترلی» فقط زیر لب خندید.
 «فاستر» از خنده او رنجید و با ناراحتی گفت:
 «آقا، می خواهم خاطر نشان کنم که شما از خط خارج
 شده اید.»

«چی؟»
 «منظورم این است که شما به عنوان یک مورخ، علاقه ای که به
 رشته ای از فیزیک نشان می دهید...»
 او مکث کرد و نتوانست کلمه مناسبی برای بیان منظور خود پیدا
 کند.

دکتر «پاترلی» گفت:
 «غیر عادی است؟»
 «بله دکتر «پاترلی»، کلمه مناسب همین است.»
 «پاترلی» آهسته گفت:
 «تحقیقات من موجب شده که به این کار علاقه مند شوم، یعنی
 در واقع برای تکمیل تحقیقات خود به آن نیاز دارم.»
 «شما باید به کمیسیون تحقیقات مراجعه کنید. البته اگر اجازه
 بدهند.»

«من به نزد آنها رفته ام، ولی جواب قانع کننده ای دریافت
 نکرده ام.»

«پس با این ترتیب باید این تحقیقات را کنار بگذارید.»
 ظاهراً این حرف «فاستر» اثر زیادی روی «پاترلی» گذاشت و او
 بر افروخته و عصبانی شد و گفت:

«مدرّسین آزاد هستند هر طور می خواهند فکر کنند. مسؤولیت
 آنها فقط اداره و گرداندن کلاسها می باشد. ولی تحقیق کاری است

که اگر برنامه‌ریزی و نیروی کافی برای اجرای آن وجود نداشته باشد موفقیت‌آمیز نخواهد بود. هیچ کس حق ندارد که منویات و موضوعات مورد علاقه خود را به يك محقق دیکته نماید.»

«فاستر» با ناباوری به همه حرفهای او گوش داد. سخنان او برایش تازگی نداشت. شاگردها برای مشغول کردن استادان از این حرفها زیاد می‌گفتند و خود او هم یکی دوبار این کار را کرده بود. هر کسی که تاریخ علوم را مطالعه کرده باشد می‌داند که خیلی از مردم این طور فکر می‌کنند. ولی برای «فاستر» عجیب و غیر طبیعی بود که يك دانشمند در عصر حاضر چنین افکاری داشته باشد. اگر در کارخانه‌ای اجازه داده شود که هر يك از کارگران هر کاری که می‌خواهد بکند، آن کارخانه بدرستی کار نخواهد کرد و هیچ کس طرفدار این طرز فکر نخواهد بود و یا هدایت کشتی به طوری که سلیقه هر ملوان در نظر گرفته شود مقدور نخواهد بود. در هر جا باید يك وحدت مدیتریت و فرماندهی مرکزی وجود داشته باشد و در این صورت چرا يك امر مهمی چون تحقیقات علمی نباید تابع يك نظارت کلی و مرکزی باشد؟

ممکن است اشخاص بگویند که فکر بشر با کارخانه و کشتی فرق دارد، ولی تاریخ و سابقه کارهای علمی عکس این موضوع را ثابت کرده است. زمانی که علم جوان بود و سر رشته همه علوم در دست يك نفر بود، شاید نیازی به سمت‌دهی و هدایت دانشمندان نبود و دانشمند بطور اتفاقی به دانستنیهای عجیبی هم دست می‌یافت، ولی همین که دانش رشد کرد، اطلاعات بیشتر و بازهم بیشتری بدست آمد و انسان مجبور شد که علوم را تقسیم‌بندی کند و تخصص به وجود آمد. محققین به کتابخانه‌هایی نیاز پیدا کردند که خود به تنهایی نمی‌توانستند آن را فراهم نمایند و به افراد و

دستگاه‌هایی نیاز پیدا کردند که خود استطاعت خریداری آن را نداشتند و رفته رفته تحقیقات انفرادی به تحقیقات تیمی و گروهی و مؤسساتی تبدیل گردید. نیاز به دستگاه‌های تحقیقاتی بیشتر موجب شد که بودجه تحقیقات افزایش یابد و روزی رسید که حتی دانشگاه‌های كوچك هم حداقل به يك ميكروراكٲور هسته‌ای و يك كامپیوتر سه مرحله‌ای نیاز پیدا کردند.

از قرن‌ها پیش، دیگر افراد از عهده مخارج تحقیق بر نیامدند. از سال ۱۹۴۰ فقط دولتها و صنایع عمده و دانشگاه‌های بزرگ و یا مؤسسات تحقیقاتی توانستند تحقیقات مهم و اساسی را انجام دهند.

از سال ۱۹۶۰ حتی دانشگاه‌های بزرگ برای انجام تحقیقات خود به كمك دولتها متكي شدند.

از سال ۲۰۰۰ صنایع مركب، شاخه‌ای از حكومت بهانی گردید و از آن به بعد بودجه تحقیقات و طبیعتاً هدایت آن هم به شكل متمرکز و تحت نظارت دولت درآمد و نتیجه خوبی هم در بر داشت، چون هر شاخه‌ای از علم با نیاز جامعه تطبیق داده شد و رشته‌های مختلف علوم بخوبی با هم همکاری می‌کردند و بخصوص در نیم قرن اخیر این امر موجب شد که ازراکد ماندن علوم جلوگیری بعمل آید. «فاستر» سعی می‌کرد که حرف‌های خود را خلاصه کند که «پاترلی» با بی صبری حرف او را قطع کرد و گفت:

«تو طوطی وار تبلیغات رسمی را تکرار می‌کنی. باورداری؟»

«خوب، پس چرا می‌گوئی زمان نگری يك بن‌بست است؟»

چرا نیوترینيك چیز مهمی نیست؟ تو بارها تکرار کردی که رشته‌های مختلف علوم و بخصوص تحقیقات مهم هستند و تلویحاً تأیید کردی که نیوترینيك هم مهم است. تو هرگز این علم را فرا

نگرفته‌ای و طبق ادّعای خودت از ماهیّت آن کاملاً بی‌خبر هستی .
 حتی در مدرسه تو هم آموزش داده نشد . . . «
 «آیا این حقیقت محض که آموزش داده نمی‌شود کافی نیست؟»
 «اُهو، می‌فهمم . آموزش داده نمی‌شود چون مهم نیست و مهم
 نیست چون آموزش داده نمی‌شود . آیا این طرز استدلال برای تو قانع
 کننده است؟»

«فاستر» که احساس سردرگمی می‌کرد، گفت :
 «در کتابها نوشته شده .»

«همه‌اش همین است . در کتاب‌ها نوشته شده که نیوترینیک
 مهم نیست . استادان شما به شما می‌گویند چون در کتاب خوانده‌اند
 و در کتاب‌ها این‌طور نوشته شده، چون استادان کتابها را
 می‌نویسند . چه کسی با تکیه بر دانش و تجربه شخصی خود این را
 می‌گوید؟ چه کسی در مورد آن تحقیق کرده است؟ آیا کسی را
 می‌شناسی که این کار را کرده باشد .»
 «فاستر» گفت :

«دکتر «پاترلی»، فکر نمی‌کنم با این بحث‌ها ما به جایی برسیم .
 من کارهایی دارم که باید انجام بدهم . . . «
 «يك دقیقه صبر كن . من فقط می‌خواهم که این را هم بشنوی و
 ببینی چطور است . من می‌گویم که دولت شدیداً از تحقیقات در
 مورد نیوترینیک و زمان‌یابی جلوگیری می‌کند و از کاربرد کرونوسکوپ
 هم جلوگیری می‌کنند .»
 «اُه، نه .»

«چرا نه؟ آنها می‌توانستند این کار را بکنند . مرکز هدایت
 تحقیقات وجود دارد . اگر آنها تقاضای واگذاری امتیاز تحقیق در هر
 رشته‌ای از علم را رد کنند، آن قسمت از علم می‌میرد . آنها نیوترینیک

را کشته‌اند. آنها می‌توانند این کار را بکنند و کرده‌اند. «ولی چرا؟»

«من نمی‌دانم چرا. از تو می‌خواهم که ببینی چرا این کار را کرده‌اند. اگر من به اندازه کافی در این مورد اطلاعات داشتم این کار را می‌کردم. من به نزد تو آمدم، چون شخص جوان و تازه فارغ‌التحصیل شده‌ای هستی و جدیدترین اطلاعات علمی را داری. آیا تو حس کنجکاوی نداری؟ نمی‌خواهی که بدانی؟ جواب این معماها را نمی‌خواهی پیدا کنی؟»

«پاترلی» عمداً روبروی «فاستر» ایستاد و به صورت او نگاه کرد. بینی‌های آنها فقط چند اینچ از هم فاصله داشت. و «فاستر» طوری دست و پای خود را گم کرده بود که جرأت نمی‌کرد به عقب برود. او حق داشت و می‌توانست به پاترلی دستور بدهد که آنجا را ترك کند. حتی می‌توانست او را به زور بیرون بیندازد.

این احترام سن و سال و شغل نبود که او را از این کار باز می‌داشت و بحث‌های پاترلی هم او را متقاعد نکرده بود، ولی منش دانشگاهی او اجازه این کار را نمی‌داد.

او به این فکر افتاد که چرا دانشگاه ام. آی. تی. دوره نیوترینیک ندارد؟ او مطمئن نبود که کتابی در مورد نیوترینیک در کتابخانه وجود داشته باشد، چون به خاطر نمی‌آورد اصولاً چنین کتابی دیده باشد و بیشتر از این در مورد آن فکر نکرد و موضوع را به فراموشی سپرد.

«کارولین پاترلی» زمانی زن جذابی بوده است و هنوز هم گاهی که فرصت دست می‌داد، در مهمانیهای ناهار دانشگاه، آثاری از جذابیت باقی مانده او به چشم می‌خورد.

در اثر گذشت زمان او کمی چاق شده بود، ولی چاقی او به حدی نبود که از جلوه و شکوه‌اش کم کند، بلکه آن را افزایش

می داد. موهای او با آن که به رنگ خاکستری درآمده بود، هنوز پرپشت و خوش حالت بود.

«کارولین پاترلی» در مقابل آئینه ایستاده بود و خود را تماشا می کرد. می دانست که آن روز یکی از روزهای بد زندگی اوست و علت آن را هم می دانست. او بازهم «لورل» را در خواب دیده بود. خواب عجیبی که در آن «لورل» کاملاً رشد کرده و بزرگ شده بود. او بیشتر از همیشه احساس ضعف و تأسف می کرد و از این جهت بیشتر متأسف بود که خواب خود را برای «آرنولد» شرح داده بود. «آرنولد» چیزی نگفته بود. او هیچ وقت زیاد صحبت نمی کرد، ولی این روزها خیلی کمتر از همیشه حرف می زد. شاید بدان جهت بود که خود را برای يك کنفرانس مهم در برابر مقامات دولتی آماده می کرد. (او بارها گفته بود که کنفرانس او موفقیت آمیز نخواهد بود.)، ولی این برداشت و طرز فکر او هم شاید در اثر خواب هائی بود که «کارولین» می دید.

در گذشته «آرنولد» این طور ساکت نبود و گاهی سر او داد می کشید و می گفت:

«کارولین! این قدر در مورد مرده حرف نزن، صحبت کردن او را باز نمی گرداند. خواب دیدن هم همین طور.»

ولی اکنون سکوت مرگبار او موجب شده بود که «کارولین» بیشتر احساس گناه کند. اگر «کارولین» در خانه مانده بود و برای بعضی خریدهای غیرضروری خانه را ترك نکرده بود و هر دوی آنها در خانه بودند، شاید یکی از آنها موفق می شد «لورل» را نجات دهد. «آرنولد» بیچاره موفق به نجات «لورل» نشده بود. خدا می داند که او حداکثر تلاش خود را کرده بود. و نزدیک بود که خود را به کشتن بدهد. او در حالی که قسمتی از بدنش سوخته بود و چشمانش هم

به سختی در اثر شعله‌های آتش آسیب دیده بود از میان منزل که در حال سوختن بود بیرون آمد و جنازه «لورل» هم در دستان او بود. کابوسی که او در آن زندگی می‌کرد هرگز به کلی برطرف نمی‌شد. از آن به بعد «آرنولد» رفته رفته حجابی به دور خود کشیده بود. او مرد بسیار آرام و سربه‌زیری شده بود و هیچ‌کار ناهنجاری انجام نمی‌داد. میل او به سیگار از بین رفت و در واقع از این کار احساس تنفر و انزجار می‌کرد. او امتیاز تحقیق در مورد تاریخ کارتاژ را به دست آورد و همه چیز را تحت الشعاع آن قرار داد.

«کارولین» سعی می‌کرد به او کمک کند. مدارک مورد نیاز او را تهیه می‌کرد. یادداشت‌های او را تایپ می‌کرد و آنها را به صورت میکروفیلم درمی‌آورد. یک روز عصر ناگهان «کارولین» از پشت میزش برخاست و به سرعت به طرف حمام رفت و در آنجا بطور ناراحت‌کننده‌ای شروع به اوغ زدن کرد. شوهرش سراسیمه از پی او رفت و پرسید:

«کارولین، چی شده؟»

«کارولین» گفت:

«آیا صحت دارد؟ کارهایی که آنها می‌کردند؟»

«از چه کسانی حرف می‌زنی؟»

«کارتاژیها.»

«پاترلی» به او خیره شد و او رویش را برگرداند. نمی‌توانست چیزی بگوید. ظاهراً کارتازی‌ها بت پرست بودند و بت برنزی بزرگی داشتند که قسمت شکم آن بصورت یک کوره درآمده بود و در اعیاد و مراسم رسمی کشیشهای آنها با خواندن دعا‌های مخصوص طی مراسم ویژه‌ای بچه‌ها را به داخل کوره‌ای که در داخل شکم بت تعبیه شده بود می‌انداختند و بچه‌ها زنده‌زنده در شعله‌های آتش

می سوختند. هنگام سوختن بچه‌ها طبل‌ها به صدا درمی‌آمد تا صدای فریاد و ناله بچه‌ها به گوش نرسد. والدین بچه‌ها حاضر بودند و از این که قربانی داده‌اند خشنود می‌شدند.

«آرنولد پاترلی» ابروها را درهم کشید و به «کارولین» گفت:
این يك دروغ بدخواهانه است که دشمنان کارتاژ آن را درست کرده‌اند. چنین دروغ‌های تبلیغاتی بطور معمول گفته و نوشته می‌شد. طبق نظر و نوشته یونانی‌ها، عبری‌های باستان در بین چیزهای مقدسی که می‌پرستیدند يك کله خر هم جزو مقدسین مورد پرستش آنها بود و طبق نوشته رومی‌ها، مسیحی‌های اولیه از مردانی که بچه‌ها را قربانی می‌کردند شدیداً تنفر داشته‌اند.
کارولین پرسید:

«پس آنها این کار را نمی‌کردند؟»

«من مطمئن هستم که آنها این کار را نمی‌کردند. فینیقی‌های قدیم و بدوی ممکن است چنین کاری کرده باشند، ولی کارتاژ در روزهای اوج قدرت خود دارای يك فرهنگ بدوی نبوده است.

قربانی کردن انسان در اغلب اجتماعات اولیه و بدوی بشر يك امر سمبلیك و خرافاتی بوده است. یونانی‌ها و رومی‌ها ممکن است پاره‌ای از مراسم کارتاژی‌ها را از روی بدخواهی و یا جهل و نادانی به اشتباه جلوه داده‌اند.

«تو مطمئن هستی؟»

«کارولین، من هنوز کاملاً مطمئن نیستم. ولی وقتی مدارك کافی به دست آوردم اجازه کاربرد کروئوسکوپي و زمان‌نگری را هم به دست خواهم آورد که موضوع را بطورکلی و واقعی روشن خواهد کرد.»
«کروئوسکوپي؟»

«زمان‌نگری» ما می‌توانیم روی مقطع معینی از تاریخ کارتاژ متمرکز شویم. مثلاً به زمان ژنرال «سیپو آفریکانوس»^۱ در حدود ۲۰۲ سال قبل از میلاد مسیح متمرکز شویم و به چشم خود ببینیم دقیقاً چه اتفاقی افتاده است و آن وقت تو خواهی دید که من درست گفته‌ام.

«پاترلی» آهسته دستش را به پشت «کارولین» برد و او را دلداری داد. ولی «کارولین» تا دو هفته بعد از آن همه شب خواب «لورل» را می‌دید و در مورد پروژه کارتاژ هم دیگر هیچ کمکی نمی‌کرد و «آرنولد» هم از او نمی‌خواست که این کار را بکند.

يك روز عصر وقتی «آرنولد» از محل کار خود به خانه بازگشت «کارولین» به رفتار و حرکات او دقیق شد و تعجب کرد. همه کارهای او عادی به نظر می‌رسید و رفتارش مثل همیشه بود، ولی «کارولین» از حالت چشمها و نگاه او فهمید که کمی هیجان دارد، بنابراین، از او پرسید:

«اتفاقی افتاده است؟»

«آرنولد» گفت:

«کارولین» ما پس فردا شب يك مهمان برای شام خواهیم داشت. عیبی ندارد؟»

«خوب، نه، این مهمان کسی است که من او را می‌شناسم؟»
 «نه، او يك تازه‌وارد است. يك استاد جوان. من با او صحبت کرده‌ام و تقریباً صحبت‌م با او نیمه‌کاره مانده است. فکرش را بکن! ما می‌توانیم بخوبی از او استفاده کنیم.»
 خانم «پاترلی» مطمئن نبود که حرفهای شوهرش را فهمیده

باشد. ولی يك سالی می شد که او می دید که «پاترلی» مرتباً از دولت انتقاد می کند. او با ناراحتی گفت:

«تو که صحبت احمقانه‌ای با او نکرده‌ای؟»

«منظورت از صحبت احمقانه چیست؟ او برای من چند کار نیوترینیک، انجام خواهد داد.»

«نیوترینیک.»

این کلمه برای خانم «پاترلی» مفهومی نداشت. ولی می دانست که با تاریخ ارتباطی ندارد. بنابراین گفت:

«آرنولد»، من دوست ندارم تو این کار را انجام دهی. تو موفقیت و شغل خود را از دست خواهی داد. این کار...»

«پاترلی» گفت:

«این کار يك هرج و مرج معنوی است. درست است، عزیزم. همین جمله را می خواستی بگوئی؟ بسیار خوب، من يك هرج و مرج طلب هستم. وقتی دولت برای پیشبرد تحقیقاتم مرا پشتیبانی نمی کند، من خودم باید آن را پشتیبانی کنم و وقتی من راه آن را نشان دادم، دیگران آن را تعقیب خواهند کرد... و اگر هم تعقیب نکنند، هیچ فرقی نمی کند. کارتاژ و بشریت از ما این انتظار را دارند.»

«ولی تو این مرد جوان را نمی شناسی. از کجا معلوم است که او عامل کمیسیون تحقیقات نباشد.»

«این امکان ندارد. من در این مورد شانس خود را امتحان می کنم. مطمئن هستم که او طرف من است. وقتی به چشمها و قیافه کسی نگاه کنم می توانم احساس کنجکاوی و پویائی ذهن او را درك کنم. ما چرا باید این قدر منتظر بمانیم؟ چرا کرونسکوپ خودمان را درست نکنیم و به دولت بگوئیم که...»

او ناگهان حرفش را قطع کرد و سرش را تکان داد و رویش را

برگرداند.

خانم «پاترلی» گفت:

«امیدوارم همه چیز خوب از آب دربیاید.»

خانم «پاترلی» در ترس و ناراحتی به سر می برد، البته ناراحتی او کاملاً بی جا بود.

«جوناس فاستر» حدود نیم ساعت دیرتر از زمان مقرر به منزل پاترلی ها رسید. تا هنگام عصر هم او هنوز درست تصمیم به رفتن نگرفته بود. بعداً در آخرین لحظه به این نتیجه رسید که به هم زدن يك قرار ناهار درست يك ساعت قبل از زمان مقرر از نظر اجتماعی کار خوب و درستی نیست.

ناهار به آرامی برگزار شد. «فاستر» با بی اشتهاى غذا می خورد و خانم «پاترلی» هم پریشان حال نشسته بود و تنها حرفی که زد این بود که از «فاستر» پرسید آیا او ازدواج کرده است یا خیر و «فاستر» گفت که ازدواج نکرده است. دکتر «پاترلی» چند سؤال در مورد رشته تخصصی خود به عمل آورد و هنگام شنیدن پاسخ مرتباً سر خود را تکان می داد. مهمانی ناهار خیلی سنگین و موقرانه برگزار شد و تقریباً خسته کننده بود.

«فاستر» فکر کرد:

«او چقدر بی آزار به نظر می رسد.»

«فاستر» دو روز بود کتابهایی را که دکتر «پاترلی» نوشته بود مطالعه می کرد. البته خیلی با احتیاط، تقریباً دزدانه و زیر جلی. او بخصوص مایل نبود که در کتابخانه علوم اجتماعی دیده شود. تاریخ يك موضوع حاشیه ای بود و کتابهای تاریخی اغلب به عنوان سرگرمی و اطلاعات عمومی خوانده می شدند. ولی برای يك فیزیکدان مطالعه تاریخ کمی عجیب به نظر می رسید. اگر مشاهده می شد که

«فاستر» همیشه کتب تاریخی را مطالعه می‌کند ممکن بود رئیس قسمت او به این فکر بیفتد که آیا انتخاب و گماردن او به عنوان استاد فیزیک درست بوده است و برای کارش مناسب است؟ بنابراین «فاستر» باید خیلی محتاطانه عمل می‌کرد.

دکتر «پاترلی» سه کتاب و تعداد زیادی مقاله در مورد کشورها و نژادهای مختلف که در سواحل مدیترانه می‌زیستند، نوشته بود. (همه این نوشته‌ها در مورد تاریخ ملل مذکور بود) و بخصوص مقالاتی که اخیراً در مورد کارتاژ به رشته تحریر درآورده بود، خیلی جالب بودند. «فاستر» فکر می‌کرد که یک دانشمند باید دارای حس کنجکاوی قوی بوده و مطالب را بطور عمقی بررسی نماید.

بعد از ناهار «فاستر» به دفتر کار «پاترلی» راهنمائی شد. همه جای آن اتاق پر از کتاب بود، بطوری که دیوارهای آن دیده نمی‌شد. تعدادی فیلم هم وجود داشت ولی در مقایسه با تعداد کتابها اندک بود. «فاستر» فکر نمی‌کرد که این تعداد کتاب قابل استفاده در جائی جمع‌آوری شده باشد.

این موضوع «فاستر» را ناراحت کرد. چرا یک نفر بایستی این همه کتاب را در خانه نگهداری کند؟ مطمئناً همه این کتابها در کتابخانه دانشگاه در دسترس قرار دارند.

در این کتابخانه خصوصی یک عنصر مرموز وجود داشت و بوی هرج و مرج ذهنی به مشام می‌رسید. این موضوع تا حدی به «فاستر» آرامش می‌بخشید. او ترجیح می‌داد که «پاترلی» یک هرج و مرج طلب قابل اعتماد باشد.

اکنون زمان به سرعت می‌گذشت، «پاترلی» گفت:

«می‌بینی، موضوع یافتن حقیقت است، تا آنجا که امکان دارد، و من چون از کروئوسکوپ استفاده نمی‌کنم، یعنی مجاز به استفاده

آن نبوده‌ام از روشهای غیرمستقیم استفاده کرده‌ام . . .
 مؤسسه کرونوسکوپ هر ماه يك نشریه در مورد زمان‌نگری منتشر می‌کند و با این ترتیب با توجه به حجم کتاب‌های تاریخی که مشاهده کردی امکان ندارد که همه مطالب و موضوعات را بتوان با مشاهده آنها در کرونوسکوپ و برطبق آنچه که مشاهده می‌شود منعکس کرد و چیزی که مرا تحت تأثیر قرار داد این بود که آنها موضوعات پیش‌پاافتاده و مبتذلی را بر کارهای من تقدم و ترجیح می‌دهند. بنابراین من به تمام کسانی که تحقیقات تاریخی انجام می‌دهند نوشتم که چرا نباید اجازه داده شود از دستگاه کرونوسکوپ استفاده کنند. حالا من نظریه‌ای را که در این مورد پیدا کرده‌ام نکته به نکته شرح می‌دهم. ببین، کرونوسکوپ در اصل به وسیله «استربینسکی»^۱ اختراع شد و همه از اختراع آن اطلاع یافتند و عمومیت پیدا کرد، ولی بعداً دولت کنترل دستگاه را در دست گرفت و از به کارگیری آن توسط عموم جلوگیری کرد. ممکن است مردم در این مورد کنجکاو شوند که چرا از دستگاه کرونوسکوپ استفاده نمی‌شود.

«دکتر «فاستر»، کنجکاوی عیب بزرگی است.»

«فاستر» حرف او را تأیید کرد و گفت: «بله.»

«پاترلی» چنین ادامه داد:

«وانمود کردن این که استفاده از کرونوسکوپ چیز مهمی نبوده و سَرّی هم نیست، ولی يك عمل پیش‌پا افتاده است و کسی مجاز به استفاده از آن نیست موجب نخواهد شد که توجه مردم به استفاده غیرمجاز از آن جلب شود؟»

«فاستر» خاطرنشان کرد:

«تو باید درخواست می‌کردی که از آن استفاده کنی.»

«پاترلی» با عصبانیت گفت:

«وضع من فرق می‌کرد. من کاری داشتم که باید انجام می‌دادم و من نمی‌توانستم موضوع را به اختیار آنها بگذارم و آنها هم قبول نکنند.»

برای «فاستر» هیچ جای شکی باقی نمانده بود که در مورد موضوع «نیوترینیک» مسأله خاصی وجود دارد، ولی با خود می‌اندیشید که «پاترلی» در جستجوی چیست؟ اگر این موضوع را به خاطر امتحان کردن «فاستر» پیش نکشیده، پس او چه می‌خواهد؟ و اگر من به جای او بودم چه کار می‌کردم؟ بعداً «فاستر» آهسته گفت:

«ممکن است اصولاً دستگاه کرونوسکوپ وجود نداشته باشد؟»

«پاترلی» گفت:

«آه، نه، کرونوسکوپ باید وجود داشته باشد.»

«چرا می‌گوئی باید وجود داشته باشد؟ آیا تو آن را دیده‌ای؟ آیا من آن را دیده‌ام؟»

«ولی «استرینسکی» زنده بود. او یک کرونوسکوپ ساخت، این يك واقعیت است.»

«فاستر» با سردی گفت:

«در کتاب‌ها این طور نوشته شده.»

«پاترلی» آستین او را گرفت و با ناراحتی گفت:

«گوش کن. من اکنون به کرونوسکوپ نیاز دارم و باید آن را به دست بیاورم. به من نگو که اصولاً وجود ندارد. آنچه ما باید به دست بیاورم این است که اطلاعات کافی در مورد نیوترینیک، پیدا کنیم تا بتوانیم...»

«پاترلی» جمله‌اش را تمام نکرد. ولی «فاستر» منظور او را فهمید

و جمله او را چنین کامل کرد:

«يك كرونوسكوپ برای خودمان بسازیم؟»

«پاترلی» گفت:

«چرا که نه؟»

«فاستر» گفت:

«چون امکان‌پذیر نیست. اگر آنچه که من در کتابها خوانده‌ام درست باشد، مدت بیست سال طول کشید تا «استرینسکی» ماشین خود را ساخت و مقدار زیادی هم هزینه برداشت. آیا فکر می‌کنی تو و من می‌توانیم بطور غیرقانونی از آن نمونه‌برداری کنیم و نظیر آن را بسازیم؟ به فرض این که ما زمان کافی داشته باشیم، که نداریم، باید من اطلاعات لازم را از لابلاي کتاب‌های مختلف به دست آورم، که شك دارم بتوانم این کار را بکنم. ما پول و وسایل و تجهیزات لازم را از کجا بدست خواهیم آورد؟ کرونوسكوپ به يك ساختمان پنج طبقه نیاز دارد که در آن مستقر شود.

«پس، با این ترتیب تو به من كمك نخواهی کرد؟»

«خوب، حالا می‌گویم چه کار می‌شود کرد. من روشی را در

نظر دارم که با آن ممکن است چیزی را متوجه شوم.»

«پاترلی» فوراً پرسید:

«آن چیست؟»

«فکرش را نکن، زیاد مهم نیست. ولی ممکن است من بتوانم به اندازه کافی اطلاعات بدست آورم تا به تو بگویم که چرا دولت از تحقیق به وسیله کرونوسكوپ جلوگیری می‌کند. ممکن است بتوانم صحت ادعای تو را ثابت کنم و یا معلوم کنم که دلایل تو گمراه‌کننده است. در حال حاضر نمی‌توانم بدرستی پیش‌بینی کنم که نتیجه چه خواهد بود. ولی این کاری است که می‌توانم آن را امتحان کنم.

«پاترلی» در حالی که رفتن او را مشاهده می‌کرد، از کار خود کاملاً عصبانی بود و افسوس می‌خورد که چرا باید بی‌احتیاطی می‌کرد و اجازه می‌داد مرد جوان بفهمد که او در فکر تهیه یک کروئوسکوپ برای خودش است. از طرفی می‌اندیشید که چه عاملی باعث شد مرد جوان فکر کند که اصولاً کروئوسکوپ وجود ندارد؟ و چرا امکان ندارد کروئوسکوپ دیگری هم ساخته شود؟ از زمان «استر بنیسکی» پنجاه سال می‌گذرد و در این مدت علم خیلی پیشرفت کرده است. و تنها چیزی که مورد نیاز است فقط دانش است.

بگذار جوانک شروع به جمع‌آوری اطلاعات نماید و اولین قدم برداشته شود. «پاترلی» مطمئن بود که در استفاده از باج‌خواهی تردیدی به خود راه نخواهد داد.

«پاترلی» دستش را به عنوان خدا حافظی تکان داد و به آسمان نگرست. هوا ابری بود و باران نم‌نم می‌بارید.

«فاستر» اتومبیلش را سوار شد و بدون توجه به باران و هوای سرد و بدون هدف معینی در حومه شهر رانندگی می‌کرد. او با خود گفت، وارد شدن به این ماجرا یک حماقت بود، ولی نمی‌توانست در این مرحله دست بکشد. حس کنجکاوی او حکم می‌کرد که از کار «پاترلی» سر در بیاورد. ناگهان تصمیم گرفت که موضوع را با عمو «رالف»^۱ در میان بگذارد و خودش از آن فراتر نرود. عمو «رالف» مرد بصیر و بااحتیاطی است. و در صورتی که او وارد ماجرا شود طوری عمل خواهد کرد که مدرکی بر علیه «فاستر» باقی نماند.

او با عمو «رالف» رودربایستی داشت و نمی‌خواست که با گفتن موضوع «پاترلی»، ابرو بالا انداختن و خنده تمسخرآمیز او را شاهد

باشد. عمو «رالف» يك نویسنده داستانهای علمی بود و بخوبی می دانست که کار کادر آموزشی دانشگاه به مراتب از کار تحقیقات علمی راحت تر و پردرآمدتر است. مع الوصف مشاوری با عضوی از فامیل که يك نویسنده داستانهای علمی باشد به صلاح است، چون او گرچه تحصیل کرده و متخصص نیست ولی تجربه کافی دارد و عملاً خیلی چیزها یاد گرفته است. . . . و عمو رالف هم یکی از بهترین نویسندگان علمی بود.

«رالف نیمو»^۱ هیچ مدرک دانشگاهی نداشت و افتخار هم می کرد. وقتی آنها جوانتر بودند روزی به «جوناس فاستر» گفته بود: «يك ورقه لیسانس اولین قدم به سوی خانه خرابی و ناراحتی است. چون مقدمه آمادگی برای طی دوره دکتری و شروع تحقیقات است. به عبارت دیگر اگر انسان فکر و مغز خود را از اطلاعات زاید و غیرضروری خالی نگهدارد تا به حد بلوغ و تکامل برسد، آنگاه آن را از اطلاعات مفید پر کند و با آموزشهای مفید روشن فکری در خود ایجاد نماید، آن وقت وسیله و ابزار نیرومندی در دست خواهد داشت و می تواند به نویسندگی علمی مبادرت کند. «نیمو» اولین کارش را در سن بیست و پنج سالگی شروع کرد و بعد از طی دوره شاگردی کمتر از سه ماه را هم صرف مشاهده و بازدید کارهای دیگران کرده بود. اثری که او به رشته تحریر درآورد به صورتی بود که برای هیچ خواننده ای قابل درک و فهم نبود و همه اش برمبنای الهام و حدس و گمان نوشته شده بود. «نیمو» چندین بار آن را بازنویسی کرد و پس از پنج مصاحبه طولانی و رنج آور، با نویسندگانی که خود دانشمند بیوفیزیک بودند، نوشته های خود را به زبان روان و قابل فهم درآورد که

دارای سبك خاص و دلنشینی بود.

مسلماً او به برادرزاده‌اش که به واسطه تحصیل نکردن و در حاشیه علم بودن، او را سرزنش می‌کرد، خواهد گفت:

«چرا که نه؟ در حاشیه بودن مهم است. دانشمندان شما نمی‌توانند بنویسند و چرا باید انتظار داشته باشند که بتوانند؟ کسی از آنها انتظار ندارد که قهرمان شطرنج و یا يك نوازنده زبردست و یولون باشند، پس چرا باید از آنها انتظار داشت که بتوانند حروف و کلمات را بدرستی در کنار هم قرار دهند؟ چرا نباید این کار را هم به اهلش واگذار نمایند؟»

«جوناس» خواندن نوشته‌های صدسال پیش که از رده خارج هستند و جملات آن و کُل مقالات بی‌معنی و نامفهوم هستند و سعی کردن برای فهمیدن آنها يك کار خسته‌کننده و بی‌فایده است.

«فاستر» جوان اعتراض کرد و گفت:

«ولی، عمو «رالف» تو از آنها سردر نمی‌آوری.»

«نیمو» گفت:

«من از آنها سردر نمی‌آورم. فکر نکن که نمی‌توانم تشخیص بدهم. مطمئناً وقتی بیوشیمیدانها و ستاره‌شناسان متوجه می‌شوند که با صرف سالها وقت نمی‌توانند مطالب خوبی بنویسند، برای نوشتن مطالب علمی پول خوبی به من می‌دهند.

با شنیدن این حرفها «فاستر» به داشتن عموی شکم‌گنده و پنجه‌کوتاه خود افتخار می‌کرد.

«اکنون» «فاستر» وارد آپارتمان درهم‌ریخته و نامرتب عمویش شد. مدت نه سال از زمان جوانی آنها گذشته بود، و حالا عمو «رالف» نه سال پیرتر شده بود. «نیمو» مشغول خوردن انگور بود. خوشه‌های انگور را يك باره در دهان خود می‌گذاشت، حبه‌های آن را

به يك باره در دهان نگه می داشت و باقیمانده خوشه را به بیرون می کشید. او يك خوشه بزرگ به طرف «فاستر» انداخت و «فاستر» آن را در هوا گرفت و چند حبه از آن به روی زمین افتاد. «فاستر» خم شد تا آنها را جمع کند. «نیمو» گفت:

«زحمت نکش، بگذار باشند. يك نفر هفته ای يك بار می آید و اینجا را تمیز می کند. چه خبر است؟ برای نوشتن تقاضای امتیاز تحقیقات، دچار مشکل شده ای؟»

«در واقع هنوز این کار را تمام نکرده ام.»

«هنوز تمام نکرده ای؟ تکان بخور، پسر، منتظر هستی من آن را برایت آماده کنم.»

«عموجان، من آن را به شما نخواهم داد.»

«اوه، بس کن، در همه فامیل فقط همین را داریم. تو حق انتشار آن را به من واگذار کن و کاری نداشته باش. هیچ خرجی هم برایت نخواهد داشت.»

«فاستر» سرش را تکان داد و گفت:

«اگر جدی می گوئی حاضرم با تو معامله ای بکنم.»
«معامله؟»

البته این يك قمار بود. ولی «فاستر» با مهارتی که در مورد نوشتن مقالات علمی در عمویش سراغ داشت مطمئن بود که در این قمار برنده خواهد شد. «فاستر» بی پرده گفت:

«عموجان، تو در مورد نیوترینیک چه می دانی؟»

چشمان كوچك «نیمو» حالت تعجب به خود گرفت، و گفت:
«نیوترینیک؟ تو روی آن کار می کنی؟ من فکر کردم تو روی جاذبه کاذب کار می کنی.»

«من تصادفاً در مورد نیوترینیک سؤال کردم.»

«کار خیلی بد و زشتی است. تو داری از خط خارج می‌شوی. و خودت هم می‌دانی، این طور نیست؟»

«انتظار ندارم اگر من در مورد موضوعی کنجکاوی کنم، تو مراتب را به کمیسیون تحقیق گزارش بدهی.»

«ممکن است قبل از آن که تو دچار دردسر شوی این کار را بکنم. کنجکاوی برای دانشمندان يك خطر حرفه‌ای است. من نمونه‌هایی از آن را دیده‌ام. يك دانشمند به آرامی موضوعی را دنبال می‌کند و بعداً حس کنجکاوی او را وادار به کارهایی می‌کند که می‌تواند خیلی خطرناک باشد.»

«فاستر» صبورانه گفت:

«من فقط می‌خواهم بدانم، آیا اخیراً چیزی در مورد نیوترینیک به دست تو سیده است؟»

«نیمو» به عقب تکیه داد و در حالی که هنوز مقدار انگوری را که در دهانش بود می‌جوید گفت:

«هیچ چیز، تابه حال هیچ چیز. به خاطر نمی‌آورم که مدرکی در مورد نیوترینیک دیده باشم.»

«فاستر» با تعجب گفت:

«چی! پس چه کسی این کارها را انجام می‌دهد؟»

«نیمو» گفت:

«در جواب سؤال باید بگویم، نمی‌دانم. به خاطر ندارم که در کنوانسیون سالانه هم کسی در مورد آن صحبت کرده باشد فکر نمی‌کنم کار زیادی در مورد آن انجام شده باشد.»

«چرا که نه؟»

«هی، بی خود حرف نزن. من هیچ کاری نمی‌کنم. حدس می‌زنم...»

«فاستر» که کمی رنجیده بود حرف او را قطع کرد و گفت :
«تو نمی دانی؟»

«همپ، به تو خواهم گفت در مورد نیوترینیک، چه می دانم. آن مربوط می شود به حرکت نیوترون و نیروهائی که دربر دارد. . . .»
«حتماً، حتماً. همان طور که الکترونیک با حرکت الکترون ها و نیروهائی که در اثر حرکت آنها به وجود می آید، سروکار دارد و «سودوگراویتیک»^۱ با میدان های جاذبه مصنوعی سروکار دارد. من برای شنیدن این حرفها نزد تو نیامده ام. آیا این تمام مطالبی است که تو می دانی؟»

«نیمو» به آرامی گفت :

«و بیوترینیک، مبنای زمان نگری است. این همه چیزهائی است که من می دانم.»

«فاستر» روی صندلی اش به عقب تکیه داد و خیلی ناراحت و ناراضی بود. او چنین احساس کرده بود که «نیمو» اطلاعات تازه و کاملی از بیوترینیک به او ارائه خواهد کرد و او با آن به نزد «پاترلی» رفته و برای او ثابت خواهد کرد که اطلاعات او گمراه کننده و برداشت او اشتباه است و بعد از آن می تواند به سر کار اصلی خود بازگردد. ولی حالا. . . .

او با عصبانیت به خود می گفت :

پس آنها در زمینه نیوترینیک کار زیادی انجام نمی دهند. و علت جلوگیری آنها هم باید همین باشد. ممکن است نیوترینیک، یک موضوع پوچ و بی اساس باشد؟ من نمی دانم. «پاترلی» هم نمی داند. چرا باید منابع و سرمایه های انسانی با ارزش را برای هیچ به هدر

داد؟ یا ممکن است موضوع جنبه سرّی داشته باشد. ممکن است. . . .

مسأله این بود که او باید حتماً می فهمید و نمی توانست از تعقیب موضوع صرف نظر کند! او گفت:

«عمو رالف» آیا کتابی در مورد بیوترینیک، وجود دارد؟ منظورم يك كتاب مقدماتی که به زبان ساده و روشن نوشته شده باشد.»

«نیمو» به فکر فرو رفت، آن گاه گفت:

«تو سؤالات ناجوری می کنی. تنها کتابی که من شنیدم آن بود که «استرینیسکی» و فرد دیگری به نام «لامار»^۱ نوشته اند. من هرگز آن را ندیدم ولی يك دفعه مطالبی در مورد آن به چشم خورده.»

«این همان «استرینیسکی» است که کروئوسکوپ را اختراع کرد؟»

«فکر می کنم این طور باشد. و این ثابت می کند که باید کتاب خوبی باشد.»

«استرینیسکی» سی سال قبل مرده است. آیا چاپ جدیدی از کتاب او وجود دارد؟»

«نیمو» شانه هایش را بالا انداخت و چیزی نگفت:

«می توانی در این مورد تحقیق کنی و نتیجه را به من بگوئی؟»

«نیمو» صندلی اش را جلو کشید و روی آن نشست و پرسید:

«می شود به من بگوئی که همه این کارها برای چیست؟»

«عمو رالف»، نمی توانم به تو بگویم. ممکن است خواهش کنم به من کمک کنی؟ يك نسخه از آن کتاب را برای من پیدا کنی؟»

«خوب، تو در مورد جاذبه کاذب خیلی چیزها به من یاد دادی»

باید از تو سپاسگزار باشم. حالا به تو می‌گویم. . . . به يك شرط به تو كمك خواهم كرد.

«چه شرطی؟»

«رالف» گفت:

«جوناس تو هر کاری که می‌کنی معلوم است که از خط خارج شده‌ای. باید مواظب باشی که سابقه کاری خود را برای کنجکاو بودن در مورد کاری که به تو مربوط نیست خراب نکنی. تفهیم شد؟»
«فاستر» سرش را تکان داد، ولی او به فکر فرو رفته بود و حرف‌های «رالف» را بسختی می‌شنید.

يك هفته بعد، «رالف نیمو» به آپارتمان دو اتاقه «جوناس فاستر» رفت و آهسته و با ترس و لرز گفت:

«چیزی پیدا کرده‌ام.»

«فاستر» مشتاقانه فوراً گفت:

«چی؟»

«يك نسخه از کتاب «استر بنیسکی» و «لامار».»

«فاستر» بطور غیرارادی به درها و پنجره‌ها نگاه کرد تا مطمئن شود که بسته هستند و آن‌گاه دستش را دراز کرد و جعبه کهنه‌ای را که حاوی فیلم بود گرفت، و گفت:

«همه‌اش همین است؟»

«قدرش را بدان، پسر، قدرش را بدان.»

«نیمو» نشست، و دستش را در جیب خود برد تا سببی را بیرون بیاورد.

«فاستر» گفت:

«قدرش را می‌دانم. و خیلی هم از تو سپاسگزارم. ولی این

خیلی کهنه است.»

«شانس آوردی که این را هم پیدا کردم. من به کتابخانه کنگره رفتم و سراغ کتاب را گرفتم. دسترسی به آن کتاب ممنوع بود.»
 «پس این را چطور به دست آوردی؟»
 «آن را دزدیدم.»
 «چی؟»

«خیلی ساده، من به انبار دسترسی پیدا کردم و وقتی کسی در آن اطراف نبود از نرده به آن طرف رفتم. این را برداشتم و بیرون آمدم. چون سالها از آن استفاده نشده بود، ممکن است به این زودی متوجه نشوند. ولی، برادرزاده عزیزم، نباید بگذاری احدی از این جریان باخبر شود و آن را در دست تو ببیند.»

«فاستر» پنداشت که آپارتمان کوچک او جای مطمئنی نیست. بنابراین عصرها در منزل «پاترلی» روی آن کار می‌کرد و کار عصرانه او رفته‌رفته از کار اصلی‌اش مهم‌تر شد و به نظرش جالبتر و واقعیت‌آمیز آمد. مدتی از آن وحشت داشت ولی بعدها آن هم از بین رفت و عادی شد.

کار او عبارت از این بود که ابتدا قسمتی از فیلم را می‌دید و سپس در مورد آن فکر می‌کرد. گاهی «پاترلی» هم به پائین می‌آمد و مشتاقانه فیلم را تماشا می‌کرد. او فقط در دو مورد مزاحم «فاستر» بود، اولاً اجازه نمی‌داد او سیگار بکشد و ثانیاً زیاد حرف می‌زد. حرفهای او جنبه مکالمه نداشت، بلکه آهسته با خودش حرف می‌زد.

کارتاژ! همیشه کارتاز!

کارتاز، نیویورک کشورهای مدیترانه‌ای باستان. کارتاز که از اسکندریه و سیراکوس مشهورتر بود. کارتاز که در مقابل تبلیغات مسموم دشمنان خود، آرام و بی‌صدا بود. یک‌بار به وسیله رومی‌ها

شکست خورد و سیسیل و ساردینی را از دست داد. ولی دوباره با تسلط بر اسپانیا اقتدار خود را به دست آورد و شکستهای خود را جبران نمود. و هانیبال را در دامن خود پرورش داد که مدت شانزده سال رومی‌ها را در ترس و وحشت فرو برده بود و در خاتمه برای بار دوم جنگ را باخت، ولی دوباره روی پای خود ایستاد و چنان رومی‌ها را دچار وحشت و حسادت نمود که جنگ سومی را علیه او آغاز کردند. کارتاژ با دست خالی ولی پایداری و پافشاری دو سال در برابر رومی‌ها مقاومت کرد و سرانجام جنگ با تخریب کامل شهر خاتمه یافت، در حالی که ساکنین شهر خود را به داخل خانه‌هایی که در آتش شعله‌ور بود می‌انداختند، ولی تسلیم دشمن نمی‌شدند.

می‌توان تصور کرد که مردمی به خاطر شهر خود چنین مردانه جنگیده باشند، ولی نویسندگان قدیمی در نوشته‌های خود عمل آنها را وارونه جلوه داده باشند؟ هانیبال از همه ژنرالهای رومی بهتر بود و سربازان او هم به او کاملاً وفادار بودند. حتی بزرگترین دشمنان او هم او را تحسین کرده‌اند. . . .

«فاستر» به همه حرفهای او گوش نمی‌داد ولی اغلب بی‌اختیار گوش می‌داد و بخصوص از ماجرای قربانی کردن بچه‌ها خیلی ناراحت شده بود، ولی «پاترلی» با اشتیاق فراوان به حرفهای خود ادامه می‌داد.

«این صحت ندارد. این هم يك دروغ است که از دو هزار و پانصد سال قبل توسط یونانی‌ها و رومی‌ها منتشر شده است. آنها خودشان برده داشتند، مردم را به صلیب می‌کشیدند و شکنجه می‌دادند. مسابقه‌های گلاادیاتوری که منجر به مرگ آنها می‌شد در رُم اجرا می‌گردید. موضوع قربانی کردن بچه‌ها توسط کارتاژی‌ها يك

جنگ تبلیغاتی و يك دروغ بزرگ بوده است. من می توانم ثابت کنم که دروغ است. می توانم ثابت کنم و بخدا این کار را خواهم کرد...»

خانم «پاترلی» هم از «فاستر» دیدن می کرد، ولی خیلی بندرت، و فقط روزهای سه شنبه و پنجشنبه هنگامی که دکتر «پاترلی» خودش کار داشت و حاضر نبود. خانم «پاترلی» ساکت می نشست و کمتر صحبت می کرد. اولین باری که «فاستر» سعی کرد با ناراحتی پیشنهاد کند که او آنجا را ترك کند، خانم «پاترلی» آهسته گفت:

«من مزاحم شما شدم؟»

«فاستر» با ناراحتی گفت:

«نه، البته که نه، فقط موضوع این است که... که...»

او نتوانست جمله اش را تمام کند.

خانم «فاستر» سرش را به علامت قبول دعوت به ماندن تکان داد و لحظه ای بعد به آرامی گفت:

«دختر من «لورل» همسن و سال تو است.»

«فاستر» از این حرف غیرمنتظره و ناگهانی او تعجب کرد و به او خیره شد و گفت:

«خانم «پاترلی»، من نمی دانستم که شما يك دختر دارید.»

«او سالها پیش مرد.»

«فاستر» فقط توانست بگوید.

«متأسفم.»

خانم «پاترلی» آهی کشید و گفت:

«من غالباً او را در خواب می بینم.»

يك روز دیگر هنگام عصر که خانم «پاترلی» به دیدن «فاستر» آمده بود، از او پرسید:

«راستی، این کروئوسکوپى چیست؟»

«فاستر» با تندی گفت:

«از دکتر «پاترلى» پرسید، او مى تواند برایتان شرح دهد.»

«او اغلب خسته است و حوصله جواب دادن به این سؤال را ندارد. بیشتر اوقات او آن را کروئوسکوپى مى نامد. آیا شما واقعاً گذشته را مى بینید؟ یا این که علائمی مثل صفحه کامپیوتر را تعبیر مى کنید؟»

«فاستر» گفت:

«من خودم هرگز کروئوسکوپ را ندیده‌ام و تصور مى کنم که در آن عکسها به نظر مى آیند و صداها هم شنیده مى شوند.»

«شما حرفهای مردم را هم مى شنوید؟»

«فکر مى کنم این طور باشد.»

بعداً با لحن مؤدبانه‌ای گفت:

«بینید، خانم «پاترلى»، این کار برای شما خیلی خسته کننده است. مى دانم، شما نمى خواهید مهمان خود را تنها بگذارید، ولی هیچ اجبارى ندارید. من از تنها بودن ناراحت نمى شوم.»

خانم «پاترلى» گفت:

«من اجباراً این کار را نمى کنم. فقط نشسته‌ام و منتظرم.»

«منتظر چه هستید؟»

خانم «پاترلى» به آرامی گفت:

«روز اول که شما به اینجا آمدید، و با «آرنولد» صحبت کردید، من حرفهای شما را شنیدم. از پشت در حرفهای شما را شنیدم.»

«شما واقعاً این کار را کردید؟»

«مى دانم نباید این کار را مى کردم. ولی من برای «آرنولد» شدیداً نگران بودم. من احساس مى کردم او مى خواهد کاری را انجام بدهد

که مجاز نیست و می‌خواستم ببینم آن چه کاری است و آن‌گاه من شنیدم که . . .

«خانم «پاترلی»، شما چه شنیدید؟»

«که شما يك كرونوسكوپ نخواهید ساخت.»

«خوب، البته که نخواهم ساخت.»

«من فکر کردم شاید شما تغییر عقیده بدهید.»

«فاستر» به او خیره شد و گفت:

«منظورتان این است که شما به اینجا می‌آئید، و امیدوار هستید

که من يك كرونوسكوپ بسازم. و منتظر هستید که آن را ببینید؟»

«امیدوارم این کار را بکنی، دکتر «فاستر»، امیدوارم.»

آن‌گاه با هیجان کامل گفت:

«آیا عجیب نخواهد بود که يك «كرونوسكوپ» داشته باشیم؟

مردمان زمان گذشته دوباره زنده خواهند شد. فراغنه و سلاطین

و . . . فقط مردم. من: امیدوارم که شما يك كرونوسكوپ بسازید،

دکتر «فاستر» من واقعاً . . . امیدوارم. . . .»

خانم «پاترلی» برخاست و از پله‌های زیرزمین بالا رفت، در

حالی که «فاستر» با حیرت و پریشانی رفتن او را تماشا می‌کرد. از آن

به بعد «فاستر» دچار نوعی ناراحتی فکری شده بود. شبها خواب به

چشمانش نمی‌آمد.

بالاخره تقاضای اجازه تحقیق خود را به عمو «رالف» داد. او

امیدی نداشت که با تقاضای او موافقت شود.

احتمالاً این کار او در اداره يك رسوائی به پا خواهد کرد و در

آخر سال دانشگاه قرارداد او را تمدید نخواهند کرد و با این ترتیب عمر

کار آکادميك او به پایان خواهد رسید. او از این کار باکی نداشت و

فقط در فکر نيوترينيك بود. او شتابان به راهی قدم می‌گذاشت که

حتی «استربنیسکی» و «لامار» هم به آن راه نرفته بودند.
او با «نیمو» تماس گرفت و گفت:
«عمو «رالف»، من از آپارتمانم صحبت می‌کنم. به چند چیز
احتیاج دارم.»
قیافه «نیمو» در ویدئو کمی بی‌حال به نظر می‌رسید ولی صدای
او کاملاً واضح و رسا بود. او گفت:
«چیزی که احتیاج داری دیدن يك دوره ارتباطات است. اگر در
مورد تقاضایت تماس می‌گیری، آن را به جریان انداخته‌ام. . . .»
«فاستر» با بی‌صبری سرش را تکان داد و گفت:
«من برای آن تماس نگرفتم. من این چیزها را احتیاج دارم.»
او فوراً آنها را روی کاغذ نوشت و آن را جلوی گیرنده
نگهداشت. و گفت:
«عموجان، می‌توانی آنها را تهیه کنی؟ می‌دانم که می‌توانی.»
«نیمو» با لبهای کلفتش لیست اقلام مورد نیاز او را خواند و
گفت:
«وقتی اینها را به هم وصل کنی چه اتفاقی خواهد افتاد؟»
«فاستر» سرش را تکان داد و گفت:
«هرچه که پیش بیاید، امتیاز انتشار آن از آن تو خواهد بود.
همیشه همین‌طور بوده است. ولی خواهش می‌کنم حالا هیچ سؤال
نکن.»
«می‌دانی، من نمی‌توانم معجزه کنم.»
«این کار را برایم انجام بده، باید ترتیب این کار را بدهی. تو يك
نویسنده علمی هستی نه يك محقق. تو نباید برای چیزی پول بدهی.
می‌توانی در ازاء چند نسخه از نشریات خودت آنها را به دست
آوری.»

«برادرزاده عزیزم، ناراحت نباش، من سعی خود را خواهم کرد.»

«نیمو» موفق شد و هنگام شب مواد و وسائل لازم را با یک دستگاه وانت بار آورد. «فاستر» و «نیمو» به کمک راننده آنها را پیاده کردند. بعد از آن که «نیمو» آنجا را ترك کرد، «پاترلی» در جلوی درب زیرزمین ایستاد و پرسید:

«اینها برای چیست؟»

«فاستر» موهای جلوی سرش را که به روی پیشانی اش ریخته بود با دست به عقب زد و گفت:

«می خواهم چند آزمایش ساده انجام بدهم.»

و «پاترلی» در حالیکه چشمانش از هیجان برق می زد گفت:

«واقعاً؟»

«فاستر» گفت:

«بله» ولی حقیقت این است که من به تنهایی و آرامش نیاز دارم. و اگر تو و همسرت مرتباً از این پله ها به پائین بیایید و مزاحم من بشوید، نمی توانم با آسودگی خیال و فکر راحت کار کنم.»

و او با خود فکر کرد:

اگر این حرف او را ناراحت کند. ممکن است مرا از اینجا بیرون کند. و در آن صورت از درد سر راحت خواهم شد.

ولی در دل خود می گفت که حتی بیرون کردن او از آنجا نیز چیزی را عوض نمی کند. و مانع ادامه کار او نخواهد شد.

ولی آن طور نشد. «پاترلی» از حرف او ناراحت نشد. او با خنده گفت:

«البته، دکترفاستر، البته، هیچ کس نباید مغل آسایش تو گردد.»

«فاستر» رفتن او را نظاره می‌کرد و خوشحال بود. از این که احساس خوشحالی می‌کرد از خودمتنفر بود. او شب را در اتاق کوچکی که در زیرزمین «پاترلی» قرار داشت خوابید و همه تعطیلات آخر هفته خود را در آنجا گذراند.

در همین موقع بود که خبردار شد تقاضای او (که نیمو آن را به جریان انداخته بود) قبول شده است. رئیس اداره‌اش خبر قبول شدن تقاضایش را برای او آورد و به او تبریک گفت.

«فاستر» با بی‌تفاوتی نظری به آن انداخت و من‌من‌کنان گفت:
«خوب است. خوشحالم.»

عکس‌العمل او طوری بود که حامل خبر اخم کرد و بدون آن که حرف دیگری بزند از آنجا دور شد.

«فاستر» کاری در پیش داشت که واقعاً مهم و باارزش بود، و قبول شدن تقاضای او در مقایسه با آن چیز کوچکی بود و دیگر در مورد آن فکر نمی‌کرد. مدتی بعد از ظهرها سخت در زیرزمین «پاترلی» به کار خود مشغول بود، تا این که روزی با هیجان «پاترلی» را صدا زد.

«پاترلی» از پله‌ها به پائین آمد و اسبابی را که «فاستر» ساخته بود مشاهده کرد و گفت:

«قبض مصرف برق خیلی بالا رفته است. پول آن مهم نیست ولی ممکن است موجب کنجکاوی انجمن شهر شود. کاری می‌شود کرد؟»

بعد از ظهر گرمی بود، ولی «پاترلی» کراوات بسته بود و ژاکت هم پوشیده بود. «فاستر» که فقط زیر پیراهن پوشیده بود به او نگرست و گفت:

«دکترپاترلی» دیگر مصرف برق زیاد نخواهد شد. من تو را صدا

زدم که مطلبی را به تو بگویم. می‌توان کروئوسکوپ ساخت. البته يك نوع كوچك، ولی ساختن آن امکان دارد.»

«پاترلی» آهسته نجوا کرد.

«می‌شود آن را در اینجا ساخت؟»

«فاستر»

«بله، اینجا، در همین زیرزمین.»

«خدای من، تو گفتی...»

«فاستر» با بی‌صبری فریاد زد.

«می‌دانم چه گفتم. من گفتم نمی‌شود این کار را کرد. من آن موقع چیزی نمی‌دانستم. حتی «استرینسکی» هم چیزی نمی‌دانست.

«پاترلی» سرش را تکان داد و گفت:

«من اشتباه نمی‌کنم. اگر فقط تئوری کافی بود، يك صد سال پیش که فرضیه نیوترون به وجود آمد، ما می‌توانسیم کروئوسکوپ داشته باشیم. اشکال کار این بود که محقق اولیه چنین استنباط کرده بود که فقط ذرات مرموز و بدون حجم و وزن و بار الکتریکی هستند که قابل رویت نیستند»

او مطمئن نبود که «پاترلی» حرفهای او را درک می‌کند. این مهم نبود. او فقط در نظر داشت که زمینه را مساعد و «پاترلی» را برای شنیدن مطالب بعدی آماده کند.

اولین بار «استرینسکی» کشف کرد که نوترون همان طور که در فضا حرکت می‌کند به داخل زمان هم نفوذ می‌نماید. او روشی را اختراع کرد که می‌توانست نوترونها را متوقف کند.

او يك دستگاه ضبط نیوترون اختراع کرد و تفسیر جریانهای نیوترونی را هم مشخص نمود. با مطالعه جریانهای نیوترونی که از

داخل زمان بندست می‌آید، زمان‌نگری امکان پذیر بود. حتی ارتعاشات هوا را می‌توان بدین طریق به صوت تبدیل نمود.

«بله. بله. ولی چه موقع می‌توانی يك كرونوسكوپ بسازی؟»

«فاستر» گفت:

«اجازه بده کارم تمام شود. همه چیز به روش تعیین و دریافت و تجزیه و تفسیر جریان نیوترونی بستگی دارد.

روش «استرینسکی» مشکل و غیر مستقیم و به اصطلاح مثل «لقمه را از پشت سر به دهان گذاشتن» بود. روش او به مقدار خیلی زیادی انرژی نیاز داشت، ولی دکتر «پاترلی» تحصیلات من در رشته جاذبه کاذب یعنی علم میدانهای جاذبه‌ای مصنوعی است. من در زمینه عبور نور از چنین میدانهای تخصص دارم. این يك علم جدید است که «استرینسکی» از آن اطلاعی نداشت. اگر او از این علم زمینه‌ای داشت روش بهتر و کاملتری را اختراع می‌کرد. من هم اگر در شروع کار از «نیوترینيك» اطلاعاتی داشتم، فوراً متوجه این موضوع می‌شدم. «پاترلی» خوشحال شد و گفت:

«من این را می‌دانستم. حتی اگر دولت تحقیق در مورد نیوترینيك را متوقف سازد، نمی‌تواند مطمئن باشد کشفیات در زمینه علوم دیگر روی نیوترینيك اثر نخواهد گذاشت، چون علوم با یکدیگر ارتباط دارند. من این موضوع را از مدتها قبل می‌دانستم.

دکتر «فاستر» حتی قبل از آن که تو به اینجا بیایی.»

«فاستر» گفت:

«این روشن‌بینی را به تو تبريك می‌گویم، ولی يك چیز هست...»

«آه، اینها اهمیتی ندارد. لطفاً، فقط به من بگو، کی می‌توانی يك «كرونوسكوپ» بسازی؟»

«دکتر پاترلی» می‌خواهم مطلبی را به تو بگویم. کروئوسکوپ هیچ کمکی به تو نخواهد کرد.»

«پاترلی» خود را از جلوی پله‌ها آهسته به عقب کشید و روبروی «فاستر» ایستاد. و گفت:

«منظورت چیست؟ چرا کروئوسکوپ به من کمکی نخواهد کرد؟»

«تو کارتاژ را نخواهی دید. این چیزی است که می‌خواستی به تو بگویم. تو هرگز نخواهی توانست کارتاژ را ببینی.»

«پاترلی آهسته سرش را تکان داد و گفت:

«آه، نه، تو اشتباه می‌کنی. اگر تو يك کروئوسکوپ داشته باشی و آن را درست تنظیم کنی و تمرکز بدهی...»

«نه، دکتر «پاترلی» موضوع تمرکز نیست. عوامل زیادی هستند که بطور اتفاقی و نامنظم روی جریان نیوترون‌ها اثر می‌گذارند. همان طور که روی سایر اجزاء اتم نیز تاثیر می‌کنند و این همان چیزی است که ما آن را اصل عدم اطمینان می‌نامیم. وقتی جریان نیوترون‌ها ثبت و تفسیر می‌شوند، عواملی مانند آنچه که کارکنان ارتباط و مخابرات آن را «نوز»^۱ می‌نامند به وجود می‌آید و این «نوز» مرتب بیشتر و بلندتر می‌شود و پس از مدتی تصویر را محو می‌کند. متوجه می‌شوی؟»

«پاترلی» با صدای گرفته‌ای گفت:

«نیروی بیشتر.»

«آن هم نتیجه‌ای ندارد. وقتی يك «نوز» نمودار جریان را تیره می‌کند هر چه جریان را بیشتر و قوی‌تر کنیم، نوز هم بیشتر و قوی‌تر می‌شود. در يك فیلمی که نور دیده باشد با بزرگ کردن آن نمی‌توان

چیزی دید. درست است؟ این را هم در نظر داشته باش. ساختمان طبیعی جهان طوری است که محدودیتهائی ایجاد می کند که صداها را با هیچ دستگاهی نمی توان آشکار کرد. طول موج نور یا موج الکترون مشاهده اشیاء مختلف را با دستگاه هم محدود می کند. در مورد کروئوسکوپ هم همین طور است و فقط تا این اندازه می توان زمان نگری کرد.

«چقدر؟ چقدر؟ تا چه عمقی از زمان؟»

«فاستر» نفس عمیقی کشید و گفت:

«حداکثر يك قرن و يك ربع قرن.»

«ولی بولتن ماهانه کمیسیون تحقیقات، سراسر تاریخ باستان را دربر می گیرد. تو اشتباه می کنی. دولت اطلاعات تا سه هزار سال قبل از میلاد مسیح را دارد.»

«فاستر» با لحن سرزنش آمیزی گفت:

«از کی تو تغییر عقیده دادی و حرف های آنها را باور کردی؟ تو این کار را با این فرض که آنها دروغ می گویند و هیچ مورخی از کروئوسکوپ استفاده نکرده است، شروع کردی. حالا متوجه می شوی چرا هیچ کروئوسکوپی نمی تواند تحت هیچ شرایطی وقایع قبل از سال ۱۹۲۰ را ارائه نماید.»

«پاترلی» گفت:

«تو اشتباه می کنی. اطلاعات تو کافی نیست.»

«تو باید حقیقت را بپذیری. دولت می خواهد يك حقه و موضوع فریب آمیز را ابدی و جاودانی کند.»

«چرا؟»

«من نمی دانم چرا.»

«پاترلی» گفت:

«دکتر فاستر» اینها فقط تئوری است. يك كرونوسكوپ بساز و امتحان كن.»

ناگهان «فاستر» شانه‌های «پاترلی» را گرفت و او را تكان داد و گفت:

«فكر می‌كنی این كار را نكرده‌ام؟ فكر می‌كنی اگر همه راهها را امتحان نكرده بودم این طور با اطمینان این حرفها را می‌زدم؟ من یکی ساخته‌ام. همین جا است. نگاه كن!»

او به طرف كليدهای برق دست برد، آنها را روشن كرد و چند دكمه را تنظيم كرد و گفت:

«صبر كن. بگذار گرم شود.»

در روی دیوار متقابل و تقریباً در وسط آن نور قرمز رنگی متمرکز شد.

«پاترلی» تند و ناشمرده حرفهای بی‌سروته‌ای می‌زد. ولی «فاستر» فقط فریاد زد:

«نگاه كن!»

نور روشنتر شد و آن‌گاه به قسمتهای تاریك و روشن تبدیل شد. مردان و زنان! صدا! شكلها تیره شد. دستها و پاها فقط به صورت خطها ظاهر شدند و يك اتومبیل مدل قدیمی كه بنزین سوز و دارای موتور نوع احتراقی بود با سرعت گذشت.

«فاستر» گفت:

«يك جایی در اواسط قرن بیستم است، ولی صدا ندارد. می‌توانیم تدریجاً صدا را هم به آن اضافه كنیم. به هر حال اواسط قرن بیستم دورترین فاصله‌ای است كه می‌توانیم برویم. باوركن، این بهترین تمرکزی است كه می‌توان داد.»

«پاترلی» گفت:

«يك دستگاه بزرگ تر بساز، قوی تر، مدارها را بهتر كن .»
 «مرد حسابی، تو نمی توانی اصل عدم اطمینان را درك كنی . مثل
 این است كه بخواهی در كره خورشید زندگی كنی . محدودیت های
 فیزیکی برای انجام این كار وجود دارد .»

«تو دروغ می گوئی . من حرفهای تو را باور نمی كنم . من . . .»
 صدائی به گوش رسید .

«آرنولد! دكتر فاستر!»

فیزیکدان جوان فوراً به طرف صدا برگشت . دكتر «پاترلی» چند
 لحظه در جای خود خشك به نظر رسید، آنگاه بدون آن كه سرش را
 برگرداند گفت :

«چیه، كارولین؟ ما را تنها بگذار.»

خانم «پاترلی» از پله ها پائین آمد و گفت :

«نه! من شنیدم . دست خودم نبود . شما اینجا يك كرونوسكوپ
 دارید . دكتر «فاستر»؟ اینجا در زیرزمین؟»

«بله، همین طور است . خانم «پاترلی» يك نوع كرونوسكوپ،
 ولی زیاد خوب نیست . هنوز صدا را نمی گیرد و تصویرش هم تیره
 است، ولی كار می كند»

خانم «پاترلی» دستانش را به هم زد و گفت :

«چقدر خوب شد . چقدر عالی است.»

«پاترلی» گفت :

«زیاد عالی نیست . جوانك احمق نمی تواند زیاد به عقب

برگردد . . .»

«فاستر» با ناراحتی گفت :

«حالا، ببین .»

خانم «پاترلی» فریاد کشید .

«خواهش می‌کنم. آرنولد، متوجه نیستی که ما می‌توانیم بیست سال پیش را ببینیم. با این ترتیب می‌توانیم دوباره «لورل» را ببینیم. ما به کارتاژ و زمانهای گذشته چه کار داریم؟ می‌خواهیم «لورل» را ببینیم. او دوباره برای ما زنده خواهد شد. دکتر «فاستر» کرونوسکوپ را اینجا بگذار، و فقط بمانشان بده چگونه کار می‌کند.»

«فاستر» ابتدا به او و سپس به شوهرش نگریست. رنگ دکتر «پاترلی» سفید شده بود و آرامش و متانت خود را از دست داده بود، او گفت:

«تو يك احمق هستی!»

کارولین آهسته گفت:

«آرنولد!»

«می‌گویم. تو احمق هستی. تو چه خواهی دید؟ گذشته را؟ گذشته از دست رفته را؟ آیا «لورل» خواهد توانست کاری که نکرده انجام بدهد؟ آیا تو چیزی را که ندیده‌ای خواهی دید؟ تو يك دوره سه ساله را مرتباً تکرار خواهی کرد و در همان دوره زندگی خواهی کرد و بچه‌ای را تماشا خواهی کرد که هرگز بزرگ نخواهد شد؟»

او به «کارولین» نزدیکتر شد و شانه‌های او را گرفت و محکم تکان داد و گفت:

«می‌دانی اگر این کار را بکنی چه به سر تو خواهد آمد؟ تو دیوانه خواهی شد. بله، دیوانه. آیا می‌خواهی که تحت معالجات روانی قرار بگیری؟ و برای ساکت کردن تو از دستگاه واریسی روانی استفاده شود؟»

خانم «پاترلی» او را کنار زد و با داد و بیداد گفت:

«من می‌خواهم بچه‌ام را ببینم. «آرنولد»، او در داخل آن دستگاه است و من او را می‌خواهم.»

«تو خیال می‌کنی. او در داخل آن دستگاه نیست. نمی‌توانی

بفهمی؟ آن فقط يك تصوير است. و واقعیت ندارد!»
 «من بچه‌ام را می‌خواهم، می‌شنوی؟»
 او بسوی «پاترلی» حمله کرد و او را به باد مشت و کتک گرفت و گفت:

«من بچه‌ام را می‌خواهم.»
 دکتر «پاترلی» که مورد حمله قرار گرفته بود شروع به فریاد زدن کرد.

«فاستر» دوید و آنها را از هم جدا کرد. خانم «پاترلی» به زمین افتاد و شدیداً گریست.

ناگهان «پاترلی» به اطراف نگریست و چشمش به يك میله فلزی افتاد که در گوشه‌ای افتاده بود. با يك خیز آن را برداشت و به دور سر خود گرداند. «فاستر» به جلو رفت تا میله را از دست او بگیرد.
 «پاترلی» گفت:

«برو کنار و الاً تو را خواهم کشت، قسم می‌خورم.»
 آن گاه میله را محکم به دور سر خود به گردش درآورد. «فاستر» به عقب رفت. «پاترلی» هر چه را که در زیرزمین بود با آن میله خرد کرد. وقتی خشم او فروکش کرد، آهسته به «فاستر» گفت:

«حالا از اینجا برو و دیگر برنگرد. اگر از این وسائل چیز با ارزشی از بین رفته، صورت حساب آن را برایم بفرست. غرامت آن را خواهم پرداخت، دو برابر می‌پردازم.»

«فاستر» شانه‌هایش را بالا انداخت و پیراهنش را برداشت و از پله‌های زیرزمین بالا رفت. او صدای حق‌حق گریه خانم «پاترلی» را که با صدای بلند می‌گریست می‌شنید. و وقتی به بالای پله‌ها رسید برگشت و آخرین نگاه خود را به زیرزمین انداخت. دکتر «پاترلی» را دید که روی کارولین خم شده و صورتش از غصه و اضطراب می‌لرزید.

دو روز بعد وقتی کلاس‌ها تعطیل شده بود. «فاستر» بعد از کلاس رفت تا سری به دفترش بزند و ببیند اگر در مورد پروژه‌اش که بتازگی به تصویب رسیده بود مدارکی وجود دارد به خانه ببرد. يك بار دیگر سروکله‌ی دکترپاترلی پیدا شد. او در جلوی دفترکار «فاستر» ایستاده بود. مانند همیشه خیلی تمیز لباس پوشیده بود. دستش را به علامت سلام و احترام بلند کرد. «فاستر» با تعجب به او نگرست. «پاترلی» گفت:

«من تا ساعت پنج منتظر شدم تا شما. . . ممکن است بیایم داخل؟»

«فاستر» سرش را به جلو تکان داد.

«پاترلی» گفت:

«تصور می‌کنم برای رفتاری که کردم باید عذرخواهی کنم. من بد جووری عصبانی شده بودم و اختیارم دست خودم نبود. در هر صورت می‌دانم که رفتارم قابل بخشش نبود.»

«فاستر» گفت:

«عذرخواهی تو را قبول کردم. دیگر کاری نداری؟»

«فکر می‌کنم زخم به تو تلفن کرده است.»

«بله، همین طور است.»

«او کاملاً هیجان‌زده شده بود. به من گفت که به تو تلفن خواهد

کرد. ولی مطمئن نبودم که. . .»

«او به من تلفن کرده است.»

«ممکن است به من بگویی. . . ممکن است لطف بفرمایی و

بگویی چه می‌خواست؟»

«او يك کرونوسکوپ می‌خواست. او گفت که خودش مقداری

پول دارد و مایل بود که آن را بپردازد.»

«آیا تو تعهداتی هم کردی؟»

«من به او گفتم که در کار تولید نیستم.»

«خوب است.»

«پاترلی» نفس راحتی کشید و گفت:

«خواهش می‌کنم به تلفن‌های او جواب ندهید. او... کاملاً...»

«فاستر» گفت:

«بین، دکتر «پاترلی»، من در دعوای خانوادگی مداخله نمی‌کنم. ممکن است به وسیله هر کسی ساخته شود. چند قطعه ساده را می‌توان از بازار آزاد تهیه کرد و در کارگاه شخصی در منزل آن را ساخت.»

«ولی بغیر از تو هیچ کس دیگر به فکر ساختن آن نیست. درست است؟»

«من قصد ندارم این اطلاعات را بصورت يك راز و سرّ نگهدارم.»

«ولی نمی‌توانی آنها را هم منتشر کنی. این کار غیر قانونی است.»

دکتر «پاترلی» دیگر برای من اهمیتی ندارد. اگر امتیاز خود را هم از دست بدهم مهم نیست. اگر دانشگاه خوشش نیاید، استعفا خواهم داد. اهمیتی ندارد.»

«ولی تو نمی‌توانی این کار را بکنی!»

«فاستر» گفت:

«تابه حال خطر از دست رفتن امتیاز و شغل من برای تو اهمیتی نداشت. چه شده که حالا تغییر عقیده داده‌ای؟ حالا اجازه بده چیزی را برایت شرح بدهم. اولین باری که به من مراجعه کردی، من به فکر يك تحقیق مجاز و رسمی بودم و وضعیت این طور می‌نمود.

به عبارت دیگر، دکتر «پاترلی» من تو را يك روشن فکر هرج و مرج طلب تشخیص دادم. من خودم هم چندین ماه هرج و مرج طلب بوده‌ام و کارهایی هم انجام داده‌ام. این کارها را به خاطر این که يك دانشمند برجسته هستم نکردم. ابدأ این طور نیست. این فقط به خاطر این بود که دستورات تحقیقات علمی از بالا صادر می‌شود و هر کس می‌تواند به فکر تکمیل آن بیفتد، به شرط آن که در جهت صحیح حرکت کند و دولت هم آن را محدود نکرده باشد. حالا خوب توجه کن. من هنوز هم عقیده دارم که تحقیقات مجاز مفید خواهد بود و هرگز قصد عقب نشینی ندارم. يك دانشمند باید آزاد باشد تا کنجکاوی خود را دنبال کند و لا اقل در اوقات فراغت به تحقیقی که مایل است مشغول باشد.

«پاترلی» نشست و گفت:

«ببین، «فاستر»، من ایده و نظر تو را تحسین می‌کنم. تو جوان هستی و نباید آینده خود را به خطر بیندازی. من پای تو را به این ماجرا کشیدم و احساس مسئولیت می‌کنم و شدیداً خود را سرزنش می‌کنم. من احساساتی شده بودم. علاقه من به کارتاژ مرا کور کرده بود و احمقانه رفتار می‌کردم.»

«فاستر» گفت:

«منظورت این است که در این دو روز کاملاً عوض شده‌ای؟ کارتاژ دیگر هیچ است؟ جلوگیری دولت از تحقیق هیچ است؟»
 «فاستر» حتی احمقی مثل من هم می‌تواند چیز یاد بگیرد. همسر من چیزی به من آموخت. حالا من علت جلوگیری دولت از نیوترینیک را فهمیدم. دو روز قبل نمی‌فهمیدم. تو عکس العمل همسر مرا در مورد اخبار «کرونوسکوپ» در زیرزمین دیدی. من کرونوسکوپ را برای استفاده در تحقیقات علمی در نظر گرفته بودم.

ولی او فقط از دید مسائل شخصی به آن می‌نگریست. او می‌خواست به گذشته خود باز گردد. يك گذشته از دست رفته. «فاستر» محققین بیچاره در اقلیت هستند و اشخاصی مانند همسر من بیشتر هستند. از نظر دولت تشویق کرونوسکوپى موجب می‌شود که گذشته همه قابل رویت شود. مامورین دولت که به باج خواهی و سوء استفاده از قدرت و فشار بی‌مورد به مردم مجبور شده‌اند، گذشته آنها روشن می‌شود. چه کسی در این کره خاکی گذشته کاملاً روشنی دارد؟ تشکیل و اداره يك حکومت سالم در واقع غیر ممکن است. «فاستر» گفت:

«ممکن است. احتمال دارد دولت از نظر خود برای این کار توجیهاتی داشته باشد. مع الوصف در اینجا يك اصل مهم وجود دارد. اگر کرونوسکوپ موجب وحشت و ناراحتی چند سیاستمدار گردد، این بهائی است که باید پرداخته شود. عامه مردم باید از پیشرفتهای علمی آگاه شوند و من به هر طریقی ممکن شود، قانونی یا غیر قانونی، اختراع خود را منتشر خواهم کرد. عرق سردی بر جبین «پاترلی» نشسته بود ولی صدای او آهسته و یکنواخت بود. او گفت:

«دکتر «فاستر» این طور فکر نکن. فقط موضوع چند سیاستمدار نیست. من هم دچار وحشت و ناراحتی خواهم شد. همسر من همه وقتش را صرف زندگی با دختر از دست رفته ما خواهد کرد. او از واقعیت دور و رفته‌رفته دیوانه خواهد شد. فقط من این وضع را نخواهم داشت. امثال من زیاد هستند. امثال او هم فراوان خواهند بود. بچه‌ها در جستجوی والدین از دست رفته‌شان خواهند بود و عده‌ای هم جوانی از دست رفته خود را جستجو خواهند کرد. ما دنیائی خواهیم داشت که در گذشته زندگی خواهد کرد.

«فاستر» گفت:

«قیاسهای شخصی و معنوی نمی‌تواند مانع کار شود. در تاریخ علم هر موقع که دانشمندان نتوانسته‌اند موانع را از سر راه خود بردارند پیشرفتی حاصل نشده است. در مورد «کرونوسکوپ» هم کاوشگران گذشته به زودی خسته خواهند شد. برای من ادامه دادن به تحقیق يك اصل مسلم است.»

«پاترلی» گفت:

«این اصل مسلم را باید کنار بگذاری. متوجه نمی‌شوی که مردان و زنان بر اصل ترجیح دارند؟ نمی‌توانی درك کنی که همسر من در میان آتشی که بچه ما را کشت زندگی خواهد کرد؟ من او را می‌شناسم. دست خودش نیست، او بارها و بارها در آن دوره زندگی خواهد کرد، به این امید که شاید در یکی از این تکرارها آن اتفاق بیفتد. تو چند بار می‌خواهی «لورل» را بکشی؟»

صدای «پاترلی» حالت خشونت به خود گرفت. موضوعی به فکر «فاستر» خطور کرد و پرسید.

«دکتر «پاترلی» تو واقعاً می‌ترسی که او چه چیزی را بفهمد؟ آن شب آتش‌سوزی چه اتفاقی افتاد؟»

«پاترلی» فوراً با دستهای لرزان خود جلوی صورتش را گرفت. و صدای حق‌هق گریه‌اش به گوش رسید. «فاستر» بسوی پنجره رفت و با نا راحتی به بیرون خیره شد. پس از چند دقیقه «پاترلی» گفت:

«مدت زیادی از آن واقعه می‌گذرد و من تمام این مدت نتوانسته‌ام به آن فکر نکنم. «کارولین» در منزل نبود و من بچه‌داری می‌کردم.

اواخر شب من به اتاق خواب بچه رفتم تا ببینم رواندازش را از روی خود کنار نزده باشد. و سیگارم هم در دستم بود. . . .

آن روزها من سیگار می‌کشیدم. من باید آن را خاموش می‌کردم

و در زیرسیگاری که روی کمد بود می گذاشتم . همیشه دقت می کردم . بچه کاملادر وضع خوبی بود . من به اتاق نشیمن برگشتم و در جلوی ویدئو بی اختیار به خواب رفتم . وقتی بیدار شدم آتش اطرافم را فرا گرفته بود . نمی دانم چطور آتش سوزی آغاز شده بود .
«فاستر» گفت :

«ولی فکر می کنی ممکن است آتش سیگار موجب آتش سوزی شده باشد . درست است ؟ سیگاری که فراموش کرده بودی آن را خاموش کنی ؟»

«نمی دانم . من سعی کردم او را نجات بدهم . ولی وقتی از داخل آتش بیرون آمدم جسم بی جان او روی دستانم بود .»
«تصور می کنم تو هرگز در مورد سیگار به همسرت نگفته ای .»
«پاترلی» سرش را تکان داد و گفت :
«ولی همیشه با خاطره آن زندگی کرده ام»

«حالا فقط با کروئوسکوپ او خواهد فهمید . ممکن است علت آتش سوزی سیگار نبوده است . احتمال دارد آن را خاموش کرده باشی . امکان ندارد ؟»

«پاترلی» در حالی که اشک از چشمانش سرازیر شده بود گفت :
«نمی توانم سرنوشتم را به دست شانس و تقدیر بدهم . «فاستر» این فقط من نیستم که چنین وضعی دارم . گذشته بیشتر مردم حوادث وحشتناکی دربر داشته است . نژاد بشر را دچار این وحشتها نکن .»
«فاستر» در اتاق قدم می زد . دلیل سرسختی «پاترلی» روشن شده بود . او برای این از کارتاژی ها و قربانی کردن اطفال و انداختن آنها در آتش دفاع می کرد تا به نحوی خود را از گناهی که مرتکب شده بود تبرئه کند و با این ترتیب همان آتشی که انگیزه او برای ساختن کروئوسکوپ شده بود ، اکنون به صورت انگیزه ای برای تخریب آن درآمده بود .

«فاستر» نگاه اندوهناکی به «پاترلی» انداخت و گفت :

دکتر «پاترلی» وضع تو را درک می‌کنم . ولی این يك احساس شخصی است . من این فشار را از گلوی علم بر خواهم داشت .

«پاترلی» با ناراحتی گفت :

«منظورت این است که در پی شهرت و ثروتی که از این کشف عاید می‌شود، هستی؟»

«در مورد ثروت چیزی نمی‌دانم . ولی تصور می‌کنم که من هم يك انسان بیشتر نیستم .»

«تو از انتشار دانشی که بدست آورده‌ای جلوگیری نمی‌کنی؟»

«خوب، پس . . .»

«پاترلی» برخاست و ایستاد و به او خیره شد .

«فاستر» يك لحظه احساس وحشت کرد . «پاترلی» از او پیرتر بود و اندامش هم کوچکتر و ضعیف‌تر و به نظر نمی‌رسید که مسلح باشد . مع الوصف . . .

«فاستر» گفت :

«اگر تو به فکر کشتن من یا کار احمقانه‌ای نظیر آن هستی ، من اطلاعات مربوط به کشف و ساختن کروئوسکوپ را به صندوق امانات بانك سپرده‌ام و پس از ناپدید شدن یا مرگ من مقامات مربوطه به آن دست خواهند یافت .»

«پاترلی» گفت :

«فکرهای احمقانه نکن .»

و سرش را به زیر انداخت و آهسته از در خارج شد .

«فاستر» در را بست و قفل کرد و نشست و به فکر فرو رفت . البته او اطلاعات را به صندوق امانات بانك نسپرده بود و قبلاً چنین فکری به خاطرش نرسیده بود، ولی اکنون به این فکر افتاد و مدت يك

ساعت به نوشتن معادلات مربوط به کار برد جاذبه مصنوعی برای ثبت نیوترینیک مشغول بود و طرحهای لازم مهندسی را هم برای آن تهیه کرد. آن را در پاکتی گذاشت و لاک و مهر کرد و روی آن نام «رالف نیمو» را نوشت. آن شب را با ناراحتی گذرانید و صبح روز بعد در راه دانشگاه آن را به بانک برد و به مسئول مربوطه توضیحات لازم را داد و نامه‌ای گرفت که به آنها اجازه می‌داد پس از مرگش صندوق را باز کنند. او به «نیمو» هم اطلاع داد که چنین پاکتی وجود دارد ولی در مورد محتویات آن به او چیزی نگفت. او هرگز تا آن لحظه چنین خود آگاهی مضحکی احساس نکرده بود.



«فاستر» شبها در این مورد فکر می‌کرد. گاهی می‌اندیشید که امتیاز آن را از کمیسیون تحقیق ملل متحد بگیرد و آن را به چاپ برساند و گاهی هم در این اندیشه بود که آن را به خرج خود چاپ و منتشر کند و به رایگان در اختیار دانشجویان قرار دهد.

دو روز بعد وقتی از راهرو به طرف دفتر کارش می‌رفت به این فکر بود که دیگر کار را به تعویق نیندازد و به عمو «رالف» تلفن کند و ترتیب انتشار کشف خود را بدهد. چنان در اندیشه بود که متوجه نشد دفتر کارش اشغال شده است. وقتی پالتوی خود را در آورد و به طرف میزش رفت متوجه شد که دو نفر در دفترش هستند.

دکتر «پاترلی» و شخص دیگری که «فاستر» او را نمی‌شناخت آنجا بودند.

«فاستر» به آنها خیره شد و گفت:

«اینجا چه خبر است؟»

«پاترلی» گفت:

«متأسفم، ولی مجبور بودم جلوی تو را بگیرم.»

«فاستر» همان طور که به آنها خیره شده بود گفت :

«تو راجع به چه حرف می‌زنی؟»

غریبه گفت :

«اجازه بده خودم را معرفی کنم . من «تروس آرامان» رئیس بخش کرونوسکوپ‌پی اداره هستم . در ارتباط با اطلاعاتی که پروفیسور «آرنولد پاترلی» برای من آورد و توسط منابع خبری خود ما هم تأیید شده است ، به اینجا آمده‌ام»

«پاترلی» نفس نفس‌زنان گفت :

دکتر «فاستر» من همه تقصیرها را به گردن گرفته‌ام . من شرح دادم که این من بودم که تو را بر خلاف میل خودت ترغیب و وادار کردم که به کارهای غیر قانونی دست بزنی . من داوطلبانه کلیه مسؤولیتها و تنبیهاتی را که برای این کار در نظر گرفته شود به عهده می‌گیرم . من نمی‌خواهم که هیچ صدمه‌ای به تو بخورد . فقط کرونوسکوپ‌پی نباید مجاز شود .

«آرامان» سرش را تکان داد و گفت :

«همان طور که می‌گوید ، او همه مسؤولیتها را بعهده گرفته ، دکتر «فاستر» ولی این چیزی را تغییر نمی‌دهد و از این به بعد هم کاری از او ساخته نیست .»

«فاستر» گفت :

«خوب؟ حالا چه کار می‌خواهید بکنید؟ مرا از تمام امتیازات

تحقیق محروم می‌کنید؟»

«آرامان» گفت :

«من می‌توانم این کار را بکنم .»

«به دانشگاه دستور می‌دهید تا مرا اخراج کنند؟»

«این کار را هم می‌توانم انجام بدهم .»

«بسیار خوب، بفرمائید، این کارها را انجام شده تلقی کنید. من هم اکنون دفتر کارم را ترك می‌کنم. بعداً می‌فرستم کتابهایم را ببرند. اگر شما اصرار دارید کتابهایم را در اینجا باقی بخواهم گذاشت. تمام شد؟»
 آرامان گفت:

«کاملان، تو باید تعهد بدهی که دیگر هیچ تحقیقاتی در مورد کروئوسکوپ‌بی بعمل نیاوری و هیچ مدرکی در مورد کشفیات خود در این زمینه منتشر نکنی و البته هیچ کروئوسکوپ‌بی هم نسازی. تو بطور نامحدود تحت نظرخواهی بود تا از این تعهدات تخلف نکنی»
 «اگر من از تعهد دادن امتناع کنم چه کار می‌توانی بکنی؟ تحقیق جرم محسوب نمی‌شود.»
 آرامان صبورانه گفت:

«دوست جوان من، در مورد کروئوسکوپ‌بی تحقیق جرم محسوب می‌شود و در صورت لزوم تو به زندان خواهی رفت و در زندان خواهی ماند.»

«فاستر» فریاد زد.

«چرا؟ مگر کروئوسکوپ‌بی چه سّری دربردارد؟»
 آرامان گفت:

«همین که هست. ما اجازه نمی‌دهیم در این زمینه پیشرفت بیشتری حاصل شود. شغل من این است که از این کار جلوگیری کنم و من کارم را بخوبی انجام خواهم داد. متأسفانه، من و سایر همکارانم در اداره از ارتباط و کاربرد میدان جاذبه مصنوعی با کروئوسکوپ‌بی اطلاعی نداشتیم. از این به بعد تحقیقات در زمینه جاذبه مصنوعی نیز تحت کنترل قرار خواهد گرفت.»
 «فاستر» گفت:

«این کار نتیجه‌ای نخواهد داشت. ممکن است وضع دیگری

پیش بیاید که من و تو خواب آن را هم ندیده باشیم. تمام علوم به هم مربوط و یکپارچه هستند. اگر شما بخواهید يك قسمت از آن رامتوقف کنید باید کل آن را تعطیل نمائید.»
آرامان گفت:

«شکی نیست که در این مورد گفته‌های تو درست است. البته در تئوری. ولی در عمل ما مدت پنجاه سال است که «کرونوسکوپ» را در همان حد «استرینسکی» نگهداشته‌ایم. در حالی که تحقیقات در زمینه‌های دیگر ادامه داشته است و با گرفتن به موقع تو، دکتر «فاستر» امیدواریم که این کار را در آینده نامحدود ادامه دهیم.»
آن گاه روبه «پاترلی» کرد و به علامت مزاح چشمکی زد و گفت:
«اگر در اولین مصاحبه‌ای که با تو داشتم فقط تو را به عنوان يك استاد تاریخ مرخص نمی‌کردم و تحت کنترل قرار می‌دادم، این وضع پیش نمی‌آمد.»

«فاستر» ناگهان با لحن تندی پرسید:
«آیا کسی اجازه دارد از کرونوسکوپ دولت استفاده کند؟»
«آرامان» جواب داد.

«به غیر از کارمندان قسمت من، هیچ کس به هیچ عذر و بهانه‌ای مجاز به این کار نخواهد بود و چون برای من ثابت شده که تو از این جریان مطلع شده‌ای، به تو اخطار می‌کنم، تکرار این مطلب جرم محسوب می‌شود.»

«کرونوسکوپ شما بیشتر از يك صدویست و پنج سال به عقب نمی‌رود. این طور نیست؟»
«همین طور است.»

«با این ترتیب بولتن شما و داستانهای که در مورد زمان‌نمایی عهد باستان منتشر می‌کنید، يك حقه و فریب است؟»

«آرامان» با سردی گفت :

«با دانشی که تو پیدا کرده‌ای معلوم است که از این موضوع مطمئن هستی و من نظر تو را تأیید می‌کنم. بولتن ماهانه يك حقه است.»
«فاستر» گفت :

«در این صورت من تعهد نمی‌دهم که دانش خود را در مورد کروئوسکوپی دنبال نکنم. اگر می‌خواهی مرا بازداشت کنی، بفرما. دفاع من در دادگاه همه چیز را روشن خواهد کرد. کنترل تحقیقات با جلوگیری و ممانعت از پیشرفت علم و محروم کردن نوع بشر از مزایای آن فرق دارد.»

«آرامان» گفت :

«آه دکتر «فاستر» بگذار يك چیز را روشن کنم. اگر همکاری نکنی مستقیماً از اینجا به زندان منتقل خواهی شد. وکیلی نخواهی دید و دادگاهی هم در کار نخواهد بود. خیلی ساده و بطور دائم در زندان خواهی ماند.»

«فاستر» گفت :

«آه، نه، تو بلوف می‌زنی. می‌دانی، حالا ما در قرن بیستم زندگی نمی‌کنیم.»

در بیرون سروصدائی بلند شد، صدائی که «فاستر» آن را می‌شناخت. در باز شد و سه نفر که به هم گلاویز بودند به داخل اتاق لغزیدند و به محض ورود یکی از آنها اسلحه‌اش را بلند کرد و با ته قنداق آن محکم به فرق دیگری کوبید.

مردی که مضروب شده بود. گفت، وای، و به زمین خم شد.

«فاستر» فریاد زد.

«عمورالف!»

آرامان با قیافه‌ای اخم‌آلود دستور داد:

«او را روی آن صندلی بگذارید و مقداری آب بیاورید .»
 «رالف نیمو» در حالی که سرش را گرفته بود گفت :
 «آرامان ، نیازی به خشونت نبود .»
 «آرامان» گفت :
 «نیمو» نگهبانها بزودی با خشونت تو را از اینجا بیرون خواهند کرد . بهتر بود تو دخالت نمی کردی .»
 «فاستر» پرسید .
 «شما یکدیگر را می شناسید؟»
 «نیمو» که هنوز سرش را گرفته بود ، گفت :
 «با این مرد زیاد سروکار داشته ام . اگر او به دفتر تو آمده ،
 برادرزاده عزیز ، تو دچار دردسر شده ای .»
 «آرامان» با عصبانیت گفت :
 «تو خودت هم دچار دردسر شده ای . من می دانم که دکتر
 «فاستر» در مورد مدارك «نیوترینيك» با تو مشورت کرده است .»
 «نیمو» گفت :
 «خوب ، چه چیز دیگری در مورد من می دانی؟»
 «بزودی همه چیز را در مورد تو خواهم دانست . در حال حاضر ،
 همین يك فقره برای بازداشت تو کافی است . تو اینجا چه کار
 داشتی؟»
 «نیمو» گفت :
 «آرامان عزیز من ، پریروز برادرزاده من تلفن کرد و گفت که
 اطلاعات سرتی را . . .»
 «فاستر» فریاد زد :
 «به او نگو! هیچ حرفی نزن!»
 «آرامان» نگاه سردی به او انداخت و گفت :

دکتر «فاستر» ما همه چیز را می دانیم . صندوق امانات بانك باز شده و محتویات آن برداشته شده است .

فاستر با عصبانیت گفت :

«ولی شما چطور می توانید . . .»

«نیمو» گفت :

«به هر حال ، من فکر کردم که او تحت نظر است و آمدم تا به او بگویم که از این کار دست بردارد ، چون ارزش این را ندارد که سوابق خود را به خطر بیندازد .»

«آرامان» گفت :

«از مفهوم کلام تو پیدا است که می دانی او چه کار می کرده ، درست است؟»

«نیمو» گفت :

«او هرگز به من چیزی نگفت . ولی من يك نویسنده مقالات علمی هستم و در این کار تجربه کافی دارم و می دانم که الکترون در کجای اتم قرار دارد . «فاستر» متخصص جاذبه کاذب است و در این زمینه به من کمک زیادی کرده است . او از من کتابی در مورد نیوترینیک خواست و من آن را برای او تهیه کردم . بعد از من خواست که اقلام بخصوصی را برای او تهیه کنم و برای من کاملاً روشن شد که او چه کار می کند . اگر جایی را اشتباه می گویم گفته های مرا تصحیح کن . برادرزاده من يك کروئوسکوپ قابل حمل با قدرت کم ساخته است . درست می گویم؟»

«آرامان» بدون توجه به حضور دکتر «پاترلی» که به فکر فرو رفته بود و مثل این بود که در ژویا به سر می برد ، سیگاری بیرون آورد و آن را روشن کرد . سپس رو به «نیمو» کرد و گفت :

«تو باز داشت هستی .»

«نیمو» گفت :

«برای چه؟»

«تحقیق غیر مجاز.»

«من چنین کاری نکرده‌ام. نمی‌توانم بکنم. من يك دانشمند

نیستم. حتی اگر هم چنین کاری کرده باشم، جرم نیست.»

«فاستر» با ناراحتی گفت :

«عمو رالف، فایده‌ای ندارد، این شخص افراطی از خودش

قانون در می‌آورد.»

«نیمو» پرسید.

«مثل چه؟»

«مثل حبس ابد بدون محاکمه.»

«نیمو» گفت :

«ولی ما در قرن . . .»

«فاستر» گفت :

«من این مطلب را هم به او خاطرنشان کردم. او اهمیتی

نمی‌دهد.»

«نیمو» فریاد زد.

«بین، آرامان. تو می‌دانی من و برادرزاده‌ام بستگانی داریم که

با ما در تماس هستند. مسلماً پروفیسور «پاترلی» هم کسانی را دارد.

تو نمی‌توانی ما را به آسانی ناپدید کنی. این کار يك رسوائی به پا

خواهد کرد. ما در قرن بیستم نیستیم و اگر هم می‌خواهی ما را

بترسانی نتیجه‌ای ندارد.»

«آرامان» گفت :

«بینید! شما سه نفر در مورد کاری که می‌کنید هیچ نمی‌دانید.

شما احمق هستید و هیچ چیز نمی‌فهمید. ممکن است به حرفهای

من گوش کنید؟

«نیمو» با قیافه‌ای عبوسانه گفت:

«ما گوش خواهیم کرد.»

«فاستر» در حالی که قیافه غضبناکی به خود گرفته بود نشست.

دستان «پاترلی» بشدت می‌ارزید.

«آرامان» گفت:

«وقتی مردم به فکر گذشته می‌افتند، آن را از دست رفته می‌پندارند. گذشته دور و غیر قابل دسترسی. ما مردم را ترغیب می‌کنیم که این طور فکر کنند. وقتی ما در مورد زمان‌یابی و زمان‌نگری گزارش تهیه می‌کنیم در مورد قرن‌ها پیش صحبت می‌کنیم و مردم هم آن را قبول می‌کنند. ولی شما مشاهده کردید که دیدن بیشتر از يك قرن پیش، امکان‌پذیر نیست. گذشته یعنی، یونان، روم، کارتاژ، مصر، عهدحجر. هر چه دورتر بهتر. حالا شما سه نفر می‌دانید که برد کروئوسکوپ به حدود صد سال محدود می‌شود. بنابر این گذشته از نظر شما چه مفهومی دارد؟ جوانی شما. اولین دختر شما. مادر مرحوم شما. بیست سال. سی سال، پنجاه سال پیش. هر چه دورتر بهتر. . . ولی واقعاً گذشته از چه زمانی شروع می‌شود؟»

«آرامان» مکشی کرد. دیگران به او خیره شده بودند و «نیمو» با ناراحتی تکان می‌خورد.

«آرامان» گفت:

«خوب، گذشته کی شروع شد؟ يك سال قبل؟ پنج دقیقه قبل؟ يك ثانیه قبل؟ معلوم نیست که گذشته چند لحظه پیش شروع شده است؟ گذشته از دست رفته فقط يك اسم برای حال حاضر است. اگر شما کروئوسکوپ را روی يك صدم ثانیه قبل تنظیم کنید چه خواهید دید؟ آیا زمان حال را نظاره‌گر نخواهید بود؟»

«نیمو» گفت :

«لعنتی .»

آرامان ادای او را درآورد . و گفت :

«لعنتی ، پریشب وقتی «پاترلی» به نزد من آمد و آن اطلاعات را به من داد ، فکرمی کنید من چگونه شما دونفر را کنترل کردم ؟ با کرونسکوپ این کار را کردم و آن را روی گذشته خیلی نزدیک تنظیم نمودم .»
«فاستر» گفت .

«و به این طریق از جریان صندوق امانات مطلع شدی ؟»
«و از خیلی حقایق مهم دیگر . حالا شما فکر می کنید اگر ما اجازه بدهیم که خبر يك کرونسکوپ خانگی منتشر شود چه پیش خواهد آمد ؟ مردم شروع به تماشای جوانی خود ، والدین خود و امثال آن می کنند . ولی مدتی که این کار را کردند به فکر استفاده های دیگر از آن می افتند . بانوان خانه دار مادران بیچاره و مرحومشان را فراموش خواهند کرد و شروع به تماشای همسایه شان در خانه ، و شوهرشان در اداره خواهند کرد . کسبه رقبای خود را نظاره گر خواهند شد . و کارفرمایان ، کارگران و کارمندان خود را تحت مراقبت در خواهند آورد . و دیگر چیزی به نام حریم امنیتی و خلوت وجود نخواهد داشت . ستارگان سینما در تمام مدت توسط همگان از نزدیک دیده می شوند و هیچ کس نمی تواند لحظه ای از دید و تماشای دیگران در امان باشد . حتی تاریکی هم مانع این کار نخواهد شد . چون کرونسکوپ را می توان با نور مادون قرمز تنظیم نمود و در تاریکی هم بدنهای دیگران را دید . البته تصویر کمی تیره و محیط اطراف تاریک به نظر خواهد رسید ، ولی این ممکن است موجب وسوسه بیشتر از استفاده از آن گردد . . . همپ ، هم اکنون مسئولین دستگاه به رغم مقررات شدیدی که وضع شده ، گاهی به این کار دست می زنند .»

«نیمو» با حالتی بیمارگونه گفت :

«شما می‌توانید برای همیشه تولید خصوصی آن را قدغن کنید .»

«آرامان» روبه او کرد و با تندی گفت :

«امکان دارد . ولی فکر می‌کنی موثر واقع شود؟ آیا قانون می‌تواند از شرب مسکرات و استعمال دخانیات و بی‌عفتی و شایعه‌پراکنی در داخل چهار دیواری اشخاص جلوگیری کند؟ خدای من . مدت هزار سال است که ما نتوانسته‌ایم هروئین را ریشه‌کن کنیم . آن وقت تو می‌خواهی قانونی وضع کنیم که مردم را در منزل سخت برحذر دارد؟»
ناگهان «فاستر» گفت :

«من منتشر نخواهم کرد .»

«پاترلی» در حالی که بغض کرده بود گفت :

«هیچ کدام از ما حرفی نخواهیم زد . من افسوس می‌خورم که . . .»

«نیمو» گفت :

«آرامان، پس شما مرا با کروئوسکوپ ردگیری نکردید .»

«آرامان» با بی‌حوصلگی گفت :

«هیچ وقت . ما در شش ماه گذشته بیست و چهار ساعته مراقب «پاترلی» و «فاستر» بودیم و سعی می‌کردیم تا لحظات مهم زندگی آنها را ببینیم . و برای هیچ کار دیگر فرصت نداشتیم و همین کافی بود .»
«نیمو» گفت :

«نه ، کافی نبود .»

«آرامان» در حالی که مضطرب شده بود گفت :

«تو راجع به چه حرف می‌زنی؟»

«به تو گفتم ، برادرزاده من ، جوناس ، به من تلفن کرد که بگوید اطلاعات مهمی را در صندوق امانات بانک گذاشته است . او طوری

صحبت کرد که فهمیدم دچار دردسر شده است. او برادرزاده من است و من باید سعی می‌کردم به او کمک کنم. مدتی طول کشید تا من بیایم و به او بگویم چه کار کرده‌ام. وقتی وارد اینجا شدم، درست بعد از آن که افراد تو مرا بزنند، به تو گفتم که من از چند قلم از آنها مراقبت کرده‌ام.

«به خاطر خدا، زودتر بگو چه کرده‌ای؟»

«فقط همین، من جزئیات طرح کرونوسکوپ قابل حمل را برای تعدادی از ناشرین خودم فرستادم. این طور به من نگاه مکن. متوجه نیستی؟ من حق انتشار مطالب علمی را دارم. جوناس هم می‌داند. من می‌دانستم که او از طریق قانونی نمی‌تواند آن را به چاپ برساند و مطمئن شدم به این علت آن را به صندوق امانات سپرده تا بطور غیر قانونی چاپ و منتشر کند. فکر کردم که اگر من آن را برای چاپ بدهم همه مسئولیت آن متوجه من خواهد شد و به سوابق او لطمه‌ای نمی‌خورد. اگر این کار منجر به محرومیت من از حقوق نویسندگی علمی می‌شد، انحصار چاپ اطلاعات مربوط به کرونوسکوپ زندگی مرا تأمین می‌کرد. «جوناس» عصبانی می‌شد. انتظارآن را داشتم، ولی می‌توانستم علت این کار را برایش توضیح بدهم و در آمد آن را هم نصف می‌کردیم. این طور به من نگاه نکن، من چه می‌دانستم...»

«آرامان» با تلخی گفت:

«هیچ کس چیزی نمی‌داند. ولی شما فقط از این دید به قضیه می‌نگریستید که فکر می‌کردید دولت بطور احمقانه و ظالمانه‌ای از تحقیق در این مورد جلوگیری می‌کند. هیچ وقت این فکر به مغز شما خطور نکرد که ما تلاش می‌کنیم که تا سرحد امکان از نسل بشر پشتیبانی و حمایت کنیم.»

«پاترلی» فریاد زد.

«همین طور اینجا نشستید و حرف می‌زنید. اسامی کسانی را که موضوع با آنها گفته شده بگیرید. . . .»
«نیمو» گفت:

«خیلی دیر شده است. آنها بیشتر از يك روز فرصت داشته‌اند. و حالا موضوع همه جا پخش شده است. ناشرین من قبل از من چاپ آن را به چند فیزیکدان نشان داده‌اند تا از صحت آن اطمینان حاصل نمایند. دانشمندان فیزیکدان هم به یکدیگر اطلاع داده‌اند. وقتی دانشمندان اطلاعات مربوط به جاذبه مصنوعی و نیوترینیک را کنار هم بگذارند، کروئوسکوپ خانگی ساخته می‌شود. در عرض کمتر از يك هفته بیش از پانصد نفر خواهند فهمید که چگونه يك کروئوسکوپ كوچك بسازند و تو چگونه می‌توانی همه آنها را بیابی؟»
«آرامان» برخاست و ایستاد و گفت:

«دکتر «پاترلی» ما سعی خود را خواهیم کرد، ولی من با نظر «نیمو» موافقم. خیلی دیر شده است. از این به بعد ما چه جور دنیائی خواهیم داشت، نمی‌دانم. نمی‌توانم بگویم. ولی دنیائی که ما می‌شناسیم کاملاً خراب خواهد شد. تابه‌حال رسوم و عادات و روش‌های زندگی حریم خاصی داشت ولی حالا دیگر این حریم خلوت وجود ندارد.»

او بطور رسمی به هر سه نفر آنها سلام نظامی داد و گفت:
«شما سه نفر دنیای جدیدی به وجود آورده‌اید. به شما تبریک می‌گویم. ممکن است هر يك از شما در جهنم ابدی بسوزید. بازداشت شما لغو گردید.»



مرگ يك فوی

این داستان یکی از زیرکانه‌ترین لفاظی و بازی با کلمات است که من انجام داده‌ام و شما نمی‌توانید حدس بزنید.

وقتی شروع به نوشتن داستان نمودم، دقت کردم يك صفحه را تا آخر بنویسم و نتیجه‌گیری را در صفحه بعد به رشته تحریر درآوردم. «اد فرما»^۱ سردبیر موسسه‌ای که نوشته‌های مرا منتشر می‌ساخت، وقتی به آخر صفحه رسید کاملاً گیج شده بود. (او خودش به من گفت) او نمی‌توانست تصور کند که داستان را به کجا خواهم کشانید. وقتی صفحه را ورق زد. بلند زد زیر خنده. بعد از آن نتوانسته بود آن را قبول کند.

آسیموف

برای يك «فوی»^۲ مردن در روی کره زمین خیلی عجیب و غریب بود. فوی‌ها در سیاره خود جزء بالاترین طبقات اجتماع بودند. (تلفظ نام سیاره آنها برای زمینی‌ها خیلی مشکل بود. . . «سورتی

باکن استرت»^۱) و آنها واقعا جاودانی و فنا ناپذیر بودند.

البته هر فوی سر انجام داوطلبانه به استقبال مرگ می رفت و این یکی هم به علت ناکامی در عشق، تصمیم به مردن گرفته بود. البته اگر بشود این را يك کار عشقی نامید، چون برای توالد و تناسل پنج نفر باید يك تماس فکری يك ساله برقرار می ساختند. ظاهراً این فوی بیچاره پس از چند ماه تلاش موفق نشده بود و این موضوع قلب، یا قلبهای او را شکسته بود، چون او پنج قلب داشت.

همه فوی ها پنج قلب بزرگ داشتند و برخی از محققین عقیده داشتند که همین امر موجب شده که آنها فنا ناپذیر باشند.

خانم «مایود بریسکو»^۲ مشهورترین جراح زمین این قلبها را می خواست. او به معاون اول خود گفت:

«دوانی»^۳ فقط تعداد و اندازه قلبها مورد نظر نیست. باید خواص فیزیولوژیکی و بیوشیمیایی آنها مورد بررسی قرار گیرد و برای این کار من باید آنها را به دست آورم.

«دوانی جانسون» گفت:

«مطمئن نیستم که بشود ترتیب این کار را داد. من خیلی با او صحبت کردم و سعی کردم که ممنوعیت تشریح اندام پس از مرگ را که فوی ها به آن عقیده دارند از فکر او دور کنم و برای این کار مجبور شدم حتی به او دروغ بگویم.

«دروغ؟»

«من به او گفتم که پس از مرگ او سرودی توسط دسته کُر به رهبری «هارولد. جی. گن بام» اجرا خواهد شد و طبق اعتقادات زمینی ها با این عمل روح او فوراً به سیاره خودش پرواز خواهد کرد و این کار به شرطی انجام خواهد گرفت که او رضایت نامه ای را امضاء

1. Sortibackenstrete

2. Maude Briscoe

3. Dwayne

کند که به تو، «مادیو»، اجازه داده شود از قلبهای او برای تحقیقات علمی استفاده کنی.»

«مایود» گفت:

«به من نگو که او این مزخرفات را باور کرده است!»

«خوب، تو می‌دانی که طرز تلقی این موجودات هوشمند که از اهالی سیارات دیگر هستند چیست. باور نکردن حرفهای من از نظر او يك بی‌تربیتی محسوب می‌شود.

بعلاوه، فوی‌ها نسبت به علوم ما زمینی‌ها خیلی علاقه دارند و او احساس کرده است که ما به قلبهای او نیاز داریم.

او قول داد که در مورد پیشنهاد من فکر کند و امیدوارم که هر چه زودتر تصمیم بگیرد، چون او بیشتر از يك روز زنده نخواهد بود. و طبق قوانین زمین ما باید اجازه او را داشته باشیم. و قلبها هم باید تازه باشند، و... اه، او علامت می‌دهد.»

«دوانی جانسون» آرام و بی‌صدا ولی سریع به طرف دستگاه ضبط «هولوگراف»^۱ رفت و گفت:

«بله؟»

و آهسته گفت: «مثل این که فوی می‌خواهد اجازه بدهد. بدن بزرگ فوی بی‌حرکت روی تخت‌خواب افتاده بود. او به طرف «دوانی» غلتید. صدای او تن عجیبی پیدا کرده بود و لبهای کلفت او حرکت نمی‌کرد، ولی کلمات بطور کامل ادا می‌شد. چشمان او حالت موافقت به خود گرفته بود. او گفت:

«دوانی»، قلبهای بزرگ مرا به «مایود» بده. به خاطر سرودی که «هارولد» اجرامی‌کند، مرا تشریح کنید و آنها را بیرون بیاورید. و به همه فوی‌های «سورتنی باکن استریت» بگو من بزودی نزد آنها خواهم بود...»

خواب دیدن يك چیز خصوصی است

تصوّر می‌کنم هر داستانی که به وسیله شخصی نوشته می‌شود تا حدی به تاریخچه زندگی او مربوط می‌شود و یا لاقلاً در يك جائی از داستان به آن اشاره‌هائی می‌گردد.

آخر انسان می‌تواند با مغز خودش فکر کند. فقط خاطرات خودش را به یاد بیاورد و فقط تحت تاثیر وقایعی واقع شود که در زندگی خودش روی داده است.

«شرمن هیلاری»^۱، کسی که در این داستان خواب می‌بیند از جهتی به خود من شباهت دارد. من تصور مبهمی از آن داشتم ولی فکر کردم کسی به آن پی نخواهد برد. من اشتباه می‌کردم. چون کمی پس از آن که داستان منتشر شد، من نامه‌هائی از «جودیت مریل»^۲ و «رابرت هیلن»^۳ (و دیگران) دریافت کردم که نشان می‌داد آنها کاملاً متوجه شده‌اند من چه کار می‌کنم.

1. Sherman Hillary

2. Judith Merril

3. Robert Heinlein

«هیلن» نوشته بود، من از خاطرات خودم پول درمی آورم. خوب، پس من باید از خاطرات کی پول در بیاورم؟

آسیموف

«جسی ویل»^۱ در پشت میز کارش نشسته بود.

بدن لاغر، دماغ عقابی، چشمان عسلی و موهای سفیدش علامت سالها تلاش بود که «شرکت خواب‌ها»^۲ را به اشتهار جهانی رسانده بود. او سرش را بلند کرد و گفت:

«جوی» پسر بچه را آورده‌ای؟

«جوی دولی»^۳ که مردی کوتاه قد و کمی چاق بود، سیگاری را که در گوشه لب داشت جابجا کرد و گفت:

«بله، و همه اقوامش هم با او هستند. همه شدیداً ترسیده‌اند.»

«جوی، تو مطمئن هستی که این کار وقت تلف کردن نیست. من وقت اضافی ندارم. ساعت دو هم يك کار اداری دارم که حتماً باید بروم»

«آقای ویل، مطمئن باشید، به شما عرض کردم، من او را هنگامی که در حیاط مدرسه بسکتبال بازی می‌کرد دیدم. باید او را می‌دیدید. وضع و حالت او مثل ستاره‌های تیمهای ورزشی بود. منظورم را متوجه می‌شوید؟ نظر من این است که نباید او را از دست داد.»

«آیا با او صحبت هم کردی؟»

«من گفتم، بچه‌جان...»

«وماذّه او برای خواب دیدن مستعد است؟»

«من گفتم، بچه جان از آفریقا آمده ام، و . . .»

«ویل» دستش را بلند کرد و گفت:

«بسیار خوب، من همیشه حرف تو را قبول دارم. چطور کارت را انجام می دهی، نمی دانم، ولی وقتی می گوئی پسر بچه ای پُستانسِل خواب دیدن را دارد، می پذیرم، او را بیاورید.»

پسر بچه جوان در حالی که بین والدینش قرار گرفته بود به داخل آمد.

«دولی» صندلی ها را به طرف جلو کشید و «ویل» برخاست تا دست بدهد. او به پسر جوان لبخندی زد و گفت:

«تو «تامی اسلوتسکی»^۱ هستی؟»

«تامی» بدون آن که حرفی بزند سرش را به طرف جلو تکان داد. او ده ساله بود، ولی کمی کوچک تر از سنش به نظر می رسید. موهایش را بطور مرتب به طرف پائین شانه کرده بود و صورتش کاملاً تمیز بود.

«ویل» گفت:

«تو پسر خوبی هستی؟»

مادرش فوراً خندید و در حالی که مادرانه بر سر «تامی» دست می کشید گفت:

«او همیشه پسر خوبی است.»

«ویل» گفت:

«تامی، بگو ببینم، آیا هرگز به خواب نما گوش داده ای؟»

«تامی» با صدای نازک پسرانه گفت:

«گاهی وقتها .»

آقای «اسلوتسکی» که دارای شانه‌های پهن و دستهای بزرگ کارگری بود. سینه‌اش را صاف کرد و گفت:
«یکی دوبار برایش اجاره کردیم. خیلی کهنه و قدیمی بودند.»

«ویل» سرش را تکان داد، و گفت:

«تامی»، آنها را دوست داشتی؟»

«آنها چیزهای خوبی نبودند.»

«ویل» گفت:

«تو فکر می‌کنی باید یکی بهتر از آنها را داشته باشی؟ خوب،

دوست داری يك خواب برای من بسازی؟»

«تامی» فوراً با دستپاچگی گفت:

«تصور می‌کنم نه.»

«مشکل نیست، خیلی آسان است... جوی.»

«دولی» پرده را کنار زد و يك دستگاه ضبط خواب را جلو آورد.

پسر جوان جغدوار به آن نگریست.

«ویل» کلاه آهنی مخصوص را بلند کرد و به جلوی پسر بچه آورد

و گفت:

«می‌دانی این چیست؟»

«تامی» خود را عقب کشید، و گفت:

«نه.»

«این يك «تینکر»^۱ (فکر کننده) است. ما آن را به این اسم می‌نامیم چون اشخاص در داخل آن فکر می‌کنند. آن را به سرت بگذار و هر

چه می خواهی فکر کن . «
 «بعداً چه می شود؟»
 «هیچ ، ابدأ هیچ چیز نمی شود . «
 «تامی» گفت :
 «نه ، ترجیح می دهم این کار را نکنم . «
 مادرش به طرف او خم شد و گفت :
 «تامی» صدمه ای نخواهد زد ، هر کاری آقا می گوید
 بکن . «
 «تامی» ناراحت شد و به نظر می رسید که می خواهد گریه کند
 ولی این کار را نکرد .
 «ویل» «تینکر» را روی سر او گذاشت .
 او آن را آهسته و با دقت روی سر «تامی» گذاشت و حدود سی
 ثانیه هیچ حرفی نزد تا پسر بچه به آن عادت کند و مطمئن شود که
 صدمه ای به او نخواهد زد . بعداً گفت :
 «حالا ممکن است برای ما فکر کنی؟»
 «درباره چه؟»
 «درباره هر چیز که می خواهی . مثلاً بهترین کاری که دوست
 داری پس از پایان مدرسه انجام بدهی؟»
 «تامی» مدتی فکر کرد ، آن گاه گفت :
 «پرواز با يك هواپیمای جت . «
 «حتماً ، چرا که نه؟ تو سوار يك جت هستی ، حالا هواپیما بلند
 می شود . «
 او آهسته به «دولی» اشاره کرد که مدار را برقرار کند .
 «ویل» فقط پنج دقیقه پسر بچه را در آن حالت نگهداشت و
 سپس او و مادرش را مرخص کرد . «دولی» آنها را تا بیرون اداره بدرقه

کرد.

«تامی» کمی گیج به نظر می‌رسید، ولی از آن آزمایش هیچ صدمه‌ای ندیده بود.

«ویل» رو به پدر «تامی» کرد و گفت:

«آقای «اسلوتسکی»، اگر پسر شما در این آزمایش قبول شود، ما خوشحال می‌شویم که تا پایان دوره دبیرستان سالانه پانصد دلار بپردازیم و بعد از آن فقط هفته‌ای یک ساعت بعدازظهر در کلاس مخصوص مدرسه ما شرکت نماید.»

«اسلوتسکی» در حالی که کمی مشوش به نظر می‌رسید گفت:

«من باید چیزی را امضاء کنم؟»

«حتما، آقای «اسلوتسکی» این يك معامله است.»

«خوب، نمی‌دانم، می‌گویند «دریمر»^۱ (خواب‌بین) بودن کار سختی است.»

«بله، آقای «اسلوتسکی»، درست است. ولی پسر شما هنوز يك «دریمر» نشده است. و ممکن است هرگز هم نشود. پرداختن سالانه پانصد دلار در واقع برای ما يك قمار است. ولی برای شما قمار نیست. اگر بعد از پایان دوره دبیرستان معلوم شود که او نمی‌تواند «دریمر» شود، شما چیزی را از دست نداده‌اید. ممکن است روی هم رفته چهار هزار دلار به دست آورده باشید و اگر هم يك «دریمر» بشود زندگی خوبی در انتظار او خواهد بود و باز هم شما چیزی از دست نداده‌اید.»

«اوه بله، آموزشهای علمی و عملی خیلی سختی را خواهد گذرانید، ولی تا پایان دوره دبیرستان ما با او کاری نداریم و پس از آن مدت دو سال که با ما باشد، ترقی خواهد کرد. به من اعتماد کنید، آقای «اسلوتسکی».

«آیا شما در مورد آن آموزش ویژه تضمین می‌دهید؟»
«ویل» که ورقه کاغذ و قلمی را به طرف «اسلوتسکی» گرفته بود، قلم را به زمین گذاشت و با خنده گفت:

«ضمانت؟ نه. وقتی ما بدرستی از استعداد او برای این کار آگاه نیستیم. چگونه می‌توانیم ضمانت بدهیم؟ ولی در این صورت هم پانصد دلار سالانه از آن شما خواهد بود.»
«اسلوتسکی» سرش را تکان داد و گفت:

«آقای «ویل» پس از آن که افراد شما ترتیب آمدن ما را به اینجا دادند، من با شرکت «لوستر تینک»^۱ تماس گرفتم. آنها گفتند که آموزش ویژه را تضمین می‌کنند.»
«ویل» آهی کشید و گفت:

«آقای «اسلوتسکی»، من نمی‌خواهم بر علیه رقیب خود حرفی بزنم. اگر آنها می‌گویند که آموزش ویژه را تضمین می‌کنند، حتماً این کار را خواهند کرد، ولی اگر پسری استعداد لازم را نداشته باشد، آنها نمی‌توانند از او يك «دریمر» بسازند و اگر پسری را که استعداد ندارد به دوره آموزش ویژه بسپارند، او را خراب خواهند کرد و نه تنها او يك «دریمر» نخواهد شد، يك فرد معمولی هم باقی نخواهد ماند. مطمئن باشید که حرف من درست است و این شانس را روی پسران امتحان نکنید.

اکنون «شرکت خوابها» کاملاً با شما روراست است. اگر او استعداد آمادگی داشته باشد، ما از او يك «دریمر» خواهیم ساخت، در غیر این صورت بدون آن که با او کاری داشته باشیم، او را به شما باز خواهیم گردانید و می‌گوئیم، بگذارید بازرگانی بیاموزد. بازرگانی برای او بهتر و سالمتر خواهد بود. آقای اسلوتسکی. من هم چند پسر و دختر و نوه‌هایی دارم و احساس شما را درك می‌کنم و می‌دانم که چه می‌گویم... اگر یکی از بچه‌های من استعداد «دریمر» شدن را نداشته باشد در نژاد میلیون‌ها دلار هم امکان ندارد او را وادار به این کار کنم:»

«اسلوتسکی» قلم را برداشت تا ورقه را امضاء کند و گفت:

«در این ورقه چه نوشته شده؟»

«این فقط يك قول‌نامه است. ما صد دلار به عنوان حق‌الزحمه آمدن شما به اینجا می‌پردازیم و طرز اندیشیدن پسر شما را مطالعه می‌کنیم. اگر ارزش پیگیری را داشت. دوباره شما را احضار و قرارداد سالی پانصد دلار را امضاء خواهیم کرد. این کار را به من بسپارید و ابداً نگران نباشید. جای هیچ نگرانی نیست.

«اسلوتسکی» ورقه را امضاء کرد.

«ویل» مدارك را به بایگانی سپرد و پاکتی را هم به دست «اسلوتسکی» داد. پنج دقیقه بعد او به تنهایی در دفتر کارش به بررسی نتیجه آزمایش «تامی» پرداخت. نتیجه خیلی عادی و در حد تصورات بچگانه بود. ناگهان «ویل» متوجه شد «دولی» بالای سر او ایستاده و او را نگاه می‌کند. «دولی» با اشتیاق

گفت:

«خوب، آقای «ویل»، چه فکر می‌کنید؟»

«امکان دارد، جوی، امکان دارد. برای يك بچه ده ساله این امیدوار کننده است. می‌توانیم با او کنار بیائیم، جوی.»

«خوب است.»

«ولی به تو می‌گویم، جوی، ما باید این کار را زودتر شروع کنیم و طوری برنامه‌ریزی کنیم که همه بچه‌ها هنگام تولد آزمایش شوند و با بررسی مغز آنها، تعدادی را که مثبت جواب می‌دهند انتخاب و «دریمرها» را از همان ابتدا جدا کنیم.»

«دولی» در حالی که آزرده خاطر به نظر می‌رسید گفت:

«آقای «ویل»، آن وقت کار من چه می‌شود؟»

«ویل» با خنده گفت:

«نگران نباش، جوی، این کار در زمان عمر ما عملی نخواهد شد. تو فقط به کار خود ادامه بده و زمینهای بازی و خیابانها را زیر نظر بگیر و تعدادی بچه مستعد به ما معرفی کن، تا شرکت «لوستر ينك» به ما نرسد. حالا لطفاً برو. من باید ناهار بخورم و برای قرار ساعت دو آماده شوم. کار دولتی، جوی، نماینده دولت.»

و با حالتی حاکی از تعجب به «دولی» چشمك زد. قرار ساعت دوی «جسی ویل» با مرد جوانی بود که ظاهراً خیلی جدی و وظیفه‌شناس به نظر می‌رسید. او استوارنامه‌های خود را روی میز «ویل» گذاشت و خود را «جان جی»

بایرن^۱ نماینده اداره علوم و صنایع معرفی کرد. «ویل» گفت:

«سلام آقای «بایرن» بعد از ظهر شما بخیر، چه خدمتی می‌توانم
برایتان انجام بدهم؟»
نماینده پرسید.

«می‌شود اینجا خصوصی صحبت کرد؟»

«بله، کاملاً.»

«با این ترتیب، اگر اشکال ندارد خواهش می‌کنم این را امتحان
کنید.»

«بایرن» يك شئ كوچك استوانه‌ای شكل را كه بين شصت و
انگشت سبابه‌اش نگهداشته بود به او داد.

«ویل» آن را گرفت با دست وزن کرد، زیروری آن را گرداند و با
خنده گفت:

«آقای «بایرن» این ساخت شرکت ما نیست.»

نماینده گفت:

«من هم نگفتم که ساخت شرکت شما است. ولی دوست دارم
که آن را امتحان کنید. من کلید خود کار آن را برای مدت يك دقیقه
خاموش بودن تنظیم کرده‌ام.»

«ویل» دستگاه گیرنده را روی میزش گذاشت و استوانه را
در محفظه آن قرار داد. دوباره آن را برداشت و سروه آن را
با دستمال کاملاً تمیز کرد و سر جایش قرار داد. او
گفت:

«خوب وصل نمی‌شود، ناشیانه ساخته شده است.»

او کلاه آهنی مخصوص را به سر گذاشت و اتصال‌های آن را به شقیقه‌اش وصل کرد و به پشت تکیه داد و دستهایش را به روی سینه گذاشت و شروع به جذب کرد.

انگشتان او محکم کشیده شد و پس از آن که عمل جذب تمام شد با عصبانیت گفت:

«چیز مزخرفی است. جای خوشوقتی است که من پیر هستم و این گونه چیزها دیگر ضرری به من نمی‌رساند.»
«بایرن» گفت:

«ما از این اسباب‌های پیش پا افتاده زیاد پیدا کرده‌ایم. در واقع این یکی از بهترین آنها است. بقیه خیلی از این بدترند. و اینها چیزهای خطرناکی هستند که روحیه مردم را خراب می‌کنند.»
«ویل» با ابهام پرسید.

«حالا از من چه کاری ساخته است؟»

«می‌توانی منبع ساخت این استوانه را برای ما مشخص کنی؟»

«آقای «بایرن» من که يك پلیس نیستم.»

«نه، نه، من از تو نمی‌خواهم که کارما را انجام بدهی. اداره ما از عهده تحقیقات خود بخوبی برمی‌آید. آیا می‌توانی به ما کمک کنی؟ منظورم این است که امکان دارد از تخصص و دانش تو استفاده کنیم؟ تو می‌گویی که شرکت شما این تحفه را تولید نکرده، چه کسی این را ساخته است؟»

«این کار يك «دریمر» حرفه‌ای نیست.»

«مطمئن هستی، آقای ویل؟ امکان ندارد که دریمرها برای منظورهای غیر قانونی و برای پول درآوردن یا سرگرمی این را ساخته باشند؟»

«این نوع بخصوص را دریمرها نمی‌توانند بسازند. البته این دو بعدی است و «اُورتن»^۱ ندارد. و چیزی مثل این به «اورتن» نیازی ندارد.»

«منظورت از «اورتن» چیست؟»

ویل به آرامی گفت:

«شرح این که «اورتن» چیست کمی مشکل است. بین وقتی يك «دریمر» با تجربه به خیال می‌پردازد، او به داستانی مانند داستانهای تلویزیونی یا کتابهای قدیمی فکر نمی‌کند. او يك سری مناظر كوچك را می‌بیند. هر يك از آنها چند معنی دارند. اگر آنها را بدقت بررسی کنیم، ممکن است پنج تا شش معنی داشته باشند. باور کن، کارکنان قسمت روان‌سنجی ساعات زیادی را صرف این کار می‌کنند. همه «اورتن‌ها» معانی مختلفی دارند. وقتی با هم ترکیب شوند. بدون آنها هیچ چیز مفهوم نخواهد داشت.»

همین امروز صبح من يك پسر جوان ده ساله را آزمایش کردم او کاملاً حساس است، ولی البته متبدلی است. وقتی او دوره دبیرستان را به پایان برساند، تحت آموزش و انضباط قرار خواهد گرفت، رویاهای گذشته را بررسی و تجزیه و تحلیل خواهد کرد و کنترل و هدایت افکارش را فرا خواهد گرفت و «دریمر» خوبی خواهد شد. هر فردی که به این طریق «دریمر» می‌شود دارای «اورتن» خاص خود خواهد شد که نمی‌تواند آن را مخفی کند و من، آقای «بایرن» همه این علائم و نشانه‌ها را بخوبی تشخیص می‌دهم. این چیزی که آورده‌ای هیچ اورتنی ندارد. به وسیله يك شخص معمولی ساخته

شده است که احتمالاً استعداد کمی داشته ولی او هم مانند من و تو در واقع نمی‌تواند فکر کند .

رنگ «بایرن» سرخ شد و گفت :

«آقای «ویل» تعداد زیادی از مردم می‌توانند فکر کنند .

«ویل» گفت :

«آقای «بایرن» از حرف يك پیرمرد ناراحت نشوید . منظورم فکر کردن معمولی نیست . منظورم فکر کردن مانند يك رؤیا است .

ما همه بنوعی می‌توانیم فکر کنیم ، همان طور که می‌توانیم بدویم ، ولی آیا ما می‌توانیم مسافت يك مایل را در چهار دقیقه بدویم ؟ من و تو می‌توانیم صحبت کنیم ، ولی آیا ما «دانیل وبسترز»^۱ هستیم ؟ وقتی من در مورد يك «استيك»^۲ فکر می‌کنم ، من فقط به مفهوم کلمه فکر می‌کنم . ممکن است تصویری از يك «استيك» قهوه‌ای که در داخل يك بشقاب است در نظرم مجسم شود . ممکن است تو تصور دیگری از آن داشته باشی و مقداری چربی و پیازداغ و سیب‌زمینی پخته را هم در کنار آن تصور کنی . نمی‌دانم . ولی يك «دریمر» . . . آن را می‌بیند ، بوی آن را حس می‌کند ، آن را می‌چشد و همه چیزهای مربوط به آن حتی آتش و زغالی را که با آن پخته شده و روشی را که کارد آن را می‌برد و طرز خوردن و صدها چیز دیگر را فوراً احساس می‌کند . خیلی سریع . خیلی سریع . من و تو نمی‌توانیم این کار را بکنیم .

«بایرن» گفت :

1. Daniel Websters

2. Steak

«خوب، به این ترتیب، این را يك «دریمر» حرفه‌ای نساخته است.»

او استوانه را در جیب بغلش گذاشت و گفت:
«امیدوارم در این زمینه بتوانیم از همکاری کامل شما استفاده کنیم.»

«حتما، آقای «بایرن» با کمال میل این کار را خواهم کرد.»

«آقای «ویل» در رده من نیست که بگویم چه باید کرد و چه نباید کرد. ولی پیدا شدن چنین چیزهائی (او با دست به استوانه‌ای که در جیبش بود اشاره کرد) ممکن است موجب محدودیت و سانسور شدید کار شرکت شما هم بشود.»

او برخاست و گفت:

«روز بخیر آقای «ویل».»

«روز بخیر آقای «بایرن». امیدوارم موفق باشید.»

«فرانسیس بلانگر»^۱ با عجله وارد دفتر «ویل» شد و گفت:

«رئیس؟»

ویل سرش را بلند کرد و گفت:

«توئی، فرانک؟»

«موضوع چیه، رئیس؟ تو مریض هستی؟»

«پیری زیاد می‌تواند يك مریضی به حساب آید. ولی من هنوز

سر پا هستم. يك مأمور دولت اینجا بود.»

«او چه می‌خواست؟»

«او يك نمونه دست ساز آورده بود، و ما را تهدید به سانسور می کرد.»

«بلانگر» بسته کوچکی را روی میز «ویل» گذاشت. «ویل» روکش پلاستیکی آن را باز کرد و استوانه‌ای را که در داخل آن بود بیرون آورد. علامت شرکت «لوسترینك» روی آن بود. ویل گفت:

«محصول رقیب ما. این هنوز به ثبت نرسیده است. «فرانك»، این را از کجا پیدا کردی؟»

«اهمیتی ندارد، فقط می‌خواهم که آن را امتحان کنی.»

«ویل» آهی کشید و گفت:

«امروز همه می‌خواهند که من امتحان کنم. ببینم، فرانك، کثیف نیست؟»

«بلانگر، آن را به دقت نگاه کرد و گفت:

«نه، کاملاً تمیز است. امیدوارم تو را ناراحت نکنند.»

«من مرد پیری هستم و سال‌ها است که این چیزها مرا ناراحت نمی‌کند. خوب بده ببینم چطور است.»

دوباره دستگاه ضبط به کار افتاد و «ویل» کلاه مخصوص را بر سر نهاد. این بار «ویل» به صندلی‌اش تکیه داد و بیشتر از پانزده دقیقه به همان حال باقی ماند. «فرانسیس بلانگر» دو عدد سیگار را پشت سر هم و با عجله کشید و وقتی «ویل» «تینکر» را از سر خود برداشت و چشمانش را کمی مالید، «بلانگر» گفت:

«خوب، رئیس، عکس‌العمل تو چیست؟»

«ویل» چینی بر جبین خود انداخت و گفت :
 «به درد نمی خورد . تکرار کننده بود . با این گونه رقابتها برای
 شرکت ما تا مدتی جای نگرانی نیست .»
 «رئیس ، تو اشتباه می کنی . شرکت «لوسترتینک» می خواهد با
 این چیزها از ما جلو بزند . ما باید کاری بکنیم .»
 «ویل» در حالی که به استوانه اشاره می کرد گفت :
 «این ! خیلی ناشیانه ساخته شده ، مرتباً تکرار می کند و
 «اورتن های» آن دقیق نیستند . برف مزه شربت آب لیمو می داد . چه
 کسی این روزها برف در شربت آب لیمو می ریزد ، فرانک ؟ در گذشته
 یعنی حدود بیست سال پیش ممکن بود این کار را بکنند ، ولی امروزه
 دیگر این به درد نمی خورد .»

«بلانگر» گفت :

«رئیس ، بدون رودربایستی بگویم تو در جریان روز نیستی .
 وقتی تو این کار را شروع کردی و جواز این کار را گرفتی ، این
 دستگاه ها جزء وسائل لوکس بودند و بازار خوب و منحصر به فردی را
 داشتند و تو می توانستی آنها را به قیمت خوبی به اشخاص
 بفروشی ، ولی اکنون وضع فرق کرده . درست است که دستگاه های
 ما خیلی ظریف و دقیق ساخته شده اند و می توان چندین بار آنها را
 به کار برد و برای بار دهم هنوز چیزهای تازه در آنها یافت می شود .
 ولی چه درصدی از مردم خبره هستند ؟ بعلاوه شرکت «لوسترتینک»
 يك قصر رویا باز کرده که سیصد کیوسک دارد ، مشتریها وارد
 می شوند و روی صندلی می نشینند . تینکر را بر سر می گذارند و به
 رویا می روند . و همه همان رویائی را که «دریمر» اصلی می بیند
 خواهند دید .»

«فرانک ، من هم این را شنیده ام . قبلاً هم این کار شده است .

بار اول درست در نیامد و این بار هم موفقیت‌آمیز نخواهد بود، چون اولاً عالم رویا و خواب دیدن يك چیز خصوصی است. آیا تو دوست داری همسایه‌ات بفهمد تو چه در خواب می‌بینی؟ ثانیاً، در يك قصر رویا، خوابها باید طبق برنامه انجام گیرد، مگر نه؟ بنابراین «دریمر» نمی‌تواند هر وقت می‌خواهد خواب ببیند و باید وقتی مدیر قصر می‌گوید خواب ببیند و در نهایت يك خواب و خیالی را که يك نفر دوست دارد، دیگری آن را دوست نخواهد داشت و به تو قول می‌دهم که از سیصد نفری که در کیوسکها هستند صد و پنجاه نفر آنها ناراضی خواهند بود، و اشخاص ناراضی دیگر به آنجا باز نخواهند گشت.

«رئیس، این طور نیست. فرض کنیم يك زوج جوان وارد می‌شوند و يك رویای رمانتیک و ارزان را می‌بینند. مسلماً آنها هم خودشان باز می‌گردند و هم دوستانشانرا خواهند آورد.»

«و اگر آنها آن رؤیای بخصوص را دوست نداشته باشند چه؟»

«با این ترتیب که «لوسترینك» کار می‌کند ترتیبی داده‌اند که رویا قابل پسند همه باشد و اگر تعدادی آن را دوست نداشته باشند، لااقل از آن تنفر نداشته باشند.»

«ویل» مدتی ساکت نشسته بود و «بلانگر» او را تماشا می‌کرد. آن‌گاه «ویل» گفت:

«فرانك، من بكارم را با کیفیت خوب آغاز كردم و همین طور هم پاير جا هستم. ممكن است نظر تو درست باشد. ممكن است قصر رویا كار پر درآمدی باشد و مورد استقبال عموم قرار گیرد. اگر چنین است ما هم قصرهای رویا را باز خواهیم كرد ولی جنس مرغوب

به کار خواهیم برد. ممکن است شرکت «لوسترتینک» مردم را دست کم گرفته باشد. ما آهسته حرکت می‌کنیم و هراس بی‌جهت هم به خود راه نمی‌دهیم. خط‌مشی من براین تئوری استوار است که همیشه کیفیت عالی موجب تسخیر بازار خواهد شد. و تو، پسر، روزی از وسعت بازاری که به وجود خواهد آمد تعجب خواهی کرد.

«رئیس...»

صدای زنگ حرف «بلانگر» را قطع کرد، «ویل» گفت:

«چیه، «روت»؟^۱»

صدای منشی‌اش بگوش رسید که می‌گفت:

«آقای «هیلاری»^۲ است، قربان. می‌خواهد همین حالا شما را

ببیند. می‌گوید کار مهمی دارد.»

«ویل» با تعجب گفت:

«هیلاری؟ پنج دقیقه دیگر او را بفرست بیاید تو.»

سپس «ویل» روبه «بلانگر» کرد و گفت:

«فرانک، امروز برای من روز خوبی نیست. یک دریم‌ر همراه با

تینکر مربوطه‌اش در خانه اوست. و «هیلاری» از بهترین دریم‌رهای

ما است او باید حالا در خانه می‌بود. فکر می‌کنی چه اشکالی پیش

آمده است؟»

«بلانگر» که هنوز در فکر قصر رویای «لوسترتینک» بود، بطور

خلاصه گفت:

«بگو بیاید تو، معلوم می‌شود.»

«ظرف یک دقیقه به من بگو آخرین خواب او چطور بود؟ من

وقت نکردم آن را که هفته پیش فرستاده بررسی کنم .
«بلانگر» گفت :

«زیاد خوب نبود .»

«چرا خوب نبود؟»

«صاف نبود . خیلی هم پرش داشت . روی هم رفته از نظر طبقه‌بندی از نوع الف نبود ، ولی قابل قبول بود .»
«فرانك ، تو این موضوع را به او گفتی؟»

«رئیس ، فکر می‌کنی من دیوانه هستم؟ فکر می‌کنی چنین حرفهای ناخوشایندی را به يك «دریمر» بگویم؟»
در این لحظه در باز شد و منشی جوان و بانمك «ویل» با خنده
«شرمن هیلاری»^۱ را به داخل راهنمائی کرد .

«شرمن هیلاری» سی و يك ساله ، باقدی متوسط و چشمانی تیزبین و موهای مشکی که نیاز به اصلاح داشت و در نظر اول هر بیننده‌ای بخوبی تشخیص می‌داد که او يك «دریمر» است ، آهسته گفت :

«سلام ، آقای «ویل» .»

و با سر اشاره‌ای هم به «بلانگر» کرد . «ویل» با مهربانی گفت :

«شرمن ، پسر ، بنظر می‌آید حالت خوب نیست . چی شده؟ در منزل اشکالی پیش آمده که تو را نگران کرده؟ . . . بنشین ، بنشین .»

«دریمر» نشست ، در لبه صندلی طوری قرار گرفت که گوئی آماده است با کوچکترین دستوری برخیزد و بایستد . او گفت :

«آقای «ویل» من آمده‌ام به شما بگویم که می‌خواهم استعفا بدهم.»

«استعفا بدهی؟»

«آقای «ویل» دیگر نمی‌خواهم دریمر باشم.»
در این لحظه قیافه «ویل» پیر از هر لحظه دیگر در آن روز پیرتر به نظر می‌رسید. او گفت:

«شرمن، چرا؟»

«آقای «ویل»، چون من زندگی نمی‌کنم. همه چیز را از دست داده‌ام. در آغاز زیاد بد نبود. خیلی هم راحت بود. من عصرها و روزهای تعطیل و هر وقت دیگر که دوست داشتم به رؤیا می‌رفتم و خواب می‌دیدم و هر وقت نمی‌خواستم این کار را نمی‌کردم، ولی حالا، آقای «ویل» احساس پیری می‌کنم. تو به من می‌گوئی که در کار خود از بهترینها هستم و کسی بهتر از من نیست. آقای «ویل» من ده سال کار کرده‌ام و فکر می‌کنم سهم خود را انجام داده باشم. من در این مدت زیاد بیرون نرفته‌ام. از زن و بچه کوچکم غافل شده‌ام، بچه‌ام مرا نمی‌شناسد. هفته گذشته ما به يك مهمانی ناهار رفتیم. . . «سارا» مرا مجبور کرد که بروم. . . و من هیچ چیز از آن مهمانی به خاطر ندارم. «سارا» می‌گوید که من در گوشه‌ای نشسته بودم و با خود زمزمه می‌کردم و به جای نامعلومی خیره شده بودم. او می‌گوید همه به من نگاه می‌کردند. او همه شب را ناراحت بود و گریه می‌کرد. آقای «ویل» من از این زندگی خسته شده‌ام. می‌خواهم که يك آدم معمولی باشم و بطور عادی زندگی کنم. من به سارا قول دادم که این کار را ترك کنم و خواهم کرد. بنابر این، این يك خداحافظی است. خداحافظ آقای «ویل».

«هیلاری» ایستاد و دستش را بسوی «ویل» دراز کرد.

«ویل» آهسته دست او را کنار زد و گفت:

«بسیار خوب «شرمن»، اگر مایلی کارت را رها کنی، این کار را بکن، ولی به من پیرمرد لطفی کن و بگذار چیزی را برایت شرح بدهم.»

«هیلاری» گفت:

«

«من تصمیم خود را عوض نخواهم کرد.»

«من نمی‌خواهم تو را مجبور کنم. من فقط می‌خواهم موضوعی را به تو بگویم. من پیرمردی هستم که قبل از تولد تو وارد این کار شده‌ام و می‌خواهم در این مورد صحبت کنم. لطفاً گوش کن، «شرمن».»

«هیلاری» نشست و «ویل» چنین گفت:

«می‌دانی يك دریم‌ر چیست، شرمن؟ می‌دانی از نظر مردم عادی او چه جور آدمی است؟ می‌دانی به نظر من و «بلانگر» و همسر تو و دیگران، او چگونه شخصیت است؟ همه مغزها نمی‌توانند این‌گونه فکر کنند. اشخاص معمولی آرزو دارند که يك لحظه جای يك «دریم‌ر» باشند. و هر چند وقت يك بار مدت کمی زندگی آنها را داشته باشند در زمان قدیم، کتابها، نمایشنامه‌ها، رادیو، سینما، تلویزیون به مردم چیزهائی را نشان می‌دادند ولی این زیاد مهم نبود. چیزی که مهم است این است که تصورات ما برای لحظاتی درگیر قضایا می‌شوند. ما فکر می‌کنیم که يك ستاره سینمای خوش‌قیافه یا يك شاهزاده هستیم. می‌توانیم زیبا و خوش‌هیکل و هرچه که نیستیم باشیم. ولی همیشه آنچه که يك «دریم‌ر» احساس می‌کند قابل گفتن نیست. و بهترین دریم‌های دنیا ممکن است نتوانند آنچه را احساس می‌کنند به زبان بیاورند و بهترین نویسندگان نیز نمی‌توانند کوچکترین

قسمت آن را به رشته تحریر درآورند.

متوجه هستی؟ ولی اکنون با ثبت و ضبط رؤیا و خواب و خیال، هر کس می‌تواند به عالم رؤیا برود و خواب ببیند.

«شرمن»، تو و چند نفر مثل تو این رؤیا را برای آنها آماده می‌کنید. و مستقیماً از فکر شما به دیگران منتقل می‌شود. هر بار که تو به عالم رؤیا می‌روی و خواب می‌بینی برای صدها میلیون نفر خواب می‌بینی. پسر، این موهبت بزرگی است. تو به همه این اشخاص چیزی را اهداء می‌کنی که خود قادر به داشتن آن نیستند.»

«هیلاری» زیرلب گفت:

«من سهم خود را انجام داده‌ام.»

او برخاست و گفت:

«من این کار را رها می‌کنم. مهم نیست تو چه می‌گوئی. و اگر می‌خواهی برای به هم زدن قرارداد مرا تعقیب کنی، این کار را بکن. برای من مهم نیست.»

«ویل» هم برخاست و ایستاد، و گفت:

«تو را تعقیب کنم؟... روت.»

او منشی‌اش را صدا زد و گفت:

«قرارداد آقای «هیلاری» را بیاور.»

در حالی که «ویل» و «هیلاری» و «بلانگر» منتظر بودند. منشی «ویل» قرارداد را آورد. «ویل» آن را گرفت و روی آن را به هیلاری نشان داد و گفت:

«شرمن»، تو تا موقعی که مایل باشی می‌توانی با من کار کنی،

ولی مجبور نیستی و این هم ارزشی ندارد.»

آن‌گاه قبل از آن که «بلانگر» بتواند جلوی او را بگیرد، قرارداد را تا کرد و پاره نمود و در سطل زباله انداخت و گفت:

«تمام شد.»

«هیلاری» دستهای آقای «ویل» را گرفت و گفت:

«متشکرم، آقای «ویل»، شما همیشه با من رفتار خوبی داشته‌اید و من سپاسگذارم. متأسفم که این وضع پیش آمد.»
«عیبی ندارد، پسر، عیبی ندارد.»

و «شرمن هیلاری» در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود آنجا را ترك کرد.

«بلانگر» گفت:

«رئیس، چرا گذاشتی او برود؟ متوجه كَلِكِ او نشدی؟ او مستقیماً به شركت «لوسترتینك» خواهد رفت. آنها او را خریده‌اند.»
«ویل» دستش را بلند کرد و گفت:

«تو اشتباه می‌کنی. تو کاملاً اشتباه می‌کنی. من او را می‌شناسم و او هرگز چنین کاری نخواهد کرد. بعلاوه، «بروت» منشی واردی است و می‌داند وقتی من می‌گویم قرارداد يك «دریمر» را بیاورد چه باید بیاورد. نسخه‌ای که او آورد جعلی بود و نسخه اصلی در داخل گاوصندوق است. باور کن. در عین حال امروز روز خوبی داشتم. يك پدر را راضی کردم که پسر با استعدادش را استخدام کنم. با يك مأمور دولت بحث کردم و او را راضی کردم که از سانسور دست بردارد و تو را قانع کردم که از روشهای غیرضروری دست‌برداری و بهترین «دریمر»‌هایم را ترتیبی دادم که مرا ترك نکنند. در مورد «شرمن هیلاری» تردیدی ندارم که برخواهد گشت.»

«از کجا می‌دانی که او برمی‌گردد؟»

«ویل» خندید و گفت:

«فرانك، پسر، تو چون می‌دانی که دستگاه رؤیابین را چگونه تنظیم کنی، فکر می‌کنی همه چیز را می‌دانی و همه اسباب و ابزار

کاسبی را بلد هستی، ولی بگذار چیزی به تو بگویم. مهم‌ترین ابزار این کار خود «دریمر» است. او کسی است که باید بیشتر از همه او را درك كنى و من آنها را درك مى‌کنم. گوش کن. وقتی من جوان بودم، دستگاه خواب دیدن وجود نداشت - من دوستی داشتم که نمایشنامه‌های تلویزیونی را مى‌نوشت. او روزی به من شکایت می‌کرد، شخصی که برای اولین بار او را دیده و شناخته بود به او گفته بود: تو این ایده‌های عجیب و غریب و بعضاً مبتذل را از کجا می‌آوری؟ دوستم به من گفت نمی‌توانم چطور موضوع را بیان کنم: وقتی به رختخواب می‌روم ایده‌ها و افکار جلوی چشمانم رژه می‌روند و خواب به چشمم نمی‌آید. وقتی اصلاح می‌کنم صورتم را می‌بُرم. وقتی صحبت می‌کنم رشته سخن از دستم بیرون می‌رود، وقتی رانندگی می‌کنم زندگیم در کف دستهایم است. همیشه و همه‌جا ایده‌ها، وضعیتها، گفتگوها در فکرم می‌چرخند. من نمی‌توانم به تو بگویم ایده‌ها را از کجا می‌گیرم. آیا تو می‌توانی بگوئی چه کلکی می‌زنی که ایده‌ها به فکرت نمی‌آیند؟

می‌بینی، فرانك. مثلاً تو هر وقت بخواهی می‌توانی کارت را در اینجا رها کنی، من هم همین‌طور. این شغل ما است. ولی زندگی ما نیست. ولی «شرمن هیلاری» این‌طور نیست. هر جا برود و هر کاری بکند، خواب خواهد دید. تا زمانی که زنده است فکر خواهد کرد و مادام که فکر می‌کند، خواب می‌بیند. ما او را زندانی نمی‌کنیم. قرارداد برای او يك دیوار آهنین است. مجموعه خودش زندان اوست. فرانك، بنابراین او برخواد گشت. او چه کاری می‌تواند بکند؟

«بلانگر» شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

«اگر آنچه تو می‌گوئی درست باشد، من برای او متأسفم.»

«ویل» با حالتی غمناك سرش را تكان داد و گفت :
 «من برای همه آنها متأسفم . در طول چندین سال من يك چیز را
 فهمیده‌ام . این شغل و کار آنها است . خوشحال کردن اشخاص .
 اشخاص دیگر.»



دنیای خواب

سومین داستان خیلی کوتاه من ، در واقع ناقص است . چون احتمالاً نتیجه آن کاملاً آشکار است . و از لحاظ علمی - تخیلی بودن آن قدر قدیمی است که ممکن است خوانندگان جوان آن را نپسندند .

بعبارت دیگر اگر آنها به داستان‌های علمی - تخیلی که بصورت فیلم درآمده‌اند عادت کرده باشند ممکن است آن را نپسندند . به هر حال ، داستان به قلب من نزدیک است چون مرا به یاد دوران جوانی می‌اندازد و داستان‌های علمی - تخیلی آن دوران را به خاطر می‌آورد .

آسیموف

«ادوارد کِلِر»^۱ در سن سیزده سالگی ، چهار سال بود که از

1. Edward Keller

طرفداران داستانهای علمی - تخیلی بود و بخصوص به داستانهای کهکشان شدیداً عشق می‌ورزید. خاله او «کلارا»^۱ به خاطر خواهر مرحومش خیلی از او مراقبت می‌کرد و او را بچه‌ای منظم و پرهیزگار بار آورده بود و هرگونه رنجی را به خاطر او تحمل می‌کرد.

خاله «کلارا» همیشه به او می‌گفت:

«ادی، با واقعیت روبرو شو و واقع‌گرا باش.»

ادی، سرش را تکان می‌داد و به حرفهای خود ادامه می‌داد:

«و من در خواب دیدم که مریخی‌ها دنبالم کرده بودند، می‌فهمی؟ من يك اسلحه مخصوص داشتم که اشعه مرگبار از آن بیرون می‌آمد، ولی مولد نیروی هسته‌ای آن خیلی کوچک بود، و...»

بطور يك روز درمیان صبحانه آنها از:

تخم مرغ، نان برشته، شیر و یکی از این خوابها تشکیل می‌شد. خاله «کلارا» بطور جدی گفت:

«ادی، تو یکی از این شبها نمی‌توانی از خواب بیدار شوی و به دام تعقیب‌کنندگان خود خواهی افتاد! آن وقت چه کار می‌کنی؟»

«ادی» شدیداً تحت تأثیر تذکرات خاله‌اش قرار گرفته بود. روی تخت‌خواب دراز کشید و به تاریکی خیره شد. او دوست نداشت که در عالم خواب به دام بیفتد. همیشه قبل از آن که خیلی دیر شود او از خواب می‌پرید. مثلاً وقتی دایناسورها او را دنبال می‌کردند قبل از آن که به او برسند، از خواب بیدار می‌شد...»

ناگهان او از تخت‌خواب برخاست و از منزل خارج شد و روی چمنها رفت و فهمید که این هم خواب دیگری است که می‌بیند.

صدای مبهم رعدآسایی به گوش رسید و سایه‌ای جلوی خورشید را پوشانید. او سرش را بلند کرد و با حیرت قیافه شخصی را دید که بسیار بزرگ بود و سرش به ابرها رسیده بود. او خاله‌اش «کلارا» بود که هیولاوار بزرگ شده بود. او به طرف «ادی» خم شد و در حالی که انگشتانش به اندازه یک تیرچراغ برق بود، انگشت سبابه‌اش را بلند کرد و با صدای گرفته‌ای به او اخطار نمود. «ادی» وحشت کرد و برگشت، از طرف دیگر نیز یک خاله کلارای عظیم‌الجثه نمودار شد که غرش‌کنان به او اخطار می‌کرد. «ادی» دوباره برگشت و نفس نفس زنان به بالای تپه‌ای رسید و آنجا ایستاد و با وحشت نظاره می‌کرد. در حدود صد متری او یک صد خاله «کلارا» راه می‌رفتند و به دور او می‌گردیدند. هر یک از خاله کلاراها که به نزدیک او می‌رسید سرش را به طرف او می‌گردانید و با صدای بمی که مانند رعد طنین‌انداز می‌شد و به صدای دیگران می‌پیوست و به صورت کلمات درمی‌آمد، چنین شنیده می‌شد:

«ادی» با واقعیت روبرو شو. «ادی»، با واقعیت روبرو شو.

ادی گریه‌کنان خود را به روی زمین انداخت و به خودش گفت:

«خواهش می‌کنم بیدار شو و در دام این خواب گرفتار نشو.»

و هنگامی که بیدار شد در دام بدترین داستان‌های علمی-تخیلی گرفتار شده بود. او در دنیای عمه‌های غول‌پیکر گرفتار خواهد بود.



مگس‌ها

من داستانهای ترسناك نمی‌نویسم ، ولی این داستان در دو مورد
 با داستانهای ترسناك قابل مقایسه است .
 وقتی آن را بخوانید خواهید دید که هیچ چیز ترسناك و
 وحشت‌آوری در آن وجود ندارد ، مگر این که با دقت تشابه بین مگس
 و انسان را قیاس کنید . در اصل با انتخاب عنوان «کینگ‌لیر»^۱ برای
 داستان خواستم که همه به فکر قیاس آن بیفتند .
 اگر این شباهت را در نظر بگیرید . درمی‌یابید که :
 «ما در دست عده‌ای مانند مگسهای در دست يك پسر بچه
 بازی‌گوش هستیم . آنها برای سرگرمی خود ما را می‌کشند .»
 به اصرار سردبیر عنوان داستان را تغییر دادم و همیشه برای این
 کار متأسف بوده‌ام .

آسیموف

«کندل کیسی»^۱ از روی خستگی گفت:

«مگس‌ها!»

او با دست خود مگس را پراند. مگس چرخ‌ی زد و دوباره روی یقه پیراهن او نشست. از گوشه دیگر صدای وزوز يك مگس به گوش رسید.

دکتر «جان پولن»^۲ زود سیگار را به گوشه لب گذاشت تا ناراحتی‌اش معلوم نشود و گفت:

«کیسی» انتظار نداشتم تو را بینم. تو را هم همین‌طور، «وینتروپ»^۳. یا باید تو را عالی جناب «وینتروپ» خطاب کنم؟ «وینتروپ» گفت:

«شاید من هم باید تو را پروفیسور «پولن» بنامم.»
آنها دوستان دوره دانشگاه بودند، و سعی می‌کردند که خاطرات آن دوران را به یاد بیاورند.

«پولن» با خود می‌اندیشید:

«چرا مردم باید به محل شلوغ و پرسروصدائی بنام کالج بروند؟»
چشمان آبی «کیسی» هنوز مانند زمانی که دانشجوی سال دوم بود، پر از خشم و خشونت بی‌مورد بود، ولی همان‌طور باهوش و مبارز و بدگمان نسبت به دیگران به نظر می‌رسید.

«کیسی» مرد سخت‌گیر و سخت‌کوش کالج!

او این خصوصیات خود را از دست نداده بود و پس از بیست سال، «پولن» به وضوح این آثار را در وجود او احساس می‌کرد.

ولی «وینتروپ» بعد از بیست سال چه تغییری کرده بود؟
خوب، بیست سال بزرگتر، ملایم‌تر، کمی چاقتر، رنگ پوستش

1. Kendell Casey

2. John Polen

3. Winthrop

صورتی‌تر و چشمانش حالت ملایمتری به خود گرفته بود و مثل گذشته، همیشه تبسمی بر لب داشت.

«پولن» با خود می‌اندیشید که آیا آنها هم می‌توانند همان‌طور که او با مشاهده ظاهر آنها به حالات باطنی‌شان پی می‌برد، افکار او را بخوانند؟

آیا ناراحتی او را از چشمانش می‌خوانند؟ «پولن» با خود گفت:
 «چرا من نباید مثل آنها خوددار و خونسرد باشم؟»
 آنها هر سه نفر ایستاده بودند و منتظر بودند که دیگری سخن آغاز کند. بالاخره «پولن» شروع کرد و گفت:

«کیسی»، تو هنوز به تحقیق در مورد شیمی ادامه می‌دهی؟
 «کیسی» گفت:

«به نظر خودم، بله، ولی من آن دانشمندی که تو تصور می‌کردی نشدم. من در يك مؤسسه روی حشره‌کشا تحقیق می‌کنم.»

«وینتروپ» گفت:

«تو واقعاً همین کار را می‌کنی؟ تو همیشه می‌گفتی که روی حشره‌کشا تحقیق خواهی کرد. «پولن» یادت هست، او همیشه در این مورد حرف نمی‌زد؟ و با وجود این، «کیسی» این مگسها باز با پُروائی به تو هجوم می‌آورند.»
 «کیسی» گفت:

«نمی‌توانم از دست آنها راحت شوم. مثل این که کله‌طاس من بهترین فرودگاه آنها است. وقتی من در آزمایشگاه هستم، هیچ حشره‌کشی آنها را فراری نمی‌دهد. روزی یکی از همکاران به من گفت که این در اثر بوی من است. من آنها را به خود جذب می‌کنم.»

«پولن» کسی را که این حرف را زده بود به خاطر آورد.
«وینتروپ» گفت:

«این حرف من باب شوخی گفته شده.»
و خنده شدید او حاکی از این بود که کینه گذشته را فراموش کرده
است.

«کیسی» در حالی که مگس‌ها را با حرکت دست دور می‌کرد
گفت:

«لعنتی‌ها، چرا اینها به سراغ شما دو نفر نمی‌آیند؟»
«جانی پولن» با خنده همیشگی خود گفت:

«کیسی» در بدن تو چیز بخصوصی وجود دارد و باید خود را
وقف علم کنی. این ماده شیمیائی را که بوی بخصوصی می‌دهد و در
بدن تو وجود دارد پیدا کنی، آن را جمع کنی و با مقداری د. د. ت
مخلوط کنی، بهترین حشره‌کش جهان به دست خواهد آمد.»
«توجیه خوبی است. فکر می‌کنید من چه بوئی می‌دهم؟ بوی
يك مگس ماده؟ شرم‌آور است که با وجود آن که دنیا پر از توده‌های
کود است، آنها به من هجوم می‌آورند.»

«وینتروپ» گفت:

«کیسی» فقط زیبایی ظاهری نیست که موجب جذابیت
می‌شود.»

«کیسی» مستقیماً به او جوابی نداد. ولی روبه «پولن» کرد و
گفت:

«می‌دانی دیروز «وینتروپ» به من چه گفت؟ او گفت که این
مگسها لعنت شیطان هستند.»

«وینتروپ» گفت:

«شوخی کردم.»

«پولن» گفت:

«با این حرف می‌خواهی بگوئی که به شیطان عقیده نداری؟»

«وینتروپ» گفت:

«من به وجود کارهای بد و بدخواهان عقیده دارم.»

«پولن» موضوع را عوض کرد و گفت:

«قرار است من برای «وینر»^۱ کار کنم. پریروز با او صحبت کردم

و او گفت که خوشحال می‌شود با من کار کند.»

«وینتروپ» گفت:

«خیلی خوب است. او متخصص «سی‌برنتیک»^۲ است. او در

مورد نظریه تو چه گفت؟ آیا تو نظریه‌ات را برای او شرح دادی؟»

«کیسی» پرسید:

«چه نظریه‌ای؟»

«پولن»، قبلاً در مورد نظریه‌اش به «کیسی» چیزی نگفته بود چون

تصور می‌کرد که او به آن خواهد خندید. ولی اکنون که «وینر» نظریه او

را جالب تشخیص داده بود، دیگر اهمیتی نداشت. بنابراین گفت:

«چیز مهمی نیست. فقط يك تصور است که احساس در همه

جانداران صرفنظر از مقدار هوش آنها و علتی که موجب برانگیختن

احساس می‌شود، مشترك است. ما نمی‌توانیم بگوئیم که يك بچه

يك ماهه چه فکری می‌کند و یا اصولاً فکر می‌کند یا نه و چه احساسی

دارد، ولی به آسانی تشخیص می‌دهیم که عصبانی و ناراحت است،

ترسیده است و یا خوشحال و خشنود است. متوجه هستید؟ در مورد

حیوانات هم همین‌طور است. ما می‌توانیم تشخیص بدهیم که يك

سگ خشنود است، یا يك گربه ترسیده است. نکته این است که آنها

هم در تحت شرایط مساوی همان احساس را دارند که ما داریم .
«کیسی» گفت :

«خوب نظریه تو در این مورد چیست؟»
«درست نمی دانم . در حال حاضر آنچه می توانم بگویم این است که احساسات عمومیت دارند و این يك قاعده کلی است .
حال اگر ما کلیه اعمال انسان و حیوانات شناخته شده را در نظر بگیریم و تجزیه و تحلیل کنیم و آنها را با احساسهای قابل رؤیت تطبیق بدهیم ، ارتباط نزدیکی را بین آنها خواهیم یافت . احتمالاً همیشه احساس الف موجب حرکت ب خواهد شد .

و با این ترتیب ما می توانیم این روش را برای حیواناتی که احساس آنها را با حواس معمولی نمی توانیم تشخیص بدهیم مانند مار و خرچنگ به کار ببریم . «کیسی» در حالی که يك مگس را با حرکت سریع دست و انگشتان خود در هوا گرفته بود و احساس پیروزی می کرد گفت :

«یا مگس ها» و چنین ادامه داد :

«ادامه بده ، جانی ، من برای تو مگس می گیرم و تو آنها را مورد بررسی و آزمایش قرار بده . ما يك علم مگس شناسی به وجود خواهیم آورد و سعی می کنیم با رفع ناراحتی هایشان آنها را خوشحال کنیم . مگر نه این که هرچه تعداد بیشتر باشد نتیجه بهتری عاید خواهد شد؟ خوب ، تعداد مگسها که از انسانها بیشتر است .

«پولن» گفت :

«آهو، خیلی خوب است .

«کیسی» گفت :

«می گویم ، «پولن» ، آیا این نظریه خارق العاده خود را پیگیری کرده ای؟ منظورم این است که ما همه می دانیم که تو در زمینه علم

«سی برنتیک» ستاره درخشانی هستی. من تألیفات تو را نخوانده‌ام و از وسائل مختلف تضييع وقت، یکی را از دست داده‌ام.»

«پولن» پرسید:

«چه نظریه‌ای؟»

«بس کن! تو می‌دانی منظورم چیست. احساسات حیوانات و این قبیل چیزها. پسر، روزگاری بود که من فقط دیوانه‌ها را می‌شناختم و حالا با احمق‌ها هم سروکار پیدا کرده‌ام.»

«وینتروپ» گفت:

«درست است، «پولن»، من خیلی خوب به خاطر دارم. اولین سال فارغ‌التحصیلی تو روی سگ‌ها و خرگوش‌ها کار می‌کردی. من تصور می‌کنم که تو چندتا از مگس‌های «کیسی» را هم آزمایش کردی.»

«پولن» گفت:

«آن هیچ نتیجه‌ای نداشت، ولی فقط اصول جدیدی برای محاسبه به دست داد، بنابراین بطورکلی وقت هدر دادن نبود.»

چرا آنها در این مورد بحث می‌کردند؟

احساسات! کسی چه حق دارد در مورد احساسات فضولی کند؟ کلمات برای مخفی کردن احساسات اختراع شده بودند. ترسناکی احساسات خام و ناآزموده، زبان و سخن گفتن را به صورت يك ضرورت بنیادی درآورد.

«پولن» در چند سال اخیر با زحمت فراوان توانسته بود فکرش را از این موضوع منحرف و به جهات دیگری سوق دهد. ولی اکنون این دو نفر از گرد راه رسیدند و دوباره خاطرات گذشته را تکرار و افکار او را مشوش نمودند.

«کیسی» در حالی که مگسی را که روی نوک بینی‌اش نشسته بود

می‌زد، گفت:

«خیلی بد شد، من فکر می‌کردم که تو تابه‌حال در این زمینه به نتیجه جالبی رسیده باشی. فکر می‌کردم»
 «پولن» به خاطر آورد که او چه فکری می‌کرد.
 «کیسی» گفت:

«مرده‌شور این د.د.ت. را ببرد، فکر می‌کنم مگسها این را می‌خورند و چاق می‌شوند. می‌دانی، من می‌خواهم در رشته شیمی فارغ‌التحصیل شوم و آن‌گاه کاری در رابطه با حشره‌کشها به دست آورم. اگر به من کمک کنی من خودم چیزی درست می‌کنم که حشرات موزی را ریشه‌کن کند.»

آنها در اتاق «کیسی» بودند و هنوز بوی نفت مانندی که حاکی از استعمال حشره‌کش بود به مشام می‌رسید.

«پولن» شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

«يك روزنامه تا شده، همیشه می‌تواند مگسها را بکشد.»

«کیسی» فوراً گفت:

«پولن، تو چگونه کار سال اول خود را خلاصه خواهی کرد؟ منظورم به غیر از جوابی است که هر دانشمند در مورد کارش می‌دهد و فوراً می‌گوید «هیچ چیز.»

«پولن» گفت:

«بفرمائید، جواب خلاصه شما این است. «هیچ چیز.»

«ادامه بده، تو بیش از دانشمندان فیزیولوژی از سگها استفاده می‌کنی و شرط می‌بندم که مغز سگها کمتر مورد آزمایش قرار گرفته است.»

«وینتروپ» گفت:

«مرا تنها بگذارید. شما مثل پیانوئی هستید که ۸۷ کلید دارد و

همه‌شان خراب شده‌اند. شما حوصله‌ام را سر می‌برید!»
 «تو نمی‌توانی در مورد «کیسی» این‌طور صحبت کنی. من به تو
 می‌گویم که با آزمایش حیوانات چه به دست خواهی آورد. اگر کاملاً
 دقت کنی، مذهب.»

«وینتروپ» جسورانه گفت:

«چه حرف زشتی. این يك اظهارنظر احمقانه است.»

«کیسی» خندید و گفت:

«حرف زشت بهترین تعبیری است که از آن کردی، «وینتروپ»،

برای بیان کار بد نباید کلمات زشت به کار ببری.»

«به من درس اخلاق نده. و سخنان کفرآمیز هم به زبان نیاور.»

«کجای این مطلب کفرآمیز است؟ چرا حشره کوچکی مانند كَلْبُ

نباید سگ را بپرستد؟ برای او سگ منبع گرما و غذا و همه چیزهائی

است که او دوست دارد.»

«در این مورد نمی‌خواهم با تو بحث کنم.»

«چرا نه؟ مرا راهنمایی کن. می‌توانی بگوئی که از نظر مورچه‌ها

يك مورچه‌خوار مخلوق برتر است. او برای آنها بزرگتر از آن است که

بتوانند او را درك کنند و نیرومندتر از آن است که به فکر مقابله با او

بیفتند. او مانند گردبادی به میان آنها می‌افتد و نگاه او مرگ و نابودی

برای آنها به همراه می‌آورد. و مورچه‌ها تصور می‌کنند که نابودی آنها

به علت کارهای بدی است که مرتکب می‌شوند و بدین وسیله پاداش

می‌یابند و مورچه‌خوار حتی نمی‌داند و اهمیت هم نمی‌دهد که از نظر

آنها جنبه الوهیت دارد.

«وینتروپ» در حالی که رنگش سفید شده بود، گفت:

«می‌دانم که شما برای ناراحت کردن من این حرفها را می‌زنید و

متأسفم که برای چند لحظه سرگرمی روح خود را به خطر

می اندازید . »

و در حالی که صدایش کمی می لرزید ، گفت :
 « بگذارید جدی با شما صحبت کنم . مگسها که شما را عذاب
 می دهند تنبیهی هستند که برای شما مقدر شده . ممکن است شیطان
 مانند همه بدکاران فکر کند که کار بدی می کند ، ولی در نهایت
 ممکن است نتیجه کار او خوب باشد ، چون وقتی شما به لعنت
 شیطان گرفتار می شوید ، احتمال دارد قبل از آن که خیلی دیر شود ،
 راه خود را تغییر بدهید و برای بقیه زندگی به راه راست هدایت
 شوید . »

او با سرعت از اتاق خارج شد . « کیسی » رفتن او را نظاره می کرد
 و با خنده گفت :

« من به تو گفتم که « وینتروپ » به شیطان عقیده دارد . خنده دار
 است که کارهای خوب را به شیطان نسبت بدهند . »
 و کم کم خنده او فروکش کرد .

هنوز دو مگس در اتاق بودند و مرتباً بسوی او هجوم می آوردند .
 « پولن » هم برخاست و با نومیدی آنجا را ترك کرد .
 او در مدت يك سال تجربه کمی اندوخته بود ، ولی اکنون به
 حقایق زیادی پی برده بود . دستگاههای آزمایشگاهی او فقط
 می توانستند احساس حیوانات را تجزیه و تحلیل کنند ، ولی اکنون او
 عمیقاً به احساسات انسان علاقمند شده بود .

ناگهان « کیسی » گفت :

« ببین ، خوب فکر کن ، شاید یادت بیاید تو چندتا از مگسهای
 مرا آزمایش کردی ، نتیجه آن چه بود ؟ »
 « اگر هم من این کار را کرده باشم ، بعد از بیست سال ، به
 بسختی می توانم به خاطر بیاورم . »

«وینتروپ» گفته است که :

«تو باید به خاطر بیاوری . ما در آزمایشگاه تو بودیم . و تو شکایت کردی که این مگس‌های «کیسی» او را تا داخل آزمایشگاه تعقیب کرده‌اند . او پیشنهاد کرد که تو آنها را آزمایش کنی و تو این کار را کردی . تو برای مدت يك ساعت و شاید هم بیشتر احساسات و صدای وزوز آنها را ثبت کردی . و با ده دوازده مگس آزمایش کردی . «پولن» شان هایش را بالا انداخت .

«کیسی» گفت :

«عیبی ندارد، رئیس، از دیدن تو خوشحال شدم .
و صمیمانه باهم دست دادند . «پولن» گفت :
«گاه‌گاهی به من سری بزن، یا لااقل مرا از حال خود باخبر کن .»

«وینتروپ» بطور تقریباً آرام با او دست داد و گفت :

«پولن، این ملاقات خاطرات گذشته را تازه کرد . هر موقع به این شهر آمدمی، حتماً به دیدن من بیا . همیشه در منزلم آماده خوشامدگوئی به تو هستم .
«پولن» گفت :

«حتماً این کار را خواهم کرد .»

«پولن» مطمئن بود که «وینتروپ» از جریان آزمایش مگسهای «کیسی» توسط او خبر نداشت . البته او چندین بار این کار را انجام داده بود و همیشه جواب یکی بود! همیشه همان جواب غیرقابل ذکر و نشر. ناگهان «پولن» متوجه شد که مگسی وارد اتاق شد و محلی را که «کیسی» نشسته بود به حالت احترام گاز گرفت . «کیسی»! ارباب مگسها!

کشف

گاهی اوقات يك نویسنده برای محبوبیت پیدا کردن داستانی که می‌نویسد کمی آداب را رعایت می‌کند.

در این داستان، من باب‌مثال، نقل داستان از زبان اول شخص (من) برای من تقریباً غیرعادی است. نکته جالبتر این است که راوی و داستان‌گو يك زن است و این موضوع هیچ اثری در اصل داستان ندارد. فقط در يك سطر جنسیت او در نظر گرفته شده و من در این مورد هیچ نامه‌ای دریافت نکردم. نیازی نیست که فکر کنید که من با این کار داستان را خراب کرده‌ام. همان‌طور که گفتم به داستان هیچ ربطی ندارد. اکنون شما هم بفرمائید و با خواندن داستان به نکته مورد نظر پی ببرید.

آسیموف

کامپیوتر شماره دو، مانند سه کامپیوتر دیگر که به دنبال هم در

مداری به دور زمین در حرکت بودند، خیلی بزرگتر از اندازه‌ای بود که باید می‌بود. آن باید يك دهم قطر فعلی‌اش را می‌داشت ولی شامل کلیه دستگاه‌هایی بود که پرواز در فضا را کنترل می‌نمود.

آنها باید جای اضافی هم می‌داشتند که اگر مجبور می‌شدیم، من و «جوی»^۱ بتوانیم به داخل آن برویم.

و ما مجبور بودیم که این کار را بکنیم.

کامپیوتر شماره دو بطور کامل قابلیت مراقبت از خود را دارا بود. بطور معمول هر کار را در سه قسمت به موازات هم انجام می‌داد و هر سه جواب باید مطابقت می‌کرد و هرگاه جوابها اختلاف داشتند کامپیوتر شماره دو خود را چك می‌کرد و قطعه از کار افتاده خود را تعویض می‌نمود. هیچ طریق مطمئنی وجود نداشت که اشخاص معمولی بفهمند چندبار او خود را تعمیر کرده است. شاید هیچ و شاید روزی دوبار این کار را کرده باشد. فقط مرکز کنترل کامپیوتری می‌دانست که کامپیوتر شماره دو چندبار برای تعویض قطعه متوقف شده و چند دستگاه از متعلقات یدکی تعویض شده‌اند و مرکز کامپیوتری هرگز در این مورد حرفی نمی‌زد. ظاهراً کامپیوتر شماره دو همه کارها و عملیات مربوطه را بطور کامل انجام می‌داد، چون هرگز به من و «جوی» نیازی پیدا نکرده بود. ما تکنیسین و متخصص رفع گیر کامپیوترها هستیم. ما وقتی وارد عمل می‌شویم که يك نقص کلی به وجود بیاید و کامپیوتر شماره دو و کامپیوترهای دیگر خودشان قادر به رفع آن نباشند. در مدت پنج سالی که ما در این شغل انجام وظیفه می‌کردیم، هرگز چنین اتفاقی نیفتاده بود. در روزهای اول گاه‌گاهی چنین اتفاقاتی می‌افتاد، ولی همه آنها قبل از آن که ما

تصدی این کار را به عهده بگیریم رخ داده بود.

ما مرتباً تمرین می‌کنیم. کامپیوتری ساخته نشده که من و «جوی» به آن وارد نباشیم. کافی است کامپیوتری را که نقصی دارد به ما نشان بدهید و ما فوراً عیب آن را تشخیص داده و آن را آماده کار کنیم. به هر حال، این بار هیچ‌کدام از ما قادر به تشخیص نبودیم.

اولین چیزی که اتفاق افتاد این بود که فشار داخل کامپیوتر شماره دو پائین آمد. این مورد بی‌سابقه نبود و زیاد هم مهم نبود. چون کامپیوتر شماره دو در خلاء نیز کار می‌کرد و ایجاد فشار و آتمسفر داخلی از آن جهت در نظر گرفته شده بود که تعمیرکاران زیادی در داخل آن رفت‌وآمد می‌کردند و بعداً هم يك سنت شده بود. چه کسی گفته که دانشمندان سنت‌گرا نیستند؟ در اوقاتی که از کار دانشمندی فراغت حاصل می‌کنند، آنها هم انسان هستند.

از میزان افت فشار چنین استنباط می‌شد که شهاب کوچکی با کامپیوتر شماره دو برخورد کرده است و اطلاعات مربوط به آن شهاب توسط خود کامپیوتر شماره دو گزارش شده بود.

دومین اتفاقی که افتاده بود، این بود که سوراخی که ایجاد شده بود گرفته نشده و فشار داخل به حالت عادی بازنگشته بود. در این موقع بود که به من و «جوی» دستور داده شد که وارد عمل شویم. چیزی به نظر نمی‌رسید. «جوی» به مغز خود فشار آورد و گفت:

«چند جای مختلف باید آسیب‌دیده باشد.»

یکی از کارکنان مرکز کامپیوتر گفت:

«به نظر می‌رسد که شهاب پس از برخورد کمانه کرده و به چند جای دیگر هم اصابت کرده باشد.»

«جوی» گفت:

«با آن سرعت و انرژی که داشته از يك طرف اصابت کرده و از

طرف دیگر خارج شده است و موضوع کمانه کردن نیست .

«خوب ، با این ترتیب ما باید چه کار کنیم؟»

«جوی» ناراحت به نظر می‌رسید و من فکر می‌کنم که او متوجه وضعی که در پیش بود گردیده بود و احساس می‌کرد که ما باید برای رفع اشکالی که پیش آمده بود در محل حاضر شویم . «جوی» هیچ‌گاه به فضا نرفته بود . او بارها به من گفته بود که علت اصلی قبول این شغل این بوده است که تصور می‌کرده هیچ‌گاه به فضا نخواهد رفت ، بنابراین من به او گفتم .

«ما باید به فضا برویم و در محل حاضر شده و کار خود را انجام

دهیم .

«جوی» آمادگی رفتن به فضا را در خود احساس نمی‌کرد ، ولی من متوجه شدم که غرور او اجازه نمی‌دهد که بیم خود را از این کار بیان کند . برای کسانی که در پانزده سال اخیر با سفینه‌های فضائی مسافرت نکرده‌اند باید خاطرنشان کنم که سرعت و شتاب سفینه ناراحت‌کننده است و انسان فقط تماشاچی است و هیچ کاری از او ساخته نیست . تمام دستگاههای سفینه بطور خودکار عمل می‌کنند و همه چیز کامپیوتریزه است و آن ایامی که مسافرت به فضا جنبه رمانتیک داشت سپری شده است . به نظر می‌رسید که هنگام شتاب گرفتن سفینه نفس در سینه «جوی» حبس شده بود . (باید قبول کنم که خود من هم آسوده و راحت نبودم . این سومین باری بود که سوار سفینه فضائی می‌شدم . قبلاً دوبار دیگر هم با شوهرم در ایام مرخصی این کار را کرده بودم . ولی فضانورد حرفه‌ای نبودم .)

بالاخره «جوی» تا حدودی آرامش خود را به دست آورد ، ولی این حالت فقط مدت کمی ادامه داشت و بلافاصله حالت افسردگی پیدا کرد و بایی حوصلگی گفت :

«امیدوارم این سفینه بداند به کجا می رود.»

من گفتم:

«تو يك متخصص کامپیوتر هستی. نمی دانی که سفینه مقصد خود را می داند؟»

«درست است. ولی کامپیوتر شماره دو کار نمی کند.»

من گفتم:

«ما فقط به کامپیوتر شماره دو وابسته نیستیم و سه کامپیوتر دیگر هم وجود دارد. اگر یکی از آنها هم خراب شود، بقیه کلیه پروازهای فضائی را هدایت و کنترل خواهند کرد.»

«ممکن است هر چهار کامپیوتر باهم خراب شوند. کامپیوتر شماره دو خراب شده، چه دلیلی دارد که کامپیوترهای دیگر هم به این سرنوشت دچار نشوند.»

«در آن صورت ما این سفینه را بطور دستی هدایت خواهیم کرد.»

«مگر تو می توانی این کار را بکنی؟ از عهده من که خارج است.»

«از مرکز به من خواهند گفت که چه کار کنم.»

«به خاطر خدا، بس کن.»

در واقع مسأله مهمی نبود. ما به آسانی به نزدیکی کامپیوتر شماره دو رسیدیم و در يك پارکینگ مداری در فاصله کمتر از ده متری پشت سر آن قرار گرفتیم. موضوع ناراحت کننده این بود که بعد از بیست ساعت از زمین و از مرکز کامپیوتری به ما خبر دادند که کامپیوتر شماره سه نیز دچار افت فشار داخلی گردیده است. آنچه بر سر کامپیوتر شماره دو آمده بود، در حال سرایت به بقیه بود.

و اگر همه کامپیوترها خراب می شدند. پروازهای فضائی متوقف

می گردید. البته هدایت به طریق دستی جایگزین آنها می گردید، ولی مدت مسافرتها خیلی طولانی می شد و ماهها و شاید هم سالها به طول می انجامید و در نتیجه چند هزار نفر مردمی که قبلاً به فضا رفته بودند و هنوز در فضا بودند، در اثر طول زمان مسافرت، حتماً تلف می شدند.

فکر کردن در این مورد وحشتناک بود و ما هم جرأت بر زبان آوردن آن را نداشتیم.

در مواردی در فاصله ۲۰۰,۰۰۰ کیلومتری زمین بودیم و به نظر نمی رسید که «جوی» از این موضوع ناراحت باشد. او تسمه ها را آزمایش می کرد تا مطمئن شود هنگام رفتن به کامپیوتر شماره دو و بازگشت از آن، اشکالی به وجود نخواهد آمد.

در راه رسیدن به کامپیوتر شماره دو تقریباً نصف سوخت خود را مصرف کرده بودیم.

احتمال این که يك شهاب یا يك سنگ آسمانی كوچك از يك طرف وارد كامپیوتر شماره دو و از طرف دیگر خارج شده باشد زیاد بود و احتمال برخورد چنین شهابی به بدن ما در حین رفتن به طرف كامپیوتر نیز وجود داشت. تصور کنید که اگر چنین اتفاقی می افتاد بدنهای نرم و تر و تازه ما به چه صورتی درمی آمد.

برای این که اعصاب «جوی» بیشتر ناراحت نشود، من در این مورد هیچ حرفی نزد، ولی آنچه با كامپیوتر شماره دو برخورد کرده بود يك شهاب نبود. «جوی» گفت:

«این چیست؟»

آن يك استوانه كوچك به قطر نیم سانتی متر و به طول شش سانتی متر که درست به اندازه يك سیگار بود و به دیوار خارجی كامپیوتر شماره دو چسبیده بود و در واقع این اولین چیز غیرعادی بود

که به نظر رسید. ما چراغ قوه های كوچك را به كار گرفتیم.
من گفتم:

«این كه یكى از متعلقات خارجى نیست.»

«جوى» زیر لب گفت:

«نه مطمئن هستم كه نیست.»

فقط يك خط برجسته مارپیچ به دور استوانه كشیده شده بود و
بقیه اش فقط به صورت يك استوانه فلزى صاف به نظر مى رسید.
«جوى» گفت:

«این محكم هم نیست.»

او آهسته به آن دست زد. استوانه در جائى كه قرار گرفته بود
تكان مى خورد. من گفتم:

«پس، افت فشار داخلى بدون علت نبوده است.»

«جوى» آهسته گفت:

«این هرچه باشد به تنهائى نمى تواند علت از كار افتادگى
دستگاه شود. برو بیرون و بین چیز دیگری نیست، من هم داخل را
بازرسى مى كنم.»

من به بیرون رفتم و اطراف را به دقت نگاه كردم. طولی نكشید كه
برگشتم و گفتم:

«همه جای دیوار خارجى تمیز و مرتب است. تنها چیزى كه
دیده مى شود همان سوراخى است كه این شئ در بدنه به وجود آورده
است.»

«جوى» گفت:

«همین یكى كافى است.»

او با چراغ قوه به دیوار آلومینیومی نگاه كرد. سوراخى كه ایجاد
شده بود به صورت يك دایره كامل و سیاه دیده مى شد. مسدود كردن

سوراخ کار مشکلی نبود، ولی برقرار کردن اتمسفر داخلی مشکلتر بود. ذخیره گاز کامپیوتر شماره دو کم شده بود و باید با دست کنترل می شد. مولد برق خورشیدی هم خیلی افت ولتاژ پیدا کرده بود، ولی ما موفق شدیم که چراغها را روشن کنیم. سرانجام ما دستکشها و کلاه آهنی هایمان را بیرون آوردیم. ولی «جوی» دستکشهایش را در داخل کلاه گذاشت و آن را به یکی از حلقه های کمربندش آویخت. و گفت:

«اگر فشار هوا کم شود، به اینها احتیاج خواهم داشت. من هم همین کار را کردم چون دیدم کار عاقلانه ای است. درست در کنار سوراخ علامتی بود. من هنگامی که سوراخ را مسدود و عایق کاری می کردم در روشنائی نور چراغ قوه آن را دیده بودم و وقتی که چراغها روشن شد کاملاً پیدا بود. من گفتم:

«جوی، آن را می بینی؟»

«بله، می بینم.»

يك فرورفتگی باریك در دیوار دیده می شد. زیاد قابل ملاحظه نبود. ولی وقتی با انگشت به آنجا کشیده می شد، حدود يك متر ادامه داشت. مثل این بود که کسی يك شئی فلزی را آهسته روی دیوار کشیده باشد.

من گفتم:

«بهتر است مراتب را به مرکز کامپیوتری گزارش بدهیم.»

«جوی» گفت:

«اگر منظورت تماس گرفتن با زمین است، این کار را بکن. من از تماس گرفتن و صحبت از طریق میکروفون تنفر دارم. . . در واقع از هر کاری در فضا متنفرم و به همین علت هم شغلی انتخاب کردم که در زمین باشم. یعنی قرار بود که همیشه در زمین باشم. من دوباره

صبورانه گفتم:

«بهتر است مرکز کامپیوتری در زمین را در جریان بگذاریم.»

«برای چه؟»

«که به آنها بگوئیم عیب را پیدا کرده‌ایم.»

«اُه، مگر ما چه پیدا کرده‌ایم؟»

«سوراخ را، یادت نیست؟»

«خیلی عجیب است، علت به وجود آمدن سوراخ چه بوده؟»

شهاب نبوده است. من هرگز ندیده‌ام که شهاب يك سوراخ کاملاً دایره‌شکل به وجود آورد بدون آن که اطراف سوراخ را ذوب کرده باشد. و هرگز ندیده‌ام که در اثر این کار يك استوانه هم بجا مانده باشد.»

او استوانه را از جیب لباسش بیرون آورد، دستی به آن کشید و گفت:

«خوب، علت به وجود آمدن سوراخ چه بوده؟»

من بدون تأمل گفتم:

«من نمی‌دانم.»

«خوب، اگر ما به مرکز کامپیوتری در زمین گزارش بدهیم و آنها

این سؤال را بکنند و بگوئیم نمی‌دانیم، چه چیز جز داد و بیداد و اوقات تلخی نصیب ما خواهد شد؟»

«جوی، اگر ما با آنها تماس بگیریم، آنها با ما تماس خواهند

گرفت.»

«حتماً، و ما جواب نخواهیم داد، مگر نه؟»

«جوی آن وقت آنها گروه امداد اعزام خواهند کرد.»

«تو که آنها را می‌شناسی، دو روز طول می‌کشد تا در این مورد

تصمیم بگیرند و تا آن وقت ما حتماً چیزی پیدا می‌کنیم و با آنها تماس

خواهیم گرفت .»

ساختمان داخلی کامپیوتر شماره دو در واقع برای زندگی انسان طراحی نشده بود، ولی محل عبور و مرور ابزار و تدارکات برای تعمیرکاران و متخصصین رفع گیر در نظر گرفته شده بود. ولی در آنجا مبل یا صندلی دسته‌داری دیده نمی‌شد و میدان جاذبه‌ای هم وجود نداشت. ما هر دو در هوا معلق بودیم و به آسانی به این سو و آن سو می‌چرخیدیم. گاه گاهی هم به یکدیگر برخورد می‌کردیم. «جوی» گفت:

«پایت را از دهان من بیرون بیاور.»

و آهسته آن را کنار زد. این در اثر يك اشتباه بود، چون ما احساس نمی‌کردیم که در حرکت هستیم. به نظر ما می‌آمد که محفظه داخلی کامپیوتر شماره دو در حال چرخیدن بود و این عمل خیلی هم ناخوشایند بود و مدتی طول می‌کشید تا دوباره بتوانیم خود را بی حرکت نگهداریم.

از نظر تئوری و علمی ما در زمین آموزشهای لازم را دیده بودیم ولی تمرین عملی ما به اندازه کافی نبود. من احساس سرگیجه و تهوع می‌کردم و یا بهتر بگویم دچار فضاگرفتگی شده بودم، ولی اسمش را هرچه بگذارند يك وضعیت خیلی ناراحت‌کننده‌ای است بخصوص آن که در فضا هیچ نیروئی که اشیاء را به طرف پائین بکشد وجود ندارد.

همه چیز در اطراف انسان در هوا معلق و شناور است و کسی دوست ندارد که خودش هم با آنها در حال تعلیق باشد.
من گفتم:

«جوی، کاملاً روشن است که کامپیوتر دچار نقص فنی شده است. بیا دستگاهها را باز و داخل آنها را بازرسی کنیم.»

«جوی» که کمی مردّد به نظر می‌رسید، گفت:

«اول باید فکر کنم. شئی داخل شده شهاب یا سنگ آسمانی نبوده است، چون شهاب نمی‌تواند سوراخی به این ظریفی ایجاد کند. با دستگاه هم سوراخ نشده چون آثاری از تراشه و خرده فلز در داخل دیده نشده است. آیا تو چیزی دیدی؟»

«نه، ولی من در این مورد دقت نکردم تا ببینم خرده فلزی وجود دارد یا نه.»

«من دقت کردم و هیچ چیز در این حوالی ندیدم.»

«ممکن است به خارج افتاده باشد.»

«استوانه تا وقتی که من آن را جدا کردم سوراخ را پوشانده بود و در آن وضعیت آیا امکان داشت چیزی به خارج بیفتد؟»

«نه.»

«جوی» گفت:

«بازهم ممکن است آن را پیدا کنیم، ولی شك دارم که در داخل چیزی باشد. باید به طریقی دیواره را آب کرده چیزی وارد شده باشد.»

«چه جور چیزی؟»

چهره «جوی» حالت اخم‌آلود و ناراحت‌کننده‌ای به خود گرفت و گفت:

«تو چرا با سؤالاتی که جواب ندارد مرا ناراحت می‌کنی؟ اگر قرن گذشته بود، ممکن بود فکر کنیم که روسها به طریقی يك شئی بخصوصی را به کامپیوتر شماره دو چسبانده‌اند.»

«خوب ما باید فرض کنیم يك گروه مخالف این کار را کرده است و اگر چنین فرض شود باید به این فکر بیفتیم کسی که این کار را انجام داده دارای سفینه فضائی بوده و قابلیت بیرون آمدن از سفینه و

بکار بردن دستگاه خارق العاده‌ای را هم داشته است .
 «جوی» گفت :

«دارا بودن سفینه فضائی چیز مشکلی نیست و به آسانی می‌توان
 بطور غیرقانونی آن را تصاحب و به همان طریق هم آن را هدایت
 کرد . . . ولی در این مورد این استوانه ، ممکن است وقتی در زمین آن
 را مورد آزمایش و تجزیه قرار دهند معلوم شود که چیست .
 من گفتم :

«این کار به عقل جور در نمی‌آید . منظور از خراب‌کاری در
 کامپیوتر شماره دو چه بوده است ؟»
 «ممکن است این هم قسمتی از توطئه فلج کردن پروازهای
 فضائی باشد .»

«در این صورت ، دودش به چشم همه خواهد رفت . گروه
 مخالف هم از این کار صدمه خواهد دید .»
 «ولی این موضوع توجه همه را به خود جلب خواهد کرد و
 جنجال برانگیز خواهد شد . شاید هم نقشه‌شان این باشد که کامپیوتر
 شماره دو را از کار بیندازند و تهدید کنند که کامپیوترهای دیگر را هم
 خراب خواهند کرد .
 من گفتم :

«من این را باور نمی‌کنم . این بیشتر به يك داستان شبیه است .
 «جوی» گفت :

«برعکس ، من سعی می‌کنم واقع‌بین باشم .
 او شروع به بازدید قسمتهای داخلی کرد و سانتیمتر به سانتیمتر
 همه‌جای آن را دقیقاً بررسی نمود و گفت :
 «تصور می‌کنم که این کار انسان نباشد و ممکن است موجودی
 غیر از انسان این کار را کرده باشد .»

«فکرهای احمقانه نکن.»

«می‌خواهی بدانی نظر من چیست؟ استوانه با بدنه کامپیوتر شماره دو تماس گرفته و بعد از آن که ماده‌ای که در داخل آن بوده است محل مورد تماس را خورده و استوانه وارد قسمت داخلی شده است و يك قسمت خط مانندی هم در داخل کامپیوتر به علت نامعلومی خوردگی پیدا کرده است. آیا این کار می‌تواند کار يك انسان باشد؟»

«من در این مورد چیزی نمی‌دانم. ولی من که همه چیز را نمی‌دانم. حتی خود تو هم همه چیز را نمی‌دانی.»
 «جوی این حرف مرا نشنیده گرفت، و گفت:
 «اکنون این سؤال پیش می‌آید که این جسم هرچه که هست چگونه وارد کامپیوتر شده است.»
 من گفتم:

«آیا این چیزی است که تو به دنبال آن هستی؟»
 «جوی» استوانه را به بدنه کامپیوتر مالید و گفت:
 «همین است.»

چون استوانه در روی دیواره کامپیوتر سوراخی ایجاد کرده بود که کاملاً مانند سوراخ قبلی و فقط کمی از آن كوچك‌تر بود و يك چیز عجیب‌تر این که تعدادی از قطعاتی که برای تعمیر کامپیوتر شماره دو ذخیره شده بودند، در محل خود نبودند و گم شده بودند.
 «جوی» استوانه را به دقت برانداز کرد و به سروته آن نگریست و گفت:

«تصور می‌کنم جنس آن از «سیلیکون»^۱ باشد. مطمئن نیستم.

جنس بدنه آن از آلومینیوم ساخته شده و سروته آن از جنس «سیلیکون» است .

من گفتم :

«منظورت این است که این شئی يك باتری خورشیدی است؟»
 «قسمتی از آن يك باتری خورشیدی است و به همین علت هم می تواند انرژی خود را در فضا به دست آورد و زنده بماند .»
 «تو می گوئی آن زنده است؟»

«چرا که نه؟ ببین ، کامپیوتر شماره دو می تواند خودش را تعمیر کند . می تواند قطعات از کار افتاده را تعمیر و قطعات نو به جای آنها بگذارد ، ولی برای این کار نیاز به ذخیره ای از قطعات یدکی دارد . اگر قطعات کافی در اختیار داشته باشد می تواند کامپیوتری شبیه خود بسازد ، ولی نیاز به تدارك نیرو دارد . بنابراین ما آن را زنده نمی نامیم . و شئی که وارد کامپیوتر شماره دو شده ظاهراً نیروی لازم برای خود را جمع آوری و تأمین می کند و این عمل يك شبه زندگی است .»
 من گفتم :

«تو چه می گوئی؟ منظورت این است که ما اینجا يك میکروکامپیوتر داریم که آن قدر پیشرفته است که می توان آن را زنده نامید؟»

«جوی» گفت :

«راستش این است که من خودم هم نمی دانم چه می گویم .»
 «چه کسی در زمین می تواند چنین چیزی بسازد؟»
 «سؤال خوبی است . چه کسی در زمین؟»

من کشف دیگری کردم . جسمی مانند يك قلم خودکار در هوا معلق بود . آن از جلوی چشم من گذشت و فکر کردم يك خودکار باشد . در جاذبه صفر یعنی جایی که نیروی جاذبه وجود ندارد ، اشیاء

از جیب انسان خارج می‌شوند و در هوا معلق می‌گردند. راهی که برای نگهداری آنها وجود دارد این است که آنها را طوری قرار بدهیم که از نظر فیزیکی محدود و محبوس باشند و راهی برای بیرون افتادن نداشته باشند. در چنین جایی انسان انتظار دارد اشیائی مانند قلم و سکه و غیره از جیب او خارج شوند و آن‌قدر به این طرف و آن طرف بروند تا بالاخره خاصیت جبر آنها را متوقف کند. در این حالت بی‌وزنی برای گرفتن یا برداشتن هر چیزی ولو خیلی کوچک هم باشد باید از هر دو دست استفاده کرد. با یک دست پائین و با دست دیگر بالای آن را نگهداشت تا بتوان آن را به حالت بی‌حرکت درآورد. من به آن شئی خیره شدم و با دست قلم خود را لمس کردم و متوجه شدم که قلم من در جای خود محکم است. بنابراین از «جوی» پرسیدم:

«جوی»، تو يك قلم گم نکرده‌ای؟»

«نه.»

«چیز دیگری چطور؟ مثل يك کلید، سیگار و چیزی شبیه آنها؟»

«من سیگار نمی‌کشم، تو این را می‌دانی.»

من با ناراحتی گفتم:

«هیچ چیز، من اینجا چیزهائی می‌بینم. نگاه کن «جوی» اینجا

را ببین.»

«جوی» به طرف آن رفت. من نتوانستم به او بگویم که این کار

بی‌فایده است. در این هنگام مشاهده کردیم که اطراف کامپیوتر پر از

چیزهائی است که تکان می‌خورند و هرجا که می‌نگریستیم آنها را

می‌دیدیم و جریان هوا آنها را به هر سو می‌برد.

بالاخره من یکی از آنها را متوقف کردم. یا بهتر است بگویم

خودش متوقف شد، چون به آستین لباس «جوی» گیر کرد. من آن را

قایمدم و فریاد زدم. «جوی» با وحشت از جا پرید و آن را از دست

من رها کرد.

من گفتم:

«نگاه کن!»

وقتی آن را از لباس «جوی» کندم يك دایره درخشان به جا مانده بود که علامت این بود که آن شئی شروع به سوراخ کردن لباس نموده بود.

«جوی» گفت:

«آن را به من بده.»

او آن را سریعاً از من گرفت و به روی دیوار گذاشت و محکم فشار داد. و پوسته فلز مانند آن را برداشت. در داخل آن چیزی شبیه خطی از خاکستر سیگار وجود داشت که با جذب نور می درخشید. يك انتهای آن حرکت می کرد، بطوری که احساس می شد به دنبال چیزی می گردد. انتهای آن به دیوار نزدیک شد و به آن چسبید. «جوی» با انگشت آن را از دیوار کند.

«جوی» انگشتانش را بهم مالید و گفت:

«چرب است.»

«کرم فلزی... من نمی دانم چه اسم دیگری روی آن بگذارم...»

پس از آن که «جوی» آن را لمس کرد سُست شد و دیگر حرکتی نکرد. من لباسهایم را به دقت نگاه کردم و گفتم:

«جوی»، تو را به خدا ببین، یکی از آنها به جایی از لباسهای من نچسبیده است؟»

او گفت:

«من چیزی نمی بینم.»

«خوب، جوی، تو مراقب من باش و من هم مواظب تو هستم.»

اگر لباس ما سوراخ شود. دیگر قادر نخواهیم بود به سفینه بازگردیم.»

«جوی» گفت:

«خوب، پس مرتباً حرکت کنیم تا امکان چسبیدن آنها به ما نباشد.» احساس می کردیم به وسیله اشیائی محاصره شده ایم که سعی دارند به جائی از لباس ما بچسبند و اگر این کار را می کردند. به هر نقطه ای که می رسیدند آن را حل و لباس را سوراخ می کردند. وقتی یکی از آنها ظاهر می شد ما سعی می کردیم از سرراه آن کنار برویم. یکی از آنها به پای من نزدیک شد و من لگدی به او زدم که به آن نخورد. البته این کار عاقلانه ای نبود، چون اگر پای من به آن اصابت می کرد ممکن بود به آن بچسبد. من آن را به سوی دیوار راندم و در آنجا ایستاد. «جوی» با عجله به نزدیک آن آمد و وقتی معلق زد يك پای او به دیوار اصابت کرد، او گفت:

«آن را لِه نکردم؟»

من گفتم:

«نه، پایت به ده سانتی متری آن خورد. آن بلند نخواهد شد.» من هر يك از انتهای آن را با يك دست گرفتم. طول آن دو برابر استوانه های دیگر بود. در واقع مانند این بود که دو استوانه از طول به هم چسبیده باشند. و محل اتصال آنها کمی منقبض شده بود. «جوی» که به نظر می رسید آرامش خود را بازیافته گفت:

«کشتن آنها کاری ندارد. فکر می کنم ما صدمه ای ندیده ایم.»

من با اکراه گفتم:

«آنها زنده به نظر می رسند.»

«من فکر می کنم آنها «ویروس» یا چیزی شبیه آن باشند.»

«تو چه می گوئی؟»

«جوی» گفت :

«من يك تكنولوژیست کامپیوتر هستم و ویروس شناس نیستم . . . ولی تا آنجا که می دانم ، در زمین ، ویروس ها تشکیل شده اند از «اسید نوکلئیک»^۱ که روی آن را پوسته ای از پروتئین پوشانده است و هنگامی که ویروس به سلولی حمله می کند در دیواره سلول سوراخی ایجاد می کند و اسید نوکلئیک وارد سلول می شود و پوسته پروتئینی در بیرون می ماند و در داخل سلول ویروس سعی می کند موادی را پیدا کند که از آنها يك پوسته پروتئینی برای خود بسازد . در واقع ، ترتیبی می دهد که نمونه هائی از خود تشکیل بدهد و برای هر نمونه يك پوسته پروتئینی تشکیل بدهد . وقتی همه سلول را حل کرد و به شکل نوار درآمده چندین قسمت تقسیم می شود و به عوض يك ویروس چند صد بچه ویروس به وجود می آید . از این حرف ها چیزی فهمیدی؟»

«بله متوجه شدم . و این چیزی است که در اینجا اتفاق می افتد .

ولی «جوی» این ویروس از کجا آمده است؟»

«مسلماً از زمین یا ایستگاههای فضائی زمینی نیامده است . تصور می کنم از جای دیگری آمده باشد . آنها در فضا می گردند تا چیزی را بیابند که برای ازدیاد آنها مناسب باشد . آنها به دنبال اشیاء بزرگی می گردند که از فلز ساخته شده باشد . تصور نمی کنم بتوانند در مواد خام نفوذ کنند .»

من گفتم :

«ولی اشیاء بزرگ فلزی که دارای متعلقاتی از جنس «سیلیکون» باشند ، فقط توسط موجودات هوشمند ساخته می شوند .»

«جوی» گفت :

«درست است. و این بدان معنی است که ما بهترین مدرک را برای اثبات این موضوع داریم که زندگی هوشمندانه در جهان عمومیت دارد و موجودات زنده و هوشمندی به غیر از ما در جهان وجود دارند که این قبیل ویروسها را پشتیبانی می کنند.»
من گفتم:

«فکر می کنم منظورت این باشد که هرگاه موجودات زنده و هوشمندی دارای يك فرهنگ فضائی می شوند، مورد هجوم پارازیت‌هایی قرار می گیرند.»

«درست است. ولی خوشبختانه کشتن این ویروسها کار مشکلی نیست. بخصوص اکنون که در محفظه کامپیوتر شماره دو مجتمع شده اند. ولی اگر از اینجا خارج شوند ممکن است میلیون‌ها سال طول بکشد تا محل مناسب دیگری بیابند و در آن هنگام از بین بردن آنها کار آسانی نخواهد بود.»

«چگونه می خواهی آنها را بکشی؟»

«من هم اکنون این کار را کرده ام. من وقتی که اولین ویروس در جستجوی فلزی بود که پوسته جدیدی برای خود بسازد، آن را خرد کردم. و در مورد ویروس بعدی، من به آن دسترسی پیدا نکردم ولی دیوار را کوبیدم و ارتعاشی که به وجود آمد موجب شد که قسمت داخلی آن به صورت گردی از فلز درآید.

بنابراین اگر با تکان دادن آنها را از هم جدا نگهداریم هرگز نخواهند توانست به ما یا به اجزاء دیگر کامپیوتر برسند!»

نیازی نبود که او بیشتر از این توضیح بدهد. او دستکشیهای فلزی خود را به دست کرد و با آن به دیوار کوبید.

و با صدای بلند به من گفت:

«تو هم همین کار را بکن.»

من هم شروع کردم و مدتی هر دو این کار را ادامه دادیم .
 نمی دانید در حالت بی وزنی کوبیدن به دیوار چقدر مشکل است .
 ولی ما تا حدی به شرایط بی وزنی و جاذبه صفر عادت کرده بودیم .
 مرتباً به دیوار می کوبیدیم و بخصوص وقتی می دیدیم تعدادی از
 ویروسها در يك محل جمع شده اند ، این کار را با قدرت بیشتر انجام
 می دادیم و نمی گذاشتیم که آنها شرایط مناسبی برای زیاد شدن به
 دست آورند ، پس از مدتی ، من گفتم :

«جوی» ، فکر می کنی همه آنها از بین رفتند؟»

«چطور می توانم بگویم؟ حتی اگر یکی از آنها زنده باشد با
 خوردن بقایای دیگران شروع به فعالیت و زیاد شدن می کند . بگذار
 بازهم به نوبت به دیوار کوبیدن ادامه بدهیم .»

ما مرتباً به این کار ادامه می دادیم و نمی دانستیم که آیا یکی از
 آنها هنوز زنده مانده یا نه ، من با نارا حتی گفتم :

«البته ، سازمان پیشرفت علوم فضائی ، از این که ما همه آنها را
 کشته ایم خشنود نخواهد بود .»
 «جوی» گفت :

«ببین ، مأموریت ما نجات کامپیوتر شماره دو و در نتیجه نجات
 جان هزاران نفر است که شامل خود ما نیز می شود . و تصمیم گیری
 در مورد نوسازی و یا تعمیر کامپیوتر شماره دو و رفع این فرورفتگیها
 وظیفه آنها است و به ما مربوط نیست . ما این ویروسهای مرده را به
 آنها نشان می دهیم . اگر سازمان پیشرفت علوم فضائی به نمونه
 زنده ای از آنها نیاز دارد ، تعداد زیادی از آنها در این منطقه فضا
 پراکنده هستند . می توانند بیایند و آنها را بگیرند . ولی باید خیلی
 مواظب لباسهای خود باشند . تصور نمی کنم که امکان داشته باشد
 در فضای باز با تکان دادن آنها را از بین برد .»

من گفتم:

«پیشنهاد من این است که به مرکز کامپیوتری بگوئیم ما این کامپیوتر را به هر طریقی شده آماده به کار خواهیم کرد و اینجا می‌مانیم تا گروه امداد برای تعمیر اساسی آن بیاید. ضمناً به آنها یادآوری می‌کنیم. بهتر است دستگاهی در داخل کامپیوترهای دیگر تعبیه نمایند که بمحض آن که فشار داخلی کم شد شروع به تکان دادن سریع کامپیوتر نماید.»

«جوی» گفت:

«به همین سادگی.»

«ما ویروسها را کشف کردیم.»

«جوی» در حالی که نگرانی عمیقی از چشمانش پیدا بود گفت:

«کمی صبر کن. اولاً ما آنها را کشف نکردیم، بلکه آنها ما را کشف کردند. ثانیاً اگر زندگی فلزی توسعه پیدا کند، تصور می‌کنی همیشه به همین حال باقی بماند و ضعیف و شکننده باشد که به آسانی بتوان آن را از بین بُرد؟ آیا امکان ندارد که این نوع زندگیها به طریقی باهم ارتباط برقرار کنند، و نمونه‌های دیگری را طوری رشد دهند که در برابر تکان دادن مقاوم باشند و بقدری بزرگ و نیرومند باشند که در مقابل خطر عکس‌العمل نشان بدهند؟ حتی تعدادی از آنها بتوانند ایستگاههای فضائی ما را مورد هجوم قرار دهند و تعدادی از آنها برای استفاده از فلزاتی که در شهرهای زمین به کار رفته و وجود دارد زمین را مورد تاخت و تاز قرار دهند.»

اکنون من چه گزارشی بدهم. چه گزارشی باید بدهم، در گزارش خود اعلام کنم که ما کشف شده‌ایم! به عبارت دیگر ویروسها ما را کشف کرده‌اند!

* * *

اصل موفقیت داستان علمی - تخیلی

بله، من به نظم هم چیز می نویسم، البته خیلی بندرت، چون چیزهای زیادی برای نوشتن دارم، ولی گاه گاهی این کار را می کنم.

من هفت کتاب به این سبک منتشر کرده ام که جمعاً حدود هفتصد قطعه می شود. این قطعه هرچند تقلیدی از کار «دبلیو. اس. ژیلبرت»^۱ است که در کتاب «شکیبائی» نگاشته است، ولی من سعی کرده ام که همه هجاها و قافیه ها را طوری بیاورم که بشود آن را خواند، و حداقل در حد نوشته های «ژیلبرت» باشد.

این کار آن طور که شما فکر می کنید ساده نیست. اگر شك دارید می توانید امتحان کنید. آن وقت متوجه خواهید شد که چرا من به این سبک علاقه دارم. این قطعه در واقع تعریف و ستایشی از سری داستان های «بنیاد»^۲ است و يك کمی هم به کار «ادوارد گیبون»^۳

1. W.S.Gilbert

2. Foundation Series

3. Edward Gibbon

شباهت دارد

آسیموف

اگر از من بپرسی چگونه در زمینه داستان‌های علمی - تخیلی می‌توان درخشید، می‌گویم که زبان علم را با زبان ساده عامه مردم به هم بیامیز. تو باید از فضا و کهکشان با استفاده از رمز و استدلال صحبت کنی ولی دوستداران آن را نخواهند فهمید، ولی با تبسمی امیدوارکننده خواهند پرسید:

و همه هواخواهان خواهند گفت:

همان‌طور که راه فضایات را می‌پیمائی

آن مرد جوان در پرواز از میان کهکشان زیاده‌روی می‌کند.

چرا، این قبیل اشخاص، باید خیال‌پرورترین نوع انسان باشند.

آن‌گاه موفقیت مرموز نیست.

فقط تاریخ را مرور کن و از آن اقتباس کن. يك امپراطوری رومی

را تصور کن که در راه شیری کهکشان ظهور نماید.

با گردشی در ماوراء فضا، خواهی فهمید که طرحی ساده

است.

با يك کمی تقلید از «ادوارد گیبون» و «توسی ویدز» یونانی.

و همه هواخواهان و دوستداران خواهند گفت:

همان‌طور که تو متفکرانه به راه خود می‌روی

اگر آن مرد جوان بطور صحیح از تاریخ استفاده کند

چرا، فراگیری او باید در سطح خیلی بالائی باشد.

آن‌گاه همه شور و هیجان را در فکر زن یا مرد قهرمانت به

وجودآور. او باید وقتش را صرف سیاست و حيله جنگی کند و بغیر

از اینها چیزی نمی‌داند.

او يك مادر داشته و برایش کافی است . و زنهای دیگر هر چند به زیورها آراسته باشند مایه دردسر، او هستند . آنها فقط طرح ریزی و رؤیای او را با روان شناسی تاریخی منحرف می کنند .

و همه طرفداران خواهند گفت :

همان طور که راه باریك خود را می پیمائی .

اگر همه بافته های او به مردی محدود شود .

چرا ، آن مرد باید جوان بخصوصی باشد .

توضیح مترجم :

این به اصطلاح داستان کوتاه به سبك شعری نوشته شده که در انگلیسی آن را «لیمريك» می گویند . و هر چهار یا پنج بیت دارای وزن و قافیه و بعد از آن سه بیت کوتاه تر و بازهم دارای وزن و قافیه می باشند . و این اشعار در زبان اصلی (انگلیسی) دارای وزن و قافیه بوده اند . ولی متأسفانه وقتی به زبان فارسی ترجمه شوند ، در واقع قافیه ها و تا حدی هم وزن آنها به هم خورده است .



سرگرمی آنها

این یکی از بهترین داستانهای من است، و جزو سی و یک داستان من است که گلچینی از داستانهای من هستند. این يك داستان کوتاه خوب است و به رغم این که در سال ۱۹۵۱ نوشته شده با آموزش کامپیوتریزه سروکار دارد.

احساس شخصی من این است که وقتی يك داستان به عنوان گلچین و برگزیده انتخاب می شود برای مدتی طولانی خوانندگان زیادی دارد که آن را با داستانهای جدید مقایسه می کنند. ولی من این داستان را فقط به علت گلچین بودن آن دوست ندارم، بلکه از آن جهت که خودم را در متن داستان می یابم به آن علاقه مند هستم.

آسیموف

آن شب حتی «مارجی»^۱ هم در دفتر خاطراتش در مورد آن

نوشت. در صفحه‌ای که بالای آن نوشته شده بود، ماه مه سال ۲۱۵۷، او نوشت. «امروز «تامی»^۱ يك كتاب واقعی پیدا کرد!»
آن يك كتاب قدیمی بود. پدر بزرگ «مارجی» روزی گفته بود که وقتی او يك پسر بچه كوچك بود پدر بزرگش به او گفته بود که زمانی بود که کتابها روی کاغذ چاپ می شدند.

آنها صفحات زرد شده و چروك خورده كتاب قدیمی را ورق می زدند و خواندن کلماتی که به جای حرکت کردن در روی پرده تلویزیون، ثابت بودند سرگرمی خوبی بود و از این جهت جالب بود که وقتی خواندن يك صفحه تمام می شد، بازهم همه کلمات و نوشته سر جای خود باقی می ماندند و حرکت نمی کردند.
«تامی» گفت:

«چقدر حیف است. تصور می کنم وقتی كتاب را تمام کردی، آن را به دور می اندازی. پرده تلویزیون ما يك میلیون كتاب دربر دارد و برای تعداد زیادی هم جا دارد. من آن را دور نخواهم انداخت.»

«مارجی» گفت:

«مال من هم همین طور.»

او يك دختر بچه یازده ساله بود. و به اندازه «تامی» سیزده ساله «تله بوك»^۲ ندیده بود.

«مارجی» پرسید:

«کجا كتاب را پیدا کردی؟»

«تامی» که مشغول خواندن كتاب بود، بدون آن که سرش را بلند کند، گفت:

«در خانه ام. در اتاق زیر شیروانی.»

«در چه موردی است؟»

«مدرسه.»

«مارجی» با تحقیر گفت:

«مدرسه؟ راجع به مدرسه چه می‌توان نوشت؟ من از مدرسه

متنفرم.»

«مارجی» همواره از مدرسه تنفر داشت و بخصوص این روزها تنفر او بیشتر شده بود، چون معلم مکانیکی او مرتباً از او امتحان جغرافیا می‌گرفت و او هم مرتباً نمره بدتری دریافت می‌کرد و مادرش با حالتی اندوهناک سرش را تکان می‌داد، تا این که مجبور شد به دنبال تکنیسین استان بفرستد.

تکنیسین مرد کوتاه‌قد و نسبتاً چاق و سرخ‌روئی بود و با خود جعبه‌ای پُر از ابزار و سیم و غیره آورده بود. او به «مارجی» تبسمی کرد و يك سیب به او داد، آن‌گاه معلم (دستگاه آموزش‌دهنده مصنوعی) را از هم باز کرد. «مارجی» امیدوار بود که او نتواند دوباره آن را سرهم کند. ولی او بخوبی این کار را انجام داد و بعد از حدود يك ساعت دستگاه بزرگ و مربع شکل و زشت، روبروی آنها قرار گرفت. دارای پره بزرگی بود که همه درس‌ها در آن نشان داده می‌شد، و سئوالات هم پرسیده می‌شد. زیاد بد نبود. بعد از آن که کار تمام شد، بازرس خندید و دستی به سر «مارجی» کشید و به مادرش گفت:

«خانم «جونز»، تقصیر دختر کوچولو نیست. فکر می‌کنم بخش جغرافیا کمی سریع درگیر می‌شد. گاهی از این اتفاقات می‌افتد. من آن را آهسته کردم و در سطح ده سالگی تنظیم نمودم. در واقع، روی هم‌رفته پیشرفت او رضایت‌بخش است.»

«مارجی» مایوس به نظر می‌رسید. او امیدوار بود که معلم

مکانیکی او را برای تعمیر ببرند. آنها يك بار معلم مکانیکی «تامی» را برای تعمیر برده بودند و يك ماه تمام تعمیر آن طول کشیده بود.

بنابراین «مارجی» به «تامی» گفت:

«چرا باید کسی در مورد مدرسه چیزی بنویسد؟»

«تامی» گفت:

«تصور نکن که در مورد مدرسه‌های ما باشد. این کتاب در مورد مدرسه‌های صدها و صدها سال قبل نوشته شده. در واقع قرن‌ها پیش.»

«مارجی» که ناراحت شده بود گفت:

«خوب، من نمی‌دانم در آن زمان آنها چگونه مدارس داشته‌اند.»

او از روی شانه‌های «تامی» نگاهی به کتاب انداخت و مقداری از آن را خواند و گفت:

«بهرحال، آنها هم معلم داشته‌اند.»

«بله، حتماً، آنها معلم داشته‌اند، ولی معلم آنها يك معلم معمولی نبوده است. او يك انسان بوده است.»

«يك انسان؟ چگونه يك انسان می‌تواند معلم باشد؟»

«خوب، او به پسرها و دخترها چیزهایی می‌آموخت و به آنها تکالیفی می‌داد و سؤالاتی هم از آنها به عمل می‌آورد.»

«ولی يك انسان به اندازه کافی باهوش نیست.»

«مطمئناً هست. پدر من به اندازه معلم مکانیکی من چیز می‌داند.»

«امکان ندارد. يك انسان نمی‌تواند به اندازه يك معلم چیز بلد باشد. وانگهی، من دوست ندارم يك انسان را در خانه نگهدارم تا به من چیز بیاموزد.»

«تامی» زد زیر خنده و گفت :

«مارجی»، تو زیاد چیزی نمی دانی . معلم در منزل شاگرد زندگی نمی کرده است . آنها ساختمان مخصوصی داشتند که همه بچه ها به آنجا می رفتند .

«و همه بچه ها يك چیز را می آموختند؟»

«بله ، اگر هم سال بودند .»

«ولی مادرم می گوید که معلم باید با فکر هر پسر یا دختر تنظیم شود و به هر بچه ای باید بطور مخصوصی آموزش داده شود .»
«آنها این طور عمل نمی کردند . اگر تو این روش را دوست نداری ، مجبور نیستی کتاب را بخوانی .»

«مارجی» زود گفت :

«من نگفتم که روش آنها را دوست ندارم .»

او می خواست در مورد آن مدرسه های بامزه و تفریح آمیز مطالعه کند . هنوز خواندن کتاب را به نیمه نرسانده بودند که مادر «مارجی» صدا زد :

«مارجی ! مدرسه !»

«مارجی» به بالا نگاه کرد و گفت :

«هنوز موقع مدرسه نشده ، ماما .»

خانم «جونز» گفت :

«حالا ! و فکر می کنم وقت مدرسه «تامی» هم همین حالا

باشد .»

«مارجی» به «تامی» گفت :

«می توانم بعد از مدرسه باز هم کتاب را با تو بخوانم؟»

«تامی» با بی میلی گفت :

«ممکن است .»

او کتاب کهنه‌اش را زیر بغل زد و سوت زنان رفت .
 «مارجی» به اتاق درس رفت . آن اتاق درست در مجاورت اتاق خواب بود و معلم مکانیکی روشن و منتظر او بود . معلم مکانیکی هر روز در همان ساعت روشن می‌شد . به استثنای روزهای شنبه و یکشنبه . چون مادرش عقیده داشت که اگر دختر کوچولو با برنامه منظمی آموزش ببیند بهتر یاد می‌گیرد .
 صفحه روشن شد ، و گفت :

«درس امروز جمع کسری است . لطفاً تکلیف روز قبل را در محل مربوطه‌اش قرار بدهید .»

«مارجی» این کار را کرد . هنوز به فکر مدارس قدیمی بود و زمانی که پدر بزرگ پدر بزرگش بچه بود . همه بچه‌های محل خنده‌کنان به حیاط مدرسه می‌آمدند و می‌گفتند و می‌خندیدند . همه باهم در کلاس درس می‌نشستند و در پایان وقت مدرسه باهم به خانه می‌رفتند . درس همه آنها یکی بود بنابراین می‌توانستند در انجام تکالیفشان به هم کمک کنند و در مورد درس خود باهم صحبت نمایند .

و معلمین انسان بودند

معلم مکانیکی روی پرده نمودار شد و گفت :

«وقتی ما کسر $\frac{۱}{۲}$ و $\frac{۱}{۴}$ را جمع می‌کنیم»

«مارجی» فکر می‌کرد ، چگونه در قدیم بچه‌ها باید آن را دوست می‌داشتند و در مورد سرگرمی آنها فکر می‌کرد .



چگونه اتفاق افتاد

این يك داستان خیلی کوتاه است ولی از آن نوع داستانهای نیست که با لفاظی و بازی با لغات به پایان برسد. خنده‌دار است، بله، و تبسمی بر لب می‌نشانند. ولی این موضوع که در زمانی که پاپیروس (کاغذ) معمول نبود و چاپ وجود نداشت، کتابها باید از آنچه که امروز هستند کوتاه‌تر و خلاصه‌تر می‌بودند صحت دارد و این امر در مکالمات نیز تأثیر می‌گذاشت.

آسیموف

برادرم با صدای بلند و خیلی ادیبانه دیکته می‌کرد تا من بنویسم. او گفت در آغاز، دقیقاً در پانزده ممیز دودهم بلیون سال قبل انفجار عظیمی رخ داد و جهان. . . .

ولی من از نوشتن دست کشیدم و با ناباوری گفتم:

«پانزده بلیون سال قبل؟»

او گفت:

«دقیقاً، به من الهام شده است.»

من گفتم:

«من به الهام تو کاری ندارم، (بهتر بود که در مورد الهام گرفتن او حرفی نمی‌زدیم. او سه سال از من کوچکتر بود. ولی هرگز من و یا هر کس دیگر در مورد الهام گرفتن او چیزی نمی‌گفت. چون در این صورت دعوا و سروصدا به راه می‌انداخت) ولی آیا تو می‌خواهی داستان خلقت را در طول پانزده بلیون سال بیان کنی؟»

برادرم گفت:

«من باید این کار را بکنم. این مدت زمانی است که واقع شده است. من آن را در اینجا دارم.»

او به پیشانی‌اش اشاره کرد و گفت:

«همه‌اش به بهترین نحوی در اینجا وجود دارد.»

من قلم را به زمین گذاشتم و گفتم:

«آیا تو از قیمت پاپیروس (کاغذ) خبر داری؟»

«چی؟»

(او ممکن بود که خیلی چیزها را الهام بگیرد. ولی مسلماً چیزهای کوچک و پیش‌پاافتاده مانند قیمت پاپیروس به او الهام نمی‌شد.)

من گفتم:

«فرض کنیم تو وقایع هر يك ميليون سال را در يك بسته پاپیروس بیان کنی. در این صورت باید پانزده هزار بسته پاپیروس را پُر کنی. تو باید همه این مطالب را بگوئی و پس از مدتی به لکنت زبان دچار خواهی شد و من هم باید آن قدر بنویسم که انگشتهایم از کار بیفتد. گیرم که ما این مقدار پاپیروس را فراهم کردیم و صدای تو هم اشکالی پیدا نکرد و قدرت من هم برای نوشتن کفایت کرد. چه کسی آن را

کپی خواهد کرد؟ ما باید قبل از انتشار تهیه يك صد نسخه را تضمین کنیم، در غیر این صورت امتیاز نشر آن را به ما نخواهند داد.

برادرمدتی فکر کرد و گفت:

«فکر می‌کنی باید آن را کوتاه کنم؟»

من گفتم:

«اگر می‌خواهی که منتشر شود و به دست عموم برسد، باید

کوتاه کنی.»

او گفت:

«يك صد سان چطور است؟»

من گفتم:

«شش روز چطور است؟»

او با ناراحتی گفت:

«نمی‌شود خلقت را در شش روز متمرکز کرد.»

من گفتم:

«مقدار پایروسی که ما داریم فقط برای شش روز تکافو

می‌کند.»

او گفت: «بسیار خوب.» و شروع به دیکته کردن کرد.

«در آغاز... حتماً باید شش روز باشد، «آرون»^۱؟»

و من با قاطعیت گفتم:

«شش روز، «موسی»^۲.»

من فقط آنها را می سازم ، ملتفت می شوی !

نویسندگان داستان های علمی – تخیلی همیشه به دنبال این بوده اند که این افکار عجیب و غریب و تقریباً دیوانه وار را چگونه و از کجا پیدا می کنند . در شعر زیر سؤالاتی که سؤال کنندگان معمولاً می پرسند مطرح شده (امیدوارم ملاحظه بفرمائید .)
و جواب آن در عنوان داستان آورده شده است .

من این قطعه شعر کمدی را در حالی سرودم که گرفتار افسردگی و تأثر شدیدی بودم که بندرت عارض من می شود . این شعر را که از نظر من مطبوعترین کاری است که کرده ام ، بدان جهت شروع کردم که مایه تسلی خاطر و بهبود حال من گردد . این کار مؤثر واقع شد و من از آن سپاسگزارم .

آسیموف

اُه ، آقای دکتر . . .

اُه ، آقای دکتر . . .

نرو، چون چیزی هست
 که می‌خواهم از تو بشنوم.
 هر چند بهتر است بمیرم
 تا سعی کنم.
 دعا می‌کنم.
 حقیقتی که تو پیدا خواهی کرد
 در فکر من باشد
 جواب کافی برای امروز پیدا شده.

قصد استهزاء ندارم
 پس لطفاً جواب قاطع به من بده..
 بدون هیچ ترس و واهمه‌ای،
 اسرار زندگی را به من بگو!
 چگونه در این کره خاکی
 ما متولد می‌شویم
 با آن انتظارات غیرممکن و دیوانه‌وار؟

خیلی ثقیل است
 و مورد سؤال
 کابوسی را که در پی دارد؟
 گردش گردی چشمان ما
 که به هر طرف می‌چرخد
 باز شدن انگشتها
 و بسته شدن آنها
 وقتی که خون ما آهنگ ناموزون می‌زند

و زمان برآشفتن آن فرامی‌رسد
با ضربانهای نامنظم و سنگین
فکر می‌کنی آن چه چیزی است
که دیوانگی را تسریع می‌کند؟

جوانی

انگیزه

احساس

شاید هم نبوغ ذاتی ما
شاید هم «تام» و «جری»
امثال آنها زیاد پیدا می‌شود
دانه‌ها

برای بخشیدن

و محکم کردن

آن احساس ناشناخته و عجیب

یا ترسناك

ترکیب می‌شود

در بی‌قانونی

انگیزه می‌شود

آن‌گاه مغز ما

الهام می‌گیرد

با يك جرقه‌ای که

در فکر ما روشن می‌شود

مطمئناً يك چیزی آقای دکتر

ما را فنا می‌کند

به حد افراط

چون به تو التماس می‌کنم
ایده‌ای به من نمی‌دهی
از حدّ تو خارج است؟
آن ترکیب مرموز
به عقل تو هم نمی‌رسد
با آن همه دانشی که داری . . .
حالا، آقای دکتر،
دور نشو. . .
اُه، آقای دکتر. . .



من بدون «هیلدا»^۱ در «مارسپورت»^۲ هستم

در داستانهای من بندرت هجا و بدگوئی از دیگران دیده می‌شود. علت این امر آن نیست که من در هجانویسی ناتوان هستم، ولی به این علت است که علاقه دارم و سعی می‌کنم که نوشته‌هایم عاری از کلمات زشت و ناراحت‌کننده باشد. البته مشکل بوده است که دیگران را متقاعد کنم و آنها بر این باورند که من در این مورد مشکل دارم. وقتی این داستان نوشته شد، به سردبیر گفتم که آن را با نام مستعار منتشر کنیم تا شئونات نویسندگی من حفظ شود، ولی وقتی داستان تمام شد ملاحظه کردم که هجا و حرف‌های زشت و وحشتناکی در آن بکار نرفته و فقط بطور غیرمستقیم اشاراتی شده است. بنابراین به خود جرأت دادم که آن را به نام خودم منتشر نمایم.

آسیموف

شروع کار مانند يك رؤیا بود، هیچ قراری نگذاشته بودم و ترتیبی هم در نظر نگرفته بودم و فقط شاهد وقایع بودم. مثل این بود که پیش از وقوع هر حادثه یا فاجعه‌ای بوی آن به مشام من می‌رسید.

واقعۀ در ماهی اتفاق افتاد که من کار زیادی نداشتم و در واقع در حالت راحتی و تمدّد اعصاب بودم، چون سرویسهای کهکشان يك ماه در میان انجام می‌گرفت و بعد از هر مأموریت حدود يك ماه نسبتاً بیکار بودم.

من برای يك اقامت سه روزه به «مارسپورت» رسیدم و فقط يك پرش برای رسیدن به زمین در پیش بود.

طبق معمول، «هیلدا» که خدا حفظش کند و بهترین زنی است که ممکن است هر مردی داشته باشد، در آنجا منتظر من بود و ما در انتظار اوقات خوشی بودیم که برای هر دوی ما لازم بود تا استراحت و تجدید قوای برای کارهای بعدی ما باشد.

تنها اشکال کار این بود که «مارسپورت» شلوغترین و پرسر و صداترین محل در مسیر سفرهای کهکشانی است، و برای گذراندن زمان فراغت محل مناسبی نیست. ولی من چطور می‌توانستم این موضوع را برای «هیلدا» شرح بدهم؟ خوب، این بار، مادرزخم، که خداوند حفظش کند، درست دو روز قبل از آن که من به «مارسپورت» برسم مریض شد و شب قبل از فرود آمدن، يك تلگرام فضائی از «هیلدا» دریافت کردم، به این مضمون که او نزد مادرش در زمین خواهد ماند و این دفعه استثنائاً در «مارسپورت» به من نخواهد پیوست.

من مراتب تأسف و تأثر خود را در مورد مادرزخم ابراز داشتم و وقتی فرود آمدم، تا اینجا وضع غیرعادی نبود. ولی این تازه شروع

ماجرا بود. من تصمیم گرفتم که به سراغ «فلورا»^۱ بروم. ابتدا با خود می‌گفتم که شرط می‌بندم او در خانه نباشد و ویدئوفن‌اش را هم قطع کرده است. ولی وقتی وارد کیوسک ویدئوفن شدم و با او تماس گرفتم، او در خانه بود و ویدئوفن را هم قطع نکرده بود. او از همیشه بهتر و سرحال‌تر به نظر می‌رسید. گذشت زمان اثر چندانی روی او نگذاشته بود و روپوشی که پوشیده بود بیشتر به جذاب نشان دادن او کمک می‌کرد. یعنی او از دیدن من خوشحال بود؟ چون بمحض دیدن من جیغ کشید:

«ماکس^۲! سالها گذشته است.»

«می‌دانم، «فلورا»، همین‌طور است. ولی حدس بزن چی شده! من در «مارسپورت» هستم، بدون «هیلدا».^۳ او دوباره جیغی کشید، و گفت:

«این خیلی خوب است. حتماً بیا اینجا.»

من با خوشحالی گفتم:

«حتماً می‌آیم.»

«فلورا» اتاق خود را تحت شرایط جاذبه‌ای مریخ که ۰/۴ جاذبه زمین بود نگه می‌داشت. البته برای این کار دستگاه گران قیمتی لازم بود، ولی ارزشش را داشت و «فلورا» برای پرداخت بهای آن مشکلی نداشت. اگر شما شرایط جاذبه‌ای ۰/۴ را دیده‌اید نیازی به شرح آن نیست و اگر ندیده‌اید با تشریح آن چیزی درك نخواهید کرد و برای شما متأسفم.

بهرحال، بمحض خارج شدن من از کیوسک اولین بوی فاجعه به مشام رسید، و آن دیدن کله تاس «راگ کرینتن»^۳ از اداره مریخ

بود.

این همان «راگ گرینتن» مشهور بود، البته او به بدنای مشهور بود، و همه کسانی که با او سروکار داشتند فکر می‌کردند که اسم دیگری همیشه باید با نام او همراه باشد و آن کلمه حرام‌زاده بود. من نیازی نمی‌دیدم که به او تعظیم و تکریم کنم چون از لحظه‌ای که از سفینه خارج شدم مرخصی من آغاز شده بود. بنابراین بطور معمول و مؤدبانه به او گفتم:

«چه می‌خواهی، من عجله دارم. در واقع يك قرار دارم.»
او گفت:

«تو با من قرار داری. کار کوچکی با تو دارم.»
من خندیدم و برایش شرح دادم که کار کوچکش را کجا بگذارد.
و اگر لازم شد از يك تخم‌ماق هم کمک بگیرد و به او گفتم:
«رفیق، من در مرخصی ماهانه هستم.»
او گفت:

«رفیق، آماده باش قرمز است.»
و معنی حرف او این بود که مرخصیها لغو گردیده است. من حرف او را نمی‌توانستم باور کنم، و گفتم:
«راگِ ناقتلا، من خودم يك آماده‌باش دارم.»
«ولی فکر نمی‌کنم کار تو اهمیت آماده‌باش را داشته باشد.»
من لابه‌کنان گفتم:

«راگ، نمی‌شود کمس دیگری را پیدا کنی؟ هرکس دیگر که باشد؟»
«در حال حاضر تو تنها نماینده طبقه الف در کره مریخ هستی.»

«پس از زمین درخواست کن، در ستاد عملیاتی آنجا نماینده‌ها مثل مور و ملخ فراوان هستند.»

«این کاری که در پیش است قبل از ساعت یازده باید انجام شود، موضوع چیه؟ یعنی تو سه ساعت هم وقت نداری؟»
 او از جریان قرار من اطلاع نداشت، من گفتم:
 «پس بگذار يك تماس بگیرم، این لطف را می‌کنی؟»
 من در جلوی کیوسك برگشتم و به او گفتم:
 «خصوصی است!»

وارد کیوسك شدم، تماس برقرار شد، «فلورا» دوباره روی صحنه ظاهر شد و گفت:
 «ماکس، اشکالی پیش آمده؟ به من نگو که اشکالی پیش آمده و نمی‌توانی بیائی، من همه قرارهایم را به هم زده‌ام.»
 من گفتم:

«فلورا، عزیزم، من خواهم آمد، من خواهم آمد، ولی کاری پیش آمده است.»
 او در حالی که ناراحتی از صدایش پیدا بود، سؤالی کرد، و من در جواب گفتم:

«نه، پای دختر دیگری در میان نیست، يك کار حرفه‌ای است. فقط منتظر من باش، حتماً خواهم آمد.»
 من از کیوسك خارج شدم و گفتم:

«بسیار خوب، «راگ» حرام‌زاده، چه آشی برای من پخته‌ای؟»
 ما به داخل رستوران «فرودگاه فضائی»^۱ رفتیم و در يك گوشه خلوت کنار میزی نشستیم. آن‌گاه «راگ» گفت:
 «سفینه «انترس جاینت»^۲ از ستاره «سیریوس»^۳ در ساعت هشت به وقت محلی، یعنی درست نیم ساعت دیگر فرود می‌آید.»

«خوب.»

«در بین سرنشینان آن سه مرد هستند که منتظر سفینه «اسپیس ایتر»^۱ می شوند که قرار است در ساعت یازده از زمین بیاید. و بعداً به «کاپلا»^۲ برود. سه مرد مزبور وقتی وارد سفینه «اسپیس ایتر» شوند از حوزه قضائی ما خارج خواهند شد.»

«خوب، با این ترتیب، از من چه کاری ساخته است؟»

«با این ترتیب، بین ساعت هشت و یازده آنها در یکی از اتاقهای انتظار ویژه خواهند بود. و تو هم با آنها خواهی بود.»

من عکسهای سه بُعدی و مشخصات هر يك از آنها را به تو خواهم داد. و با این ترتیب تو آنها را خواهی شناخت و قبل از ساعت یازده باید بفهمی کدام يك از آنها جنس قاچاق حمل می کند؟»

«چه نوع جنس قاچاقی؟»

«بدترین نوع آن را، «اسپیسولین اصلاح شده»^۳.»

«اسپیسولین اصلاح شده؟»

من می دانستم که «اسپیسولین» چیست. اگر شما مسافرت فضائی انجام داده باشید و با سفینه های فضائی که مسافتهای مورد نظر را با پرش انجام می دهند آشنا باشید، حتماً شما هم می دانید که «اسپیسولین» چیست ولی برای کسانی که به فضا نرفته اند باید شرح بدهم که این ماده در پرشهای فضائی و بخصوص در مسافرتهاى اولیه مورد نیاز همه می باشد، چون بدون آن شخص دچار سرگیجه و حالت تهوع می گردد و ناخودآگاه جیغ می کشد و در واقع دچار يك نوع اختلال روانی موقت می گردد، ولی با استفاده از این ماده انسان

هیچ چیز را متوجه نمی شود و مسافرت فضائی کوچکترین ناراحتی در بر ندارد و بعلاوه يك حالت رخوت و بی تفاوتی دلبذیری به انسان دست می دهد .

«راگ» گفت :

«درست است . «اسپسولین اصلاح شده» . این ماده را می توان با يك فعل و انفعال ساده شیمیائی (که در هر زیرزمینی می توان انجام داد) به دارویی تبدیل کرد که با يك بار مصرف اعتیاد می آورد و با خطرناکترین آکالوئیدی که تاکنون شناخته شده برابری می کند . «
و ما تازه این را فهمیده ایم؟»

«نه ، سرویس ما سالها است که از این امر اطلاع دارد و ما این جریان را مخفی نگهداشته ایم ، ولی حالا این کشف برملا شده است . «

«چگونه؟»

«یکی از مردانی که در این فرودگاه فضائی توقف خواهد کرد ، مقداری «اسپسولین» با خود حمل می کند . در سیستم ستاره ای «کاپلان» که خارج از فدراسیون ما است ، شیمیدانها آن را تجزیه کرده و راهی برای ترکیب آن و به دست آوردن آن داروی خطرناك پیدا خواهند کرد . و در این صورت ما برای جلوگیری از تهدید این داروی خطرناك فقط يك راه داریم و آن این است که از دسترسی به منبع اصلی آن جلوگیری کنیم . «

«منظورت این است که از تولید «اسپسولین» جلوگیری نمائیم؟»
«درست است . و در این صورت از مسافرت فضائی هم

جلوگیری کرده ایم . «

من گفتم :

«کدام يك از آن سه مرد «اسپسولین» دارد؟»

«راگ» منحوسانه خندید و گفت:

«اگر این را می دانستیم، دیگر چه نیازی به وجود تو داشتیم؟ تو باید بفهمی کدام يك حامل آن هستند. ضمناً این کار باید خیلی دقیق و طوری انجام شود که موجب سوءظن آنها نشود. هر يك از این اشخاص درسیاره خود مردبزرگی هستند. یکی آنها «ادوارد هارپوناستر»^۱ یکی هم «جوکوئین لپسکی»^۲ و نفر سوم «آندیامافروسی»^۳ است. متوجه شدی؟»

او درست می گفت، من آوازه این اشخاص را شنیده بودم. آنها اشخاص مهمی بودند، خیلی مهم، و بدون دلایل کافی دسترسی به آنها امکان پذیر نبود. من گفتم:

«یعنی امکان دارد یکی از آنها چنین کار کثیفی را...»
«راگ» گفت:

«خیلیها در این کار دست دارند. و ما مطمئن هستیم یکی از این سه نفر «اسپسولین» با خود حمل می کند. «جک هاوک»^۴ قبل از مرگش این موضوع را کشف کرده بود. «جک هاوک، مرده است؟»

«بله، و یکی از همین سه نفر ترتیب قتل او را داده است. اکنون تو باید این شخص تبهکار را پیدا کنی. اگر تا ساعت یازده روی شخص مورد نظر درست انگشت بگذاری، حاصل آن، ترفیع مقام، اضافه حقوق و نجات کهکشان خواهد بود و اگر در تعیین فرد مورد نظر اشتباه کنی، در روابط بین ستاره ای وضع بدی به وجود خواهد آمد و نام تو هم در سراسر کهکشان در لیست سیاه قرار خواهد گرفت.»
من گفتم:

1. Edward Harponaster

2. Joaquin Lipsky

3. Andiamo Ferrucci

4. Jack Hauck

«اگر من کسی را معرفی نکنم چه می شود؟»
 «این کار هم معرفی نادرست تلقی می شود، تا آنجا که به
 سرویس مربوط می شود.»

«پس، من مجبورم که شخص مورد نظر را بدون اشتباه پیدا کنم،
 وگرنه سرم را از دست خواهم داد، درست است؟»
 «تازه داری حرفهای مرا می فهمی، «ماکس».»

«راک کریبتون» در تمام مدت عمرش هرگز به این زشتی و نحسی
 به نظر نیامده بود. تنها چیزی که موجب تسلی خاطر من می شد این
 بود که او هم ازدواج کرده بود، و همه مدت زندگی مشترک خود را با
 همسرش در «مارسپورت» گذرانده بود.

و او سزاوار این وضع بود! ممکن است من در مورد او نظر
 خوبی نداشته باشم، ولی او سزاوار آن بود.

بمحض آن که «راگ» از نظر دور شد. با «فلورا» تماس گرفتم.
 او گفت:

«خوب؟»

صدای او از خشم می لرزید، من گفتم:
 «عزیزم، کاری هست که نمی توانم در مورد آن با تو صحبت کنم
 ولی مجبورم انجام بدهم. می فهمی؟ اگر امکان داشت خودم را
 قطعه قطعه می کردم و با پست برایت می فرستادم.»
 او گفت:

«اگر می دانستم این قدر باید انتظار بکشم»
 من فوراً گفتم:

«فلورا، ناراحت نشو، کارم که تمام شد، حتماً به دیدنت خواهم
 آمد.»

من ناراحت شده بودم. ولی نگرانی من طولی نکشید، چون

بمحض آن که «راگ» رفت، متوجه شدم که چگونه فرد مقصر را از دو نفر دیگر تشخیص بدهم. من باید «راگ» را می خواستم و به او می گفتم ولی نیازی به این کار ندیدم. فکر کردم که فقط پنج دقیقه طول خواهد کشید و بعداً نزد «فلورا» خواهم رفت. ممکن است کمی تأخیر کنم ولی با دست پُر و با ترفیع و پاداش و اضافه حقوق خواهم رفت.

ببینید، جریان را این طور می شد بررسی کرد. صاحبان صنایع بزرگ زیاد به سفرهای فضائی نمی روند و اکثراً از طریق «ترانس ویدئو»^۱ کارهای خود را انجام می دهند. هنگامی که آنها به منظور شرکت در کنفرانسهای بین سیاره ای می روند، که احتمالاً این سه نفر هم به همین منظور می رفتند، آنها حتماً از «اسپیسولین» استفاده خواهند کرد.

چون آنها طالب سفر راحت بودند و به رغم گرانی «اسپیسولین» از آن استفاده کرده اند ولی نفر سوم که جنس قاچاق با خود دارد، خطر استعمال دارو را قبول نمی کند، چون در اثر آن ممکن است داروی همراه خود را از دست بدهد، آن را دور بیندازد، به کسی بدهد و یا در مورد آن ناخودآگاه حرفی بزند و خطر فسادگی را قبول می کند ولی سعی دارد که حواسش جمع باشد و تحت تأثیر دارو قرار نگیرد. بنابراین کار من زیاد مشکل نبود. باید بنوعی مشخص می کردم که از بین سه نفر که وارد می شدند کدام يك از «اسپیسولین» استفاده نکرده، و او همان مرد مورد نظر ما بود.

سفینه «انترس جایننت» به موقع فرود آمد. ابتدا «لیپسکی» را آوردند. او دارای لبهای کلفت، صورتی گرد، چشم و ابروی مشکی

و موهای جوگندمی بود. او فقط به من نگاه کرد و نشست. هیچ چیز نگفت. تحت تأثیر «اسپیسولین» بود. من گفتم:

«عصر بخیر، قربان.»

او با صدائی خواب‌آلود، جمله‌ای گفت که مفهوم درستی نداشت. و طرز ادای کلمات و تکیه کلامهای او کاملاً مشخص می‌کرد که از «اسپیسولین» استفاده کرده است. بعد از او «اندیاموفروسی» وارد شد. او دارای صورتی آبله‌رو و سبیل کلفتی بود. او هم نشست. من گفتم:

«سفر خوب بود؟»

او هم جملاتی گفت که سروته نداشت و مشخص بود که از دارو استفاده کرده است. من خوشحال و خندان شدم، چون فقط «هارپوناستر» باقی مانده بود و من اسلحه انفجاری خود را آماده کردم و دستبند مغناطیسی را هم آماده کردم تا به دستهای او بزنم.

و بعداً «هارپوناستر» وارد شد. او مردی لاغر و باریک‌اندام بود و جوانتر از دیگران به نظر می‌رسید. سرش تقریباً تاس بود. او هم بطور کامل تحت تأثیر «اسپیسولین» بود. آنها شروع به صحبت کردند و جملات نامفهومی که حاکی از استعمال «اسپیسولین» بود بر زبان می‌راندند. بعد هم، همه ساکت شدند. من متوجه شدم که یکی از آنها تظاهر به استفاده از دارو می‌کند. البته تظاهر کردن کار مشکلی نبود، چون اثرات دارو در کتابها نوشته شده است و کافی است کسی آن را مطالعه کند و وانمود کند که دچار آن حالتها شده است، درست مانند کسی که تظاهر به مستی می‌کند. من به آنها خیره شدم، و با خود می‌اندیشیدم:

«اگر نتوانم شخص مورد نظر را بدرستی شناسائی کنم چه

می‌شود؟»

مدتی با آنها مذاکره کردم و از هر در سخن به میان آوردم، ولی جواب‌های همه آنها طوری بود که نشان می‌داد از دارو استفاده کرده‌اند. با ناامیدی نگاهی به ساعت انداختم. نه و ربع را نشان می‌داد. بنابراین تصمیم گرفتم که به کیوسک ویدئوفن بروم و یک تماس کوتاه با فلورا برقرار کنم.

چندبار تماس برقرار شد تا بالاخره جواب داد و گفت:
«تو هستی!»

«البته که من هستم، چه کس دیگری می‌تواند باشد؟»
«خیلیها، مثلاً کسی که وقتی قول می‌دهد، بیاید.»
من گفتم:

«ببین، فقط نیم ساعت دیگر به من فرصت بده...»
او گفت:

«ببین، من یک قرار داشتم و به خاطر تو آن را به هم زدم.»
و شروع به گله و شکایت نمود و مرتباً حرف می‌زد. من سعی کردم او را آرام کنم. آسمان و ریسمان را به هم دوختم و هرچه به فکر می‌رسید گفتم، ولی نتیجه‌ای نداشت. سرانجام او گفت:
«من اینجا تنها نشسته‌ام و هیچ کس اینجا نیست، تو به فکر حیثیت و احساسات من نیستی؟»
و تماس را قطع کرد.

من به سالن پذیرائی بازگشتم. مأمور جلوی در به من سلام داد و مرا به داخل راهنمائی کرد. آن سه نفر هنوز در داخل سالن نشسته بودند و باهم صحبت می‌کردند. به حرفهای آنها گوش دادم. هنوز تحت تأثیر دارو بودند و برای هم چرندیات می‌یافتند. من به آنها خیره شدم و آنها هم به من خیره شدند. من گفتم:

«آقایان، در این شهر دختری هست که من ترجیح می‌دهم نام او

را برزبان نیاورم. یعنی جرأت نمی‌کنم، ولی اجازه بدهید وضعیت او را برای شما تشریح کنم.»

آنها ساکت و بی‌حرکت نشستند و گوش می‌دادند. من به شاعرانه‌ترین سبک ممکن شروع به توصیف «فلورا» کردم. آنها چنان بی‌حرکت نشسته بودند و گوش می‌دادند که به نظر می‌رسید در جای خود خشک شده‌اند. هرگز حرفهای مرا قطع نکردند، چون اشخاصی که تحت تأثیر «اسپسولین» قرار می‌گیرند فوق‌العاده مؤدب می‌شوند و وقتی شخص دیگری صحبت می‌کند آنها حرفی نمی‌زنند. تصادفاً من مکثی کردم و کمی طول دادم و وانمود کردم که مطالب را در ذهنم طبقه‌بندی می‌کنم تا به صحبت‌هایم ادامه بدهم. و بعداً گفتم:

«این خانم جوان، آقایان، آپارتمانی دارد که تحت نیروی جاذبه‌ای کم نگهداری می‌شود. حالا ممکن است شما پی‌رسید، جاذبه کم به چه درد می‌خورد؟ می‌خواهم به شما بگویم که اگر شما شبی را در «مارسپورت» در شرایط جاذبه‌ای کم نگذرانده‌اید. نمی‌توانید تصور کنید که چقدر لذت‌بخش است. . . .»

من به صحبت ادامه دادم و فرصت فکر کردن به آنها ندادم تا این که بلندگو ورود سفینه «اسپس‌ایتر» را اعلام کرد.

من با صدای بلند گفتم:

«برخیزید، آقایان.»

آنها با هم برخاستند. و به طرف در رفتند. وقتی «فروسی» از جلوی من گذاشت، با دست به شانه او زدم و گفتم:

«تونه، کثافت آدم‌کش.»

و قبل از آن که بتواند نفس تازه کند دستبندهای مغناطیسی من به دستهای او زده شده بود. مانند یک دیو مبارزه و تقلا می‌کرد. او تحت تأثیر دارو نبود.

بسته‌های داروی «اسپیسولین» را در کیسه‌هایی که برروی ران پاهای خود بسته بود کشف کردند. و طوری آنها را جاسازی کرده بود که دیده نمی‌شد.

بعداً «راگ کرینتون» یقه مرا گرفت و گفت:
 «تو چطور فهمیدی؟ چه چیز موجب شد که او خود را لو بدهد؟»

من گفتم:

«یکی از آنها از «اسپیسولین» استفاده نکرده بود و تظاهر می‌کرد که این کار را کرده است. من مطمئن بودم فردی که از دارو استفاده نکرده حامل جنس قاچاق است. بنابراین شروع کردم به داستانهای بی‌سروته برای آنها گفتن. و بیشتر مطالب را ناتمام می‌گذاشتم. آن دو نفری که از دارو استفاده کرده بودند هنوز در عالم رؤیا بودند و به گفته‌های من اهمیتی نمی‌دادند. ولی فروسی ناراحت شد و قطره‌های عرق بر پیشانی‌اش نشست و من خود را اندوهگین نشان دادم و او عکس‌العمل نشان داد. بنابراین او تحت تأثیر «اسپیسولین» نبود. هنگامی که همه برخاستند تا به‌سوی سفینه بروند، من مردمورد نظر خود را شناسائی کرده بودم و او را توقیف کردم. حالا اجازه می‌دهی بروم؟»
 بدون اراده شروع به رفتن کردم ولی ناگهان برگشتم و گفتم:

«هی، «راگ»، ممکن است يك حواله هزار دلاری در ازاء خدمتی که کرده‌ام به من بدهی؟»

او گفت:

«حتماً، «ماکس»، بفرما، این يك حواله هزار دلاری، اگر

می‌خواهی.»

من گفتم:

«می‌خواهم، حتماً، می‌خواهم.»

او يك حواله هزار دلاری رایج در نیمی از کهکشان را به من داد. و هنگام دادن آن می خندید و خوشحال بود. من هم خوشحال بودم. حال او از چه حسابی آن را می پرداخت به خودش مربوط بود. نکته جالب این بود که من نباید در مورد آن به «هیلدا» حساب پس می دادم. وارد کیوسک ویدئوئفن شدم تا برای آخرین بار با «فلورا» تماس بگیرم. شماره را گرفتم. او جواب داد ولی لباس رسمی پوشیده بود و ظاهراً قصد داشت بیرون برود. او اعلام کرد:

«من دارم می روم بیرون. از آمدن تو دیگر ناامید شدم. ممکن است به من لطفی کنی، آقا، هر کس که هستی، و بی خودی شماره مرا نگیری و مزاحم نشوی و شماره مرا به دیگران هم ندهی. . . .»

من از حرفهای او سر درنیاوردم و فقط آنجا ایستادم و حواله را طوری گرفتم که ببیند. فقط ایستادم و آن را در دست نگهداشتم. او جلوتر آمد و به دقت نگاه کرد. او تحصیل کرده نبود، ولی حواله ارزی را از هر لیسانسیه‌ای در منظومه شمسی بهتر می توانست بخواند، او گفت:

«ماکس! برای من است؟»

من گفتم:

«همه‌اش مال تو است، عزیزم، من که گفتم کار کوچکی هست که باید انجام بدهم. می خواستم تو را غافلگیر کنم.»

«آه»، «ماکس»، فکر نمی کردم تو این قدر مهربان باشی. من شوخی کردم. همین حالا بیا، خیلی دلم برایت تنگ شده.»

او کتش را بیرون آورد. من گفتم:

«پس، قرار تو چه می شود؟»

او گفت:

«گفتم که، شوخی کردم.»
او کتش را آهسته روی زمین انداخت، من آهسته گفتم:
«دارم می‌آیم.»
تماس را قطع کردم و از کیوسک خارج شدم. کاملاً مرتب و
سرحال بودم. واقعاً سرحال بودم.
ناگهان شنیدم که کسی اسم مرا صدا می‌زد:
«ماکس! ماکس!»
و یک نفر در حالی که به سوی من می‌دوید گفت:
«راگ کرینتون» گفت که اینجا می‌توانم تو را پیدا کنم. بالاخره
حال مامان خوب شد و من بلیط مخصوص «اسپیس ایتر» را گرفتم و
آمدم. این حواله ده هزار دلار چیست؟
من بدون آن که برگردم، گفتم:
«هیلدا حالت چطور است؟»
و همان‌طور مثل سنگ در جای خود خشک شده بودم.
سپس برگشتم و مشکلترین کاری را که در زندگی انجام نداده
بودم به عمل آوردم. این زندگی فضاانوردی و انجام پرشهای فضائی و
ورود و خروج به سیارات مختلف هم به درد نمی‌خورد.
و لبخند زدم.



شاعر جاویدان

این يك داستان خیلی کوتاه دیگری است که با لفاظی و بازی با کلمات به پایان نرسیده است. سال ۱۹۵۴ که من این داستان را نوشتم، درست زمانی بود که من تازه متوجه شده بودم که چگونه داستانهایم را با آب و تاب تعریف کنم که حتی اگر کسی از من هم بزرگتر باشد (می بینید من چقدر متواضع هستم.) بتواند به موضوع داستان پی ببرد.

آسیموف

دکتر «فینیز ولش»^۱ گفت:

«آه، بله، من می توانم روح مردان مشهور و برجسته ای را که مرده اند بازگردانم.»

البته اگر او حالت کاملاً عادی داشت ممکن بود از این حرفها

نمی‌زد. ولی در جشن سالانه میلاد مسیح مختصری دُم به خمره زدن عیبی نداشت.

«اسکات رابرتسون»^۱ معلم جوان انگلیسی، عینکش را جابجا کرد و به راست و چپ نگاه کرد تا ببیند درست شنیده است، و گفت:

«واقعاً، دکتر ولش؟»

«بله، جدی می‌گویم. نه تنها روح بلکه جسم آنها را هم باز می‌گردانم.»

«رابرتسون» گفت:

«من نشنیده بودم که این کار امکان‌پذیر باشد.»

«چرا که نه؟ يك موضوع ساده انتقال زمانی است.»

«منظورت سفر به داخل زمان است؟ ولی... این غیرعادی است.»

«نه، اگر راهش را بدانی، غیرعادی نیست.»

«خوب، راه آن چیست، دکتر «ولش»؟»

«فکر می‌کنی راه آن را به تو خواهم گفت؟ من چند نفر از آنها را باز گردانده‌ام. ارشمیدس، نیوتن، گالیله، طفلکی‌ها.»

«رابرتسون» گفت:

«آنها اینجا را دوست نداشتند؟ فکر می‌کنم آنها مجذوب علوم مدرن ما شده بودند»

«رابرتسون» کم‌کم از مکالمه با دکتر «ولش» خوشش می‌آمد. دکتر گفت:

«آه، بله، آنها کاملاً مجذوب و شیفته علوم جدید ما شده

بودند. بخصوص ارشمیدس. ابتدا که من در مورد علوم جدید به زبان یونانی برایش توضیح می‌دادم نزدیک بود از شدت هیجان دیوانه شود. ولی نه... نه...»

«علت آن چه بود؟»

«فقط اختلاف فرهنگ. آنها نمی‌توانستند به روش زندگی ما عادت کنند. و بشدت احساس تنهایی و ترس می‌کردند. من مجبور شدم آنها را برگردانم»
«خیلی بد شد.»

«بله، آنها مغزهای بزرگ و افکار عالی داشتند، ولی قابلیت انعطاف نداشتند، و جهانی و بین‌المللی نبودند. بنابراین من روی «شکسپیر» کار کردم.»

«رابرتسون» فریاد زد:

«چی؟»

«ولش» گفت:

«دادنزن، پسر، این اخلاق خوبی نیست.»

«تو گفتی که «شکسپیر» را بازآوردی؟»

«بله، این کار را کردم. من به کسی نیاز داشتم که فکر او جهانی و فراگیر باشد. کسی که مردم را به اندازه کافی بشناسد و بتواند با آنها زندگی کند.. و «شکسپیر» کسی بود که این مشخصات را داشت. می‌دانی، من برای یادبود از او امضاء گرفتم.»

«رابرتسون» در حالی که چشمانش از تعجب گرد شده بود گفت:

«امضای او را داری؟»

«ولش»، در حالی که جیبهای جلیقه‌اش می‌گشت، گفت:

«همین جا است، اِه، اینجا است.»

و قطعه‌ای مقوا را به «رابرتسون» داد. در يك طرف آن نوشته شده بود: «ل. کلین و پسران»^۱، عمده‌فروشی آهن‌آلات، و در طرف دیگر ریز نوشته شده بود، «ویلیام شکسپیر»^۲.

«رابرتسون» پرسید:

«او چه شکلی بود؟»

به عکسهائی که از او منتشر شده، شباهتی نداشت. کله تاس و سبیل زشتی داشت و با صدای کلفت و ناجوری حرف می‌زد. البته من سعی کردم که او را به زمان خودمان آشنا کنم و ترتیبی بدهم که خوشش بیاید. من به او گفتم که ما نمایشنامه‌های او را عالی ارزیابی کرده‌ایم و هنوز هم آنها را به روی صحنه می‌آوریم. در واقع من به او گفتم که نوشته‌هایش بزرگترین نمایشنامه‌هائی هستند که در ادبیات انگلیس و احتمالاً همه زبانهای زنده دنیا وجود دارند.

نفس «رابرتسون» در سینه حبس شده بود، او گفت:

«خوب، خوب.»

«من گفتم که نویسندگان زیادی نمایشنامه‌های او را تفسیر کرده‌اند و در این مورد کتاب‌ها نوشته‌اند. طبعاً او علاقه‌مند بود که یکی از آنها را ببیند و من از کتابخانه آن را برایش آوردم.»

«و؟»

«آه، او شیفته آن شده بود، البته او برای فهمیدن اصطلاحات جدید و مدارك مربوط به وقایعی که از سال ۱۶۰۰ تاکنون رخ داده دچار اشکال شده بود، ولی من به او کمک کردم. فکر می‌کنم آن بیچاره انتظار چنین رفتاری را نداشت. و مرتباً می‌گفت، مرسی، متشکرم! و خدا را شکر می‌کرد. البته کلمات را به سبک پنج قرن

پیش ادا می‌کرد و چنین به نظر می‌رسید که برای فهماندن منظورش به خود فشار می‌آورد. مثل این بود که بخواهد از يك دستمال تر با فشردن آب بیرون بیاورد. «

«او نباید چنین بوده باشد.»

«چرا نه؟ او نمایشنامه‌هایش را خیلی سریع و زود نوشت. او «هاملت» را در کمتر از شش ماه نوشت. طرح آن قدیمی بود، و او فقط آن را رنگ و لعاب داد و براق کرد.»

«رابرتسون» با اوقات تلخی گفت:

«آن شیشه تلسکوپ است که آن را برق می‌اندازند.»

فیزیکدان حرف او را نشنیده گرفت و گفت:

«من به شاعر جاویدان گفتم، ما در کالج دوره‌های ویژه‌ای در مورد اشعار شکسپیر داریم.»

«من در یکی از این دوره‌ها تدریس می‌کنم.»

«می‌دانم، من خود در کلاس پیوسته شبانه اسم او را نوشتم. من هرگز ندیدم کسی تا این حد علاقه‌مند و مشتاق باشد تا بداند اعقابش در مورد او چه فکر می‌کنند. او خیلی هم تلاش می‌کرد و خوب درس می‌خواند.»

«رابرتسون» منِ کنان گفت:

«پس تو اسم «ویلیام شکسپیر» را در کلاس من نوشتی؟»

و او مرد کله‌تاسی را که با طرز عجیبی در کلاس صحبت می‌کرد به خاطر آورد...

دکتر «ولش» گفت:

«البته نه با نام حقیقی او. اهمیتی ندارد تحت چه نامی، آن فقط

يك اشتباه بود، يك اشتباه بزرگ، مرد بیچاره.»

«چرا اشتباه بود، مگر چه اتفاقی افتاد؟»

«ولش» با اوقات تلخی، غرغرنان گفت:

«من مجبور شدم او را به سال ۱۶۰۰ بازگردانم. فکر می‌کنی يك انسان تا چه اندازه می‌تواند توهین و تحقیر را تحمل کند؟»

«تو راجع به کدام توهین و تحقیر حرف می‌زنی؟»

دکتر «ولش» در حالی که به فکر فرو رفته بود گفت:

«چرا، تو آدم ساده لوح بیچاره، او را رد کردی.»

* * *

روز قشنگی است!

يك نویسنده لزوماً در چهارچوب افکار و احساسات شخصی خودش محدود نیست. به رغم داستانی که من پیش‌ترها با عنوان «خواب و رؤیا يك چیز خصوصی است.» نوشتم حداقل می‌توان گفت که يك نویسنده در قالب داستانی که می‌نویسد محدود نیست. من باب مثال، من يك شخص درون‌گرا هستم. من از محیط بیرون و خارج نمی‌ترسم و هرگاه فرصتی دست دهد براحتی و با خوشحالی از خانه خارج می‌شوم. ولی باید اذعان کنم که «پارك مرکزی»^۱ را بیشتر از دشت و صحرا و خیابانهای باریك و ژرف «مانهاتان»^۲ را بیشتر از پارك و داخل آپارتمانم را بیشتر از «مانهاتان» و دو اتاق خودم را وقتی پرده‌ها افتاده باشد بیشتر از زمانی دوست دارم که پرده‌ها کنار زده شوند.

البته من دچار «آگورافوبی»^۳ (مرض ترس بی‌مورد از فضای باز)

1. Central Park

2. Manhattan

3. Agoraphobe

یا «کلاستروفیلی»^۱ (ترس بی‌مورد از محل‌های سرپوشیده) نیستم. (اگر بتوان فرقی بین آنها قائل شد.) و طبعاً وقتی تصمیم گرفتم داستان زیر را بعنوان يك لطیفه، به خرج خودم، بنویسم و مؤثر واقع گردید، آن قدر خوشحال شدم که بی‌درنگ عاشق آن گردیدم.

آسیموف

در دوازدهم ماه آوریل سال ۲۱۱۷، سوپاپ ترمز مدولاتور دستگاه انتقال خانم «ریچارد هانشا»^۲ به علت نامعلومی خراب شده بود. در نتیجه روز خانم «هانشا» بکلی خراب شد و اولین آثار اختلال عصبی پسرش «ریچارد جی‌آر»^۳ بروز کرد. رفتار و حالتی که در «ریچارد» جوان دوازده ساله به وجود آمده بود نوع بخصوصی بود که شرح آن در هیچ کتابی نوشته نشده بود.

از روز ۱۲ آوریل به بعد «ریچارد هانشا جی‌آر.» علاقه‌ای به رفتن به داخل دستگاه انتقال نشان نمی‌داد و به عناوین مختلف از این کار طفره می‌رفت.

خانم «ریچارد هانشا» در روز دوازدهم آوریل طبق معمول همیشه هنگامی که ربات خدمتکار او در حالی که سینی کوچکی را که يك فنجان قهوه در داخل آن قرار داده بود در دست داشت، آهسته وارد اتاق شد، از خواب بیدار شد. خانم «هانشا» در نظر داشت آن روز بعدازظهر برای انجام چند کار ضروری به نیویورک برود و پس از نوشیدن مقداری از قهوه‌اش از رختخواب بیرون آمد.

ربات خدمتکار ابتدا چند قدم به عقب رفت و سپس وارد آشپزخانه شد تا صبحانه‌ای را که کامپیوتر ساده‌اش روی آن تنظیم

1. Claustrophile

2. Richard Hanshaw

3. Richrd Jr.

شده بود تهیه نماید. خانم «هانشا» پس از اجرای مراسم صبحگاهی در جلوی عکس شوهر مرحومش به طرف آشپزخانه روان شد. از داخل راهرو سروصدای پسرش را می شنید که او هم کارهای خود را انجام می داد، و بهتر دید که در کار او مداخله نکند. ربات خدمتکار برای نظارت و کمک به دوش گرفتن و تعویض لباس و آماده کردن صبحانه بخوبی تنظیم شده بود و نیازی نبود که خانم «هانشا» خودش بر این کارها را نظارت نماید.

در چنین صبح روز پرمشغله ای لزومی نداشت خانم «هانشا» غیر از بوسه زدن بر گونه پسر كوچك اش قبل از ترك منزل کاری انجام بدهد. او صدای زنگ ربات خدمتکار را که علامت فرا رسیدن زمان رفتن به مدرسه بود شنید و از پله ها پائین رفت و در جلوی دستگاه انتقال ایستاد تا وظائف مادرانه خود را انجام دهد. در آنجا پسرش «ریچارد» را دید که پروژکتور جیبی و فیلمهای آموزشی خود را در دست دارد و جلوی دستگاه انتقال ایستاده است. «ریچارد» گفت:

«مامی، من دکمه مدرسه را فشار دادم. ولی هیچ اتفاقی نیفتاد.»

خانم «هانشا» گفت:

«دیکِی»^۱، چه حرف های بی معنی ای می زنی. تاکنون چنین چیزی نشنیده ام.»

«خوب، بیا خودت امتحان کن.»

خانم «هانشا» وارد دستگاه انتقال شد و دکمه ای را که برای رفتن به مدرسه تنظیم شده بود. فشار داد، ولی عمل نکرد. چندبار تکرار کرد و دکمه های دیگر را فشار داد و اتصالات و کلیدها را بالا و پائین

زد، در حالی که فقط مدت پنج ماه از سرویس سالانه که توسط کمپانی مربوطه بعمل آمده بود بیشتر نگذشته بود. او کاملاً عصبانی شده بود.

در چنین روزی که او کارهای زیادی داشت. باید این اتفاق می افتاد؟ يك ماه قبل او به این فکر افتاده بود که يك ترمینال یدکی برای دستگاه انتقال نصب نماید. ولی بعداً فکر کرده بود که این يك خرج اضافی و غیر ضروری است. ولی اکنون ثابت شد که فکر او درست بوده و این ترمینالها اجناس نامرغوب و خوش ظاهر و بدباطن هستند. او با عصبانیت به طرف «ویزی فن»^۱ رفت و به «دیکی» گفت:

«تو برو بیرون و از ترمینال منزل خانواده «ویلیامسون»^۲ استفاده کن.»

«ریچارد» گفت:

«آه، مامان، من کثیف می شوم. حالا نمی شود در منزل بمانم تا ترمینال درست شود؟»

مادرش در حالی که شماره می گرفت، گفت:

«اگر روکشهای مخصوص را روی کفش هایت بکشی، کثیف نمی شوی. فراموش نکن که وقتی می خواهی وارد منزل آنها شوی خوب خودت را بتکانی.»

«ولی»

«دیگر حرف نزن، «دیکی»، تو باید به مدرسه بروی، زود برو وگرنه مدرسه ات دیر می شود.»

ریات خدمتکار که از نوع پیشرفته و حساس بود، فوراً در حالی که روکشهای مخصوص کفش را در دست داشت در جلوی

«ریچارد» حاضر شد.

«ریچارد» روکشها را که از جنس پلاستیک شفاف بود روی کفشهای خود کشید و با بی میلی به راه افتاد و زیر لب می گفت:

«من حتی طرز استفاده از اینها را نمی دانم، مامان.»

خانم «هانشا» صدا زد:

«تو فقط دکمه را فشار بده، دکمه قرمز را، آنجا که نوشته «برای مواقع اضطراری» می خواهی ربات خدمتکار هم با تو بیاید؟»

«نه، بابا، فکر می کنی من هنوز بچه هستم؟»

خانم «هانشا» شروع به گرفتن شماره کرد و در عین حال چیزهائی را که باید به کمپانی می گفت در ذهن خود مرور می کرد.

«جوی بلوم»^۱ جوان مؤدب و معقولی که دوره هنرستان فنی را گذرانده و آموزش مخصوص دستگاههای انتقال را هم دیده بود و به عنوان مکانیسین در کمپانی کار می کرد، به فاصله کمتر از نیم ساعت در منزل خانم «هانشا» حاضر شد. او آن قدر جوان به نظر می رسید که خانم «هانشا» تردید داشت که او يك مکانیسین باشد. خانم «هانشا» در را به روی او باز کرد و او لباسهایش را خوب تکان داد تا گرد و خاک هوای آزاد بیرون تکانده شود و روکشهای کفش خود را نیز بیرون آورد و همانجا که ایستاده بود گذاشت. و با قیافه بشاش و با لحن مؤدبانه ای گفت:

«صبح شما بخیر، خانم، من برای بازدید ترمینال ورودی دستگاه انتقال شما آمده ام.»

خانم «هانشا» گفت:

«خوشحالم که بالاخره يك نفر آمد. امروز روز من بکلی خراب شد.»

«متأسفم، خانم، حالا بفرمائید چه اشکالی پیش آمده؟»

خانم «هانشا» گفت:

«فقط کار نمی‌کند. هیچ علامتی هم ظاهر نمی‌شود. من مجبور

شدم پسر را از آنجا به منزل همسایه بفرستم که به مدرسه برود.»

او به طرف دری که مکانیسین از آنجا آمده بود اشاره کرد.

مکانیسین خندید و گفت:

«آن هم يك در است، و فرقی با ترمینال ورودی دستگاه انتقال

این است که آن با دست کار می‌کند.»

«خوب است که لااقل آن کار می‌کند، پسر مجبور شد که به

بیرون و به داخل گرد و خاک و میکروبها برود.»

مکانیسین با لحنی که نشان می‌داد حرفه‌اش ایجاب می‌کند که

هر روز به بیرون برود گفت:

«خانم، امروز بیرون زیاد بد نیست. بعضی روزها واقعاً هوای

بیرون خیلی بد است. ولی تصور می‌کنم که شما می‌خواهید که

ترمینال را تعمیر کنم و بهتر است کارم را شروع کنم.»

او روی زمین نشست و جعبه ابزار بزرگی را که با خود آورده بود

باز کرد و در مدت نیم دقیقه با استفاده از دستگاه ضد مغناطیس

صفحه کنترل دستگاه را باز کرد و روی زمین چید و بمحض آن که

چشمش به داخل آن افتاد سوتی کشید. خانم «هانشا» در حالی که

ایستاده و دستهایش را زیر بغل گذاشته بود او را تماشا می‌کرد. و

بالاخره مکانیسین گفت: «اینجا است.» و با مهارت سوپاپ ترمز را

از جایش بیرون آورد و با نوك انگشت به آن زد و گفت:

«این سوپاپ ترمز «دی‌پولاریزه»^۱ شده است، خانم. و اشکال

همین است .»

سپس او يك قطعه نو از جعبه ابزارش بیرون آورد و به جای قطعه خراب و از کار افتاده گذاشت ، و گفت :

«اینها اغلب خراب می شوند و قابل پیش بینی نیست . گاهی مدت زیادی کار می کنند و گاهی هم ناگهان خراب می شوند .»
او صفحه کنترل را سر جایش گذاشت و گفت :

«حالا دیگر کار خواهد کرد ، خانم .»

او يك شماره کد را پانچ کرد ، آن را پاك کرد و شماره کد دیگری را پانچ نمود و در هر دو مورد دستگاه بخوبی عمل کرد . آن گاه گفت :

«خانم ، ممکن است اینجا را امضاء کنید؟ و لطفاً شماره کارت اشتراك خودتان را هم مرقوم بفرمائید . متشکرم ، خانم .»

سپس مکانیسن شماره کد کارخانه محل کارش را پانچ کرد . و مؤدبانه تعظیمی کرد و قدم به داخل دستگاه گذاشت . و بمحض آن که وارد ترمینال دستگاه انتقال شد کم کم از دید محو گردید و جعبه ابزار او آخرین چیزی بود که ناپدید شد .

يك ثانیه بعد او بطور کامل عبور کرده بود و صفحه ترمینال دستگاه انتقال که به رنگ سیاه درآمده بود به حالت خاکستری که علامت حاضر به کار بودن است درآمد .

نیم ساعت بعد ، که خانم «هانشا» دوباره برای انجام کارهائی که در نظر داشت انجام بدهد آماده شده بود ، زنگ تلفن به صدا درآمد و دردسر واقعی او شروع شد .

دوشیزه «الیزابت رابین»^۱ مضطرب و ناراحت بود ، «ويك»

کوچولو همیشه شاگرد خوبی بود. و او از این که به مدیر مدرسه شکایت کند تنفر داشت و بهتر دید که موضوع را با مادرش در میان بگذارد.

او کلاس را به مبصر سپرده بود و رفته بود که با خانم «هانشا» تماس بگیرد. تماس برقرار شد و او خود را با قیافه زیبا و در عین حال موقر خانم «هانشا» مواجه دید. دوشیزه «رابین» کمی طفره رفت ولی دیگر برای منصرف شدن دیر شده بود. بنابراین با کم‌روئی گفت:

«من دوشیزه «رابین» هستم.»

خانم «هانشا» کمی چپ‌چپ نگاه کرد و بعداً گفت:

«معلم ریچارد؟»

«درست است، با شما تماس گرفتم که بگویم «ویک» امروز صبح خیلی دیر به مدرسه آمد.»

«این طور است؟ ولی این امکان ندارد، من خودم دیدم که او به موقع حرکت کرد.»

دوشیزه «رابین» با تعجب گفت:

«منظورتان این است که او به موقع وارد دستگاه انتقال شد؟»

خانم «هانشا» فوراً گفت:

«خوب، نه، ترمینال دستگاه انتقال ما موقتاً خراب شده بود، من

او را به منزل همسایه فرستادم تا از ترمینال آنها استفاده کند.»

«مطمئن هستید؟»

«البته که مطمئن هستم. من به شما دروغ نمی‌گویم.»

«نه، نه، خانم «هانشا» ابداً منظورم این نبود. منظورم این بود که

مطمئن هستید راه منزل همسایه را پیدا کرده است؟ ممکن است گم شده باشد.»

«خنده دار است. ما نقشه خوبی داریم، و مطمئن هستم که «ریچارد» محل همه خانه‌های منطقه «۳ الف» را به خوبی می‌داند، و تازه نیازی به دانستن آن ندارد. چون مختصات آنها همیشه در دسترس قرار دارد.»

دوشیزه «رابین» که متعلق به خانواده متوسط‌الحالی بود که همیشه در استفاده از دستگاه انتقال صرفه‌جویی می‌کردند (چون بهای مصرف برق خیلی بالا بود.) و اغلب پیاده به محل کار خود می‌رفت، از لحن مکالمه خانم «هانشا» آزرده‌خاطر شد و گفت:

«خوب، خانم «هانشا»، من نگران آن هستم که «دیک» از دستگاه انتقال همسایه استفاده نکرده باشد. چون او بیشتر از یک ساعت دیر به مدرسه رسید و سرووضع او نشان می‌داد که پیاده از فضای باز آمده است. چون روکشهای کفش‌های او گلی بودند.»

خانم «هانشا» این کلمه را با تعجب و تأکید تکرار کرد:

«گلی؟ خوب، او چه گفت؟ چه بهانه‌ای برای این کار داشت؟»

دوشیزه «رابین» در حالی که از نگرانی خانم «هانشا» تا اندازه‌ای احساس خوشحالی می‌کرد، گفت:

«او نتوانست چیزی بگوید. خانم «هانشا» بدون رودربایستی بگویم، او مریض به نظر می‌رسد و من بهمین علت با شما تماس گرفتم. گفتم شاید بخواهید او را به یک دکتر نشان بدهید.»

مادر با صدای لرزان گفت:

«او تب دارد؟»

«آه، نه، منظورم مرض جسمانی نیست. فقط از طرز تلقی و حالت چشمان او حدس زدم. فکر کردم شاید یک چک‌آپ معمول با دستگاه واریسی روانی...»

خانم «هانشا» با ناراحتی گفت :

«می‌خواهی بگوئی که «ریچارد» ناراحتی روانی دارد؟»

«اُه، نه، خانم «هانشا»، ولی . . .»

«او همیشه بچه سالمی بوده است . وقتی به خانه بیاید از او خواهم پرسید : مطمئناً دلیل قانع‌کننده‌ای برای این کارش ارائه خواهد داد .»

فوراً ارتباط قطع شد . دوشیزه «رابین» احساس می‌کرد که وظیفه‌ای را که در مورد شاگردانش به عهده دارد باید انجام بدهد . او در حالی که به ساعت دیواری نگاه می‌کرد با عجله به سمت کلاس درس می‌رفت . ساعت درس تقریباً به پایان رسیده بود و ساعت بعد موضوع درس انشاء انگلیسی بود .

دوشیزه «رابین» توجه زیادی به نوشته‌های بچه‌ها که به نوبت انشاهای خود را می‌خواندند نداشت و در واقع فکر او متوجه وضع «دیکی» بود . کاملاً معلوم بود که در عالم خودش سیر می‌کند و توجهی به آنچه که در اطرافش می‌گذرد ندارد . حالت او با روزهای دیگر خیلی فرق کرده بود . مسلماً آن روز صبح وضع بخصوص و غیرعادی برای «دیک» پیش آمده بود و دوشیزه «رابین» فکر می‌کرد که کار درستی کرده که مادرش را در جریان گذاشته است ، ولی در مورد پیشنهاد استفاده از دستگاه واری روانی تردید داشت . البته این روزها آن یک چیز معمولی بود و تقریباً همه مردم به وسیله آن مورد آزمایش قرار می‌گرفتند .

او «ریچارد» را صدا زد ، دوبار اسم او را تکرار کرد تا او جواب داد و برخاست و ایستاد . موضوع انشاء این بود :

«اگر شما آزاد بودید که یکی از وسائل حمل و نقل قدیمی را برای مسافرت خود انتخاب کنید . کدام خودرو را انتخاب می‌کردید؟»

دوشیزه «رابین» سعی می‌کرد برای هر ترم يك موضوع انشاء مناسب انتخاب کند. و این موضوع خوبی بود، چون افکار بچه‌ها را متوجه يك جریان تاریخی می‌نمود و جوانها را مجبور می‌کرد تا در مورد نحوه زندگی پیشینیان بیندیشند. وقتی «ریچارد هانشا» با صدای آهسته انشای خود را می‌خواند، دوشیزه «رابین» به دقت گوش می‌داد، او چنین گفت:

«اگر من حق انتخاب داشتم، که یکی از خودروهای قدیمی را انتخاب کنم، من «استراتولینر»^۱ را انتخاب می‌کردم. چون مانند يك خودرو حرکت می‌کند ولی تمیز است. و چون در «استراتوسفر»^۲ حرکت می‌کند، باید کاملاً محفوظ باشد و انسان در داخل آن مریض نمی‌شود. شب هنگام می‌توان ستارگان را بخوبی مشاهده کرد و اگر به پائین بنگریم می‌توانیم زمین را که مانند يك نقشه به نظر می‌آید ببینیم، و یا ابرها را. . . .»

و او تا چند صد کلمه دیگر ادامه داد. وقتی خواندن او تمام شد دوشیزه «رابین» گفت:

«در تلفظ کلمه خودرو تکیه روی کلمه «رو» باشد بهتر است. آن‌گاه روبه کلاس کرد و پرسید: «این‌طور نیست؟» و شاگردان همه باهم گفتند، «بله، این‌طور صحیح است.» «درست است. حالا می‌خواهیم بدانیم فرق قید و صفت چیست؟ کی می‌تواند جواب بدهد؟»

و به همین ترتیب کلاس ادامه یافت و سپس وقت ناهار رسید. عده‌ای از بچه‌ها برای صرف غذا به منزل رفتند و عده‌ای هم در مدرسه ماندند. ریچارد هم در مدرسه ماند، توجه دوشیزه «رابین» به

1. Stratoliner

2. Stratosphere

او جلب شد، چون او هیچ موقع برای صرف غذا در مدرسه نمی ماند.

بعد از ظهر هم گذشت و زنگ پایانی مدرسه به صدا درآمد. صدای مهمه بچه ها که وسایل خود را جمع آوری می کردند تا برای رفتن به منزل به خط شوند بلند شد. دوشیزه «رابین» دستهایش را بهم زد و گفت:

«زودتر، بچه ها، بیا «زیلدا»^۱ برو سرجایت بایست.»

دختر بچه با ترس و لرز گفت:

«خانم پانچ من افتاده است.»

«بسیار خوب، آن را بردار. بچه ها، زود باشید، زود باشید.»

دوشیزه «رابین» دکمه ای را فشار داد و ترمینال بزرگ سیستم انتقال پدیدار شد. این ترمینالی نبود که بچه ها هنگام غذای ظهر برای رفتن به خانه از آن استفاده می کردند. يك ترمینال بزرگ و از نوع پیشرفته بود و یکی از افتخارات این مدرسه خصوصی بود که شاگردان آن را بچه های اشخاص ثروتمند تشکیل می دادند. علاوه بر این که عرض درب ورودی آن دو برابر ترمینالهای معمولی بود، دارای جهت یاب خودکار بود که در شروع هر ترم مکانیسم آن را روی منازل شاگردان جدید تنظیم می نمود و فقط يك شماره کد به آنها می داد. سپس در تمام طول دوره هر شاگرد فقط با فشار دادن دکمه ای که شماره او روی آن نوشته شده بود از طریق سیستم به منزل خود انتقال می یافت. شاگردان به ترتیب حروف الفبا به خط شدند. دخترها در جلو و پسرها در عقب. ترمینال آماده کار بود. «هستر آدامز»^۲ دستش را تکان داد و قدم به داخل آن گذاشت و گفت:

«بای ی»

و بعد از او شاگردان یکی یکی قدم به داخل ترمینال گذاشتند . وقتی همه در آن جای گرفتند درب آن بطور خودکار بسته شد و همه شاگردان ناپدید شدند . (این سیستم انتقال طوری ساخته شده بود که اشخاص و اجسام وقتی در داخل آن قرار می گرفتند و کلید دستگاه زده می شد ، آنها به انرژی تبدیل و در محل مورد نظر که کامپیوتر دستگاه روی آن برنامه ریزی شده بود ، مجدداً به شکل اولیه برمی گشتند و در آنجا ظاهر می شدند) در ساعت خروج شاگردان در منزل نیز بایستی والدین ترمینال ورودی منزل خود را روشن می کردند ، در غیر این صورت باید شاگردی که والدینش فراموش کرده اند این کار را بکنند مدتی در داخل سیستم سرگردان می ماند تا از مدرسه تماس بگیرند و به آنها یادآوری نمایند . و این کار به روحیه بچه مورد نظر لطمه می زد . در شروع هر سال تحصیلی ، دوشیزه «رابین» این موضوع را به والدین گوشزد می کرد . ولی بازهم گاهی اتفاق می افتاد که آنها فراموش می کردند دستگاه را در ساعت مناسب روشن نمایند . (به علت مصرف بالای نیروی برق دستگاه باید فقط هنگام استفاده روشن می شد . و طولانی شدن این مدت و یا روشن نگهداشتن آن برای مدت طولانی علاوه بر هزینه زیاد به سیستم انتقال نیروی برق نیز فشار وارد می کرد .)

اشکال دیگری که گاهی بروز می کرد این بود که بچه ها باید در محل معین خود در صف می ایستادند و جای خود را عوض نمی کردند . در غیر این صورت به منزلی غیر از منزل خودشان انتقال می یافتند و باید پس فرستاده می شدند و این امر هم مشکلاتی به وجود می آورد که موجب ناراحتی و عصبانیت والدین می گردید . به رغم نظارت دقیق معلم گاهی بچه ها جای خود را تغییر می دادند و

ایجاد مشکل می نمودند.

ناگهان دوشیزه «رابین» ملاحظه کرد که صف متوقف شده است. با عصبانیت پسر بچه‌ای را که در سر صف ایستاده بود خطاب کرد و گفت:

«برو تو، «ساموئل»^۱ منتظر چه هستی؟»

«ساموئل جونز» گفت:

«خانم، نوبت من نیست، چون با شماره من مطابقت ندارد.»

«خوب، پس نوبت کیست؟»

او با بی حوصلگی به صف نگاه کرد و از پنج نفری که باقی مانده بودند پرسید: «چه کسی از صف خارج شده است؟»

«خانم «دیک هانشا» نیست.»

«او کجا است؟»

پسر دیگری جواب داد:

«خانم، او از درب مخصوص هنگام آتش سوزی رفت.»

«چی؟»

پس از يك دقيقه توقف شماره روی صفحه ترمینال ظاهر شد و بقیه شاگردان یکی یکی وارد آن شدند.

دوشیزه «رابین» تنها ماند و به سمت درب آتش سوزی رفت.

آن درب کوچکی بود که در داخل دیوار کلاس طوری تعبیه شده بود که به شکل ظاهری دیوار صدمه‌ای نزنند و بطور دستی عمل می‌کرد. او در را باز کرد و به بیرون نگاه کرد، چیزی دیده نمی‌شد ولی... نور خورشید سوزاننده و توفانی از گرد و خاک مشاهده می‌گردید. در را بست. از این که با خانم «هانشا» تماس گرفته بود

خوشحال بود. او وظیفه‌اش را بیشتر از حد معمول انجام داده بود. آشکار بود که «ریچارد» حالت عادی ندارد و عارضه‌ای در او به وجود آمده است. دوباره به سراغ تلفن رفت و شروع به گرفتن شماره کرد. آن روز خانم «هانشاو» به نیویورک نرفته و در خانه مانده بود و از حرفهای دوشیزه «رابین» کاملاً مضطرب و آشفته‌خاطر بود. يك ربع ساعت که از وقت تعطیل شدن مدرسه گذشت او با نگرانی به نزدیک ترمینال ورودی سیستم انتقال رفت. دکمه آن را فشار داد و شماره‌ای را که مختصات مدرسه روی آن تنظیم شده بود پانچ کرد. صفحه روشن شد ولی هیچ اتفاق دیگری نیفتاد. چند دقیقه دیگر گذشت و «ریچارد» دیر کرده بود. و بازهم زمان گذشت و «ریچارد» خیلی دیر کرده بود.

يك ربع از ساعت چهار هم گذشت و او آشفته و پریشان بود. معمولاً در چنین مواقعی او باید با مدرسه تماس می‌گرفت. ولی نمی‌توانست. با اشاراتی که معلم در مورد اختلال روانی «ریچارد» کرده بود، او چگونه می‌توانست این کار را بکند؟

خانم «هانشا» با ناراحتی قدم می‌زد. سیگاری روشن کرد و سپس آن را به دور انداخت. ممکن بود يك چیز کاملاً عادی باشد؟ ممکن بود ریچارد به عللی بعد از خاتمه درس در مدرسه مانده باشد؟ در این صورت حتماً قبلاً موضوع را به مادرش می‌گفت. فکری به خاطرش رسید و با خود اندیشید که او می‌دانست که مادرش می‌خواست به نیویورک برود و ممکن بود تا دیروقت در مدرسه بماند. . . نه، در این صورت حتماً به او می‌گفت، نباید خودش را با این افکار گول بزند. مجبور بود با مدرسه تماس بگیرد، و یا حتی پلیس را در جریان بگذارد. چشمانش را بست و قطرات اشک از لای مژه‌های او جاری شد. وقتی چشمهایش را گشود، «ریچارد» را دید

که در کنار او ایستاده است. و در حالی که کاملاً خسته به نظر می‌رسید و چشمهایش را به زمین دوخته بود گفت:

«سلام، مامان.»

اضطراب خانم «هانشا» فوراً به خشم مادرانه تبدیل شد و گفت:

«ریچارد، تو کجا بودی؟»

و وقتی درست به قیافه و هیکل او نگریست، گفت:

«تو در فضای باز بیرون بوده‌ای؟»

«ریچارد در حالی که سرش را به زیر انداخته بود، گفت:

«مامان، من فقط فکر کردم...» و فوراً دور شد.

مادرش گفت:

«ترمینال دستگاه انتقال مدرسه خراب شده بود؟»

«نه، مامان.»

«آیا می‌دانی که من تا حد مرگ نگران تو بودم؟»

و لحظه‌ای مکث کرد تا جواب «ریچارد» را بشنود. ولی

«ریچارد» چیزی نگفت:

و خانم «هانشا» چنین ادامه داد:

«خوب، بعداً در این مورد با تو صحبت خواهم کرد، مرد جوان. ابتدا يك دوش می‌گیری و همه این لباسهای آلوده را بیرون می‌ریزی! کفشهایت را اینجا بگذار و در پی ربات خدمتکار روان شو.»

«ریچارد» همه کارهایی را که مادرش گفته بود بدون هیچ اعتراضی انجام داد. خانم «هانشا» برای صرف غذا به «ریچارد» ملحق نشد. او را تنها گذاشت و فکر کرد که بدین وسیله ناخرسندی خود را از او ابراز می‌دارد و این کار از هر سرزنش یا تنبیه دیگری مؤثرتر واقع خواهد شد و او را متوجه خواهد کرد که کار نادرستی

انجام داده است. همیشه با خود می گفت: که «ریچارد» بچه حساسی است.

هنگام خواب به دیدن او رفت و تبسمی بر لب آورد و به نرمی با او صحبت کرد. او تصور می کرد که این بهترین راه است و از طرفی «ریچارد» هم به اندازه کافی تنبیه شده بود. او گفت:

«دیکِی»، پسر امروز چه اتفاقی افتاد؟»

او از زمانی که «ریچارد» خیلی کوچک بود او را «دیکِی» می نامید.

ولی «دیکِی» نگاهش را برگرداند و با صدای سرد و لجوجانه ای گفت:

«مامان، من دوست ندارم به داخل ترمینال دستگاه انتقال بروم.»

«ولی آخر چرا؟»

«من فقط آنها را دوست ندارم.»

«پس با این ترتیب، «دیکِی»، تو چگونه می خواهی به مدرسه بروی؟»

او زیر لب زمزمه کرد:

«من زودتر از خواب بیدار خواهم شد.»

«ولی ترمینالها هیچ عیبی ندارند.»

«ریچارد» بدون آن که بصورت مادرش نگاه کند گفت:

«آنها را دوست ندارم.»

مادرش مایوسانه گفت:

«اُه، بسیار خوب، حالا خوب بخواب، فردا صبح حالت بهتر

خواهد شد.»

مادرش او را بوسید و از اتاق خارج شد. و هنگام خارج شدن

بطور خودکار چراغ را هم خاموش کرد.

ولی آن شب خودش برای خوابیدن دچار مشکل شده بود و با

خود می‌اندیشید چرا باید «دیکی» بطور ناگهانی از دستگاه انتقال متنفر شود؟ قبلاً هرگز دستگاه، هیچ مشکلی به وجود نیاورده بود. آن روز صبح برای اولین بار ترمینال دستگاه خراب شده بود. ولی در سایر موارد بخوبی کار می‌کرد.

رفتار «دیکی» کمی غیرعادی به نظر می‌رسید. او به یاد گفته‌های دوشیزه «رابین» افتاد. ولی بعداً با خود گفت:

«این حرف‌ها بی‌معنی است. پسرک فقط مضطرب بود و یک شب خواب راحت حال او را جا می‌آورد.»

ولی صبح روز بعد، وقتی خانم «هانشا» بیدار شد پسرش در منزل نبود. ربات خدمتکار قادر به تکلم نبود و با اشاره منظور خود را می‌فهماند. بیشتر از نیم دقیقه طول نکشید تا خانم «هانشا» فهمید که پسرش نیم ساعت زودتر از معمول بیدار شده، دوش گرفته، و به سرعت از منزل خارج گردیده است. ولی از دستگاه انتقال استفاده نکرده و از درب معمولی بیرون رفته است.

آن روز ساعت سه و ده دقیقه بعدازظهر صدای زنگ ویزیفون خانم «هانشا» بلند شد. او حدس زد که تماس گیرنده چه کسی است و حدس او درست بود، دوشیزه «رابین» تماس گرفته بود و در حالی که نفس نفس می‌زد گفت:

«خانم «هانشا»، «ریچارد» از درب مخصوص آتش‌نشانی خارج شده و من نمی‌دانم به کجا رفته است. به او گفته بودم که هرگز از آن در استفاده نکند.»

خانم «هانشا» با دقت گفت:

«او مدرسه را به قصد آمدن به منزل ترك کرده است.»

دوشیزه «رابین» با تعجب پرسید:

«پس شما اجازه داده‌اید او این کار را بکند؟»

خانم «هانشا» گفت :

«فکر نمی‌کنم این کار به شما ربطی داشته باشد. اگر پسر من از درب عمومی دستگاه انتقال استفاده نمی‌کند، این کاری است که به من و خود او مربوط می‌شود. فکر نمی‌کنم مقررات مدرسه این باشد که او را موظف به استفاده از دستگاه انتقال نماید، درست است؟»

دوشیزه «رابین» فقط برای گفتن يك جمله قبل از قطع تماس فرصت داشت و گفت :

«من او را برای آزمایش با دستگاه واریسی روانی خواهم فرستاد، واقعاً این کار را خواهم کرد.»

خانم «هانشا» بعد از آن مکالمه مدتی به فکر فرو رفت. ابتدا بطور طبیعی از «ریچارد» جانبداری می‌کرد و می‌اندیشید که اگر او دوست ندارد از دستگاه انتقال و ترمینال بزرگ مدرسه استفاده کند، چرا باید او را مجبور به این کار نمود؟ و بعداً در حالی که انتظار می‌کشید به این فکر افتاد که مبادا «ریچارد» دچار عارضه‌ای شده باشد که این حالت را پیدا کرده است.

«ریچارد» با قیافه‌ای ناراحت و بغض کرده به خانه آمد. ولی مادرش خود را کنترل کرد و چنین وانمود کرد که هیچ اتفاق غیرعادی رخ نداده است. برای هفته‌ها این وضع را ادامه داد و با خود می‌اندیشید که این يك نوع وسواس و يك عارضه زودگذر است که بزودی برطرف خواهد شد. «ریچارد» اکثراً صبحها هنگام رفتن به مدرسه در جلوی ترمینال دستگاه انتقال حاضر می‌شد و برای رفتن به مدرسه و مراجعت از آن استفاده می‌کرد. مادرش اغلب نظاره‌گر این وضع بود و با خود می‌گفت :

«خوب، دیگر ناراحتی او تمام شده است.» ولی همیشه، هر

دو سه روز يك بار، ریچارد مانند کسی که به داروئی اعتیاد پیدا کرده باشد، آهسته از درب معمولی منزل خارج می شد و از دستگاه انتقال استفاده نمی کرد. و هر بار که مادرش شاهد این منظره بود به فکر ناراحتی روانی و استفاده از دستگاه واریسی روانی می افتاد. ولی این کار او به صورت عادی درآمد بود و ربات خدمتکار همیشه هنگام مراجعت «ریچارد» در جلوی درب معمولی منزل آماده بود تا هنگامی که او از آنجا وارد شد در مورد استحمام و تعویض لباس او اقدام کند. و «ریچارد» هم بدون هیچ مقاومتی این کارها را انجام می داد و پس از تعویض لباس خانم «هانشا» همه زیرپوشهای او را بیرون می انداخت و هزینه این کار را هم تحمل می نمود.

يك روز خانم «هانشا» پیشنهاد کرد که هنگام رفتن به نیویورك، «ریچارد» او را همراهی کند. «ریچارد» اعتراضی نکرد و حتی از این بابت خوشحال هم شد. او بدون واهمه به داخل ترمینال دستگاه انتقال قدم گذاشت و برعکس روزهایی که برای رفتن به مدرسه وارد آن می شد، هیچ احساس تردید و یا رنجشی هم نمی کرد. خانم «هانشا» خوشحال شد و پنداشت که شاید این راهی برای بازگرداندن «ریچارد» به وضع عادی استفاده از دستگاه انتقال باشد. آن روز، یکشنبه و مدرسه تعطیل بود. صبح روز بعد وقتی خانم «هانشا» بیدار شد، دید که «ریچارد» پس از انجام کارهای اولیه مستقیماً به طرف درب معمولی منزل رفت تا از آنجا خارج شود. مادرش صدا زد:

«هی، «دیکی»، چرا از دستگاه انتقال استفاده نمی کنی؟»

و «ریچارد» بطور خلاصه گفت:

«آن برای رفتن به نیویورك خوب است، نه برای رفتن به مدرسه.»

و از منزل خارج شد. بنابراین، این نقشه خانم «هانشا» نیز با شکست مواجه شد.

يك روز «ریچارد» در حالی که خیس آب شده بود از مدرسه مراجعت کرد، مادرش که تازه از خرید بازگشته بود با ناراحتی فریاد زد:

«هی، «ریچارد هانشا»!»

«ریچارد» گفت:

«باران شروع به باریدن کرد. بطور ناگهانی باران شروع شد.»

مادرش گفت:

«و تو در زیر باران ایستادی؟»

«ریچارد» گفت:

«خوب، مامان، من تا آنجا که توانستم با سرعت به خانه آمدم،

نمی دانستم که باران شروع به باریدن می کند.»

خانم «هانشا» نمی دانست چه بگوید، و چنان ترسیده بود که

نمی توانست کلمه‌ای بر زبان بیاورد.

دو روز بعد «ریچارد» دچار ریزش آب از بینی و گلودرد گردید و

خانم «هانشا» به فراست دریافت که ویروس سرماخوردگی در منزل

آنها پیدا شده است و رفته رفته باید قبول می کرد که «ریچارد» از نظر

روانی به كمك نیاز دارد. خانم «هانشا» با دقت به جستجوی يك

روانشناس پرداخت. ابتدا به این فکر افتاد که کسی را انتخاب کند که

در شهرهای دوردست باشد. مدتی در نظر داشت که به

«سانفرانسیسکو» برود و از مرکز پزشکی آنجا يك نفر را انتخاب کند و

بطور ناشناس با او مشاوره نماید. ولی بعداً چنین اندیشید که چنانچه

دکتر مورد نظر کسی باشد که در منطقه مسکونی آنها زندگی کند و

خود از دستگاه انتقال استفاده نماید. بمراتب بهتر خواهد بود.

او نقشه منطقه را بررسی نمود. نقشه‌ای که در دسترس او بود

توسط شرکت سازنده دستگاه انتقال تهیه و به رایگان بین مشتریان

توزیع شده بود. و در روی آن محل کلیه منازل و ترمینالهای مربوط به دستگاه انتقال به دقت تعیین شده بود.

چرا که نه؟ منطقه ۳ الف يك منطقه اشراف‌نشین بود که شهرت جهانی داشت. و اولین منطقه‌ای بود که مجتمعه‌های مسکونی آن تماماً بر مبنای دستگاه انتقال خودکار طرح‌ریزی شده بود. اولین، بزرگترین، ثروتمندترین و مشهورترین منطقه مسکونی بود که نیازی به کارخانه، فروشگاه و حتی جاده نداشت. هر خانه به صورت يك قلعه كوچك و مجزا ساخته شده بود و به وسیله دستگاه انتقال به تمام نقاطی از جهان که ترمینال دستگاه انتقال وجود داشت مربوط می‌شد. بدین ترتیب که اشخاص و کلیه اشیائی که باید از محلی به محل دیگر منتقل می‌شدند وارد اتاقك ترمینال می‌شدند و مختصات محل مورد نظر را به دستگاه داده و دستگاه را روشن می‌کردند. بلافاصله از حالت ماده تبدیل به انرژی شده و در ترمینال دستگاه مقصد مجدداً به حالت اولیه خود بازمی‌گشتند. خانم «هانشا» با دقت لیست اسامی پنج هزار خانواده‌ای را که در منطقه ۳ الف سکنی داشتند بررسی نمود. مطمئن بود که در بین آنها چندین دکتر روانشناس وجود دارد، چون تمام ساکنین آن منطقه را اشخاصی که دارای تحصیلات عالی بودند تشکیل می‌داد.

دکتر «هامیلتن اسلوان»^۱ دومین دکتری بود که خانم «هانشا» در روی نقشه به نام او برخورد کرد. او در فاصله دو مایلی محل اقامت آنها زندگی می‌کرد. خانم «هانشا» از اسم او خوشش آمد. و این موضوع که او در منطقه ۳ الف زندگی می‌کرد، مهم بود. او يك همسایه بود و بخوبی متوجه می‌شد که این يك کار فوری و محرمانه

است

خانم «هانشا» به مطب دکتر «هامیلتن» رفت تا از او وقت بگیرد. دکتر «هامیلتن اسلوان» مرد نسبتاً جوانی بود که بیشتر از چهل سال نداشت او از خانواده سرشناسی بود و خانم «هانشا» را هم دورادور می‌شناخت. او آرام و با دقت به حرفهای خانم «هانشا» گوش داد و سپس گفت:

«و همه اینها پس از خراب شدن ترمینال دستگاه انتقال شروع شد؟»

«درست است، دکتر.»

«آیا او از دستگاه انتقال هیچ ترسی نشان می‌دهد؟»

خانم «هانشا» در حالی که کاملاً ناراحت به نظر می‌رسید گفت:

«البته که نه، این چه حرفی است، دکتر!»

«امکان دارد، خانم «هانشا»، امکان دارد. در واقع وقتی انسان فکر می‌کند که دستگاه انتقال چگونه کار می‌کند، متوجه می‌شود که چیز ترسناکی است. انسان وارد دستگاه می‌شود، و فوراً اتم‌های بدن او تبدیل به انرژی می‌شود، و به قسمت دیگری منتقل و در آنجا مجدداً تبدیل به ماده می‌گردد. در آن لحظه انتقال انسان زنده نیست.»

«من مطمئن هستم که هیچ کس به فکر این موضوع نیست.»

«ولی پسر شما ممکن است باشد. او شاهد و نظاره‌گر خراب شدن ترمینال دستگاه بوده است و ممکن است با خود بگوید، و اگر هنگامی که من در نیمه راه هستم دستگاه خراب شود چه می‌شود؟»

«ولی این بی‌معنی است. او اغلب از دستگاه انتقال استفاده می‌کند. او با من به نیویورک، و یک بار هم به «کانتون»^۱ در کشور

چین آمد. و هفته‌ای دو سه بار هم برای رفتن به مدرسه از دستگاه استفاده می‌کند.

«آزادانه؟ با رضا و رغبت؟»

خانم «هانشا» با اکراه گفت:

«خوب، به نظر می‌رسد که او از آن خوش نمی‌آید. ولی فکر نمی‌کنم چیز مهمی باشد، دکتر، این طور نیست؟ اگر او را با دستگاه واری روانی آزمایش کنید، مشکل او را خواهید فهمید.»

دکتر «اسلوان» آهی کشید و با تنفر این عباراتی را که اغلب می‌شنید تکرار کرد. «دستگاه واری روانی» و با شکیبائی گفت:

«خانم «هانشا»، دستگاه واری روانی برای معالجه فوری نیست و آنچه در مورد آن شایع شده فقط يك گزاف گوئی است.»

«جدی می‌گوئید؟»

«کاملاً، این دستگاه خیلی پیچیده است. و عده‌ای عقیده دارند که روی مدارهای مغزی اثر می‌گذارد، متوجه می‌شوید، سلولهای مغزی به اشکال مختلفی به هم پیچیده هستند. و کاربرد دستگاه واری روانی اغلب به سلولهای مغزی صدمه می‌زند. و کاربرد آن روی اشخاص و بخصوص بچه‌ها چیز وحشتناکی است. امتحان کردن آن يك ساعت طول می‌کشد و بعداً نتیجه باید برای تجزیه و تحلیل به هیأت مرکزی روان‌پزشکی فرستاده شود. و هفته‌ها طول می‌کشد تا جواب بدهند. و علاوه بر این خانم «هانشا»، بیشتر روان‌پزشکان عقیده دارند که تجزیه و تحلیل آن اطمینان‌بخش و معتبر نیست.»

خانم «هانشا» لبهایش را به هم فشرد و گفت:

«منظورتان این است که هیچ کاری نمی‌توان کرد؟»

دکتر «اسلوان» خندید و گفت:

«نه، ابداً این طور نیست. قرن‌ها قبل از اختراع دستگاه واری‌روانی، روان‌پزشک‌ها وجود داشته‌اند. من پیشنهاد می‌کنم که اجازه بدهید من با پسر بچه حرف بزنم.»
 «با او حرف بزنید؟ فقط همین؟»

«فکر می‌کنم مهمترین کار این است که با او صحبت کنم. البته برای گرفتن اطلاعات در این زمینه به شما هم مراجعه خواهم کرد.»
 «در واقع، دکتر «اسلوان»، تردید دارم که او موضوع را با شما در میان بگذارد. او با من که مادرش هستم در این مورد صحبت نمی‌کند.»

روانشناس به خانم «هانشا» اطمینان داد و گفت:
 «گاهی اتفاق می‌افتد که بچه‌ها بیشتر تمایل دارند با يك غریبه صحبت کنند.»

خانم «هانشا» در حالی که زیاد راضی به نظر نمی‌رسید، گفت:
 «دکتر، کی می‌توانید بیایید؟»
 «شنبه آینده چطور است؟ مدرسه تعطیل خواهد بود. شما کاری ندارید؟»

«ما حاضر خواهیم بود.»

خانم «هانشا» برخاست و با وقار عزم رفتن نمود. دکتر «اسلوان» او را تا جلوی ترمینالی که در اتاق انتظار مطبش بود همراهی کرد و ایستاد تا او مختصات منزل خود را پانچ کرد. دکتر عبور کردن او را تماشا می‌کرد. ابتدا نیمی از او و سپس يك چهارم او دیده می‌شد و آن‌گاه دیگر هیچ چیز دیده نمی‌شد.
 ترسناك بود.

آیا هیچ وقت دستگاه هنگام عبور خراب نمی‌شد که نیمی از بدن انسان در يك جا و نیم دیگر آن در جای دیگر باشد؟ او هرگز چنین

چیزی نشنیده بود ولی تصور می کرد که امکان دارد چنین اتفاقی بیفتد. او به مطب بازگشت و منتظر فرا رسیدن قرار بعدی اش شد. کاملاً آشکار بود که خانم «هانشا» از این که او معالجه با دستگاه واریسی روانی را تجویز نکرده بود، رنجیده و ناامید شده بود. دکتر «اسلوان» با خود می اندیشید که چرا مردم این قدر به معالجه با دستگاه واریسی مغزی علاقه نشان می دهند؟ این باید جزئی از تمایل کلی به ماشین باشد. هر کاری که انسان انجام می دهد، ماشین آن را بهتر انجام می دهد. ماشینها! ماشینهای بیشتر! ماشین برای هر چیز و برای همه چیز!

تنفر او از دستگاه واریسی روانی به حدی رسیده بود که او را رنج می داد. شاید او از به کارگیری تکنولوژی واهمه داشت. و در این مورد اطمینان کافی نداشت. . . .

دکتر «اسلوان» احساس می کرد که این پسر بچه يك مریض نیست که به او مراجعه می کند. کم و بیش طالب صحبت کردن است و کم و بیش به کمک نیاز دارد. تحت شرایط موجود بهتر است که اولین دیدار او با «ریچارد» کوتاه و غیررسمی باشد. و فقط بقدری طول بکشد که «ریچارد» در ملاقات بعدی احساس غریبه بودن نکند. دفعه بعد او کسی خواهد بود که «ریچارد» او را يك بار دیده است. و دفعه بعد از آن او برای «ریچارد» يك آشنا خواهد بود. و بعد از آن يك دوست خانوادگی به حساب خواهد آمد. متأسفانه خانم «هانشا» به این طرز مداوای طولانی عقیده نداشت و دکتر «اسلوان» مطمئن بود که او به جستجوی کسی که دستگاه واریسی روانی را برای يك معالجه فوری به کار ببرد خواهد رفت و چنین شخصی را هم پیدا خواهد کرد. مدت ده دقیقه بطور ناراحت کننده ای گذشت. خانم «هانشا» به او می خندید و تقریباً برایش

پشت چشم نازک می کرد، چنان که گوئی از او انتظار معجزه و یا سحر و جادو دارد.

«ریچارد» روی صندلی اش جابجا می شد و به تفسیرهای آزمایشی دکتر «سالوان» عکس العملی نشان نمی داد. احساس خستگی می کرد ولی آن را بروز نمی داد. ناگهان دکتر «سالوان» گفت:

«ریچارد، دوست داری با هم برویم قدری قدم بزنیم؟»
چشمان پسر بچه باز شد و از لولیدن در روی صندلی باز ایستاد و مستقیماً به دکتر نگاه کرد و گفت:

«قدم بزنیم، آقا؟»

«منظورم در بیرون است.»

«مگر شما به بیرون هم می روید؟...»

«گاهی اوقات، وقتی که احساس می کنم آن را دوست دارم.»

«ریچارد» برخاست و ایستاد و در حالی که کاملاً مشتاق به نظر می رسید گفت:

«من فکر نمی کردم کسی این کار را بکند.»

«من این کار را می کنم و دوست دارم که همراه هم داشته باشم.»

پسر بچه نشست، و با عدم اطمینان گفت:

«مامان؟...»

خانم «هانشا» محکم روی صندلی نشسته بود و فشاری که به لبهایش می داد ترس و وحشت او را نشان می داد، ولی با وجود این گفت:

«حتماً، «دیک»، ولی مواظب خودت باش.»

و در عین حال نگاه سریع و محنت باری به دکتر «اسلوان» انداخت. از لحاظی دکتر «اسلوان» دروغ گفته بود. او گاه گاهی به

بیرون نمی‌رفت. او از زمان دانشجوئی دیگر به فضای آزاد نرفته بود. او ورزشکار بود، ولی از سالنهایی که با نور ماوراءبنفش روشن می‌شد و استخر و زمین تنیس سرپوشیده استفاده می‌کرد. و این تأسیسات از مشابه خود که در فضای باز ساخته می‌شوند بهتر بودند.

بنابراین وقتی باد به او برخورد می‌کرد مثل این بود که چیزی روی دستش می‌خزد. فوراً روکشهای کفش‌هایش را بیرون آورد.

«ریچارد» که بکلی وضعش تغییر کرده بود، خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. او با خنده گفت:

«هی، آن را ببین.»

دکتر «اسلوان» یک چیز آبی رنگ را دید که با سرعت به داخل برگ‌های درختان رفت و از چشم او ناپدید گردید. او پرسید:

«آن چه بود؟»

«ریچارد» گفت:

«یک پرنده، یک نوع پرنده آبی رنگ.»

دکتر «اسلوان» مات و مبهوت به نظر می‌رسید. محل اقامت «هانشا» در یک زمین مرتفع قرار داشت و از آنجا می‌توانست تا مایلها آن طرف را ببیند. منطقه دارای درختان زیادی بود و علفها و سبزه‌هایی که در میان درختان روئیده بودند در اثر تابش نور خورشید برق می‌زدند. برگهای متراکمتر که به رنگهای زرد و سرخ درآمده بودند، گلها بودند. او وصف آنها را در کتاب خوانده بود و در ویدئو نیز دیده بود و بخوبی با آنها آشنائی داشت. او پرسید:

«چه کسی از همه اینها مراقبت و نگهداری می‌کند؟»

«ریچارد» شانهایش را بالا انداخت و گفت:

«نمی‌دانم، ممکن است رباتهای خدمتکار این کار را

می‌کنند.»

«رباتها؟»

«این طرف‌ها تعداد زیادی از آنها وجود دارند. بعضی از آنها تیغه‌های اتمی دارند که نزدیک زمین قرار می‌گیرند و چمنها و سبزه‌ها را قیچی می‌کنند. و آنها همیشه به گلها ور می‌روند. یکی از آنها آنجا است.»

در فاصله نیم مایلی شئی كوچك دیده می‌شد و بدنه فلزی آن در زیر تابش نور خورشید برق می‌زد. دکتر «اسلوان» تشخیص نمی‌داد که چه چیزی باید باشد. و ناگهان پرسید:

«آن چیست؟»

«ریچارد» نگاه کرد و گفت:

«آن يك منزل و متعلق به «فروالیش‌ها»^۱ است. مختصات آن ۳ الف، ۳۲، ۴۶۱ است و آن ساختمان كوچك که آنجا است ترمینال ورودی دستگاه انتقال است.»

دکتر «اسلوان» به ساختمان منزل خیره شده بود. از بیرون فقط يك شكل مكعب دیده می‌شد که خیلی هم بلند بود. «ریچارد» به طرف جلو دوید و فریاد زد

«بیا، به من برس.»

دکتر «اسلوان» آرام به دنبال او روان شد، و پرسید:

«تو همه منازل را که در این اطراف وجود دارد می‌شناسی؟»

«تقریباً.»

«منزل ۲۳ الف، ۲۶، ۴۷۵ کجا است؟» البته این مختصات منزل خود دکتر «اسلوان» بود.

«ریچارد» نگاهی به منطقه انداخت و گفت:

«بگذار ببینم. اُه، حتماً، می دانم کجا است... آن جوی آب را در آنجا می بینی؟»

«جوب آب؟» دکتر «اسلوان» يك قوس نقره‌ای رنگ را در روی چمنزار مشاهده نمود.

«بله، آب واقعی. درست همان نوع آبی که روی سنگها و چیزهای دیگر جریان می یابد. آن را رودخانه می نامند.»

دکتر «اسلوان» فکر کرد که بیشتر شبیه يك خليج كوچك است. البته او جغرافی خوانده بود. ولی آنچه که امروز با آن مواجه گردیده بود در واقع جغرافیای اقتصادی و فرهنگی بود و جغرافیای طبیعی دیگر مورد نظر مردم نبود و فقط جغرافیدانان آن را می دانستند. ولی او هنوز از نظر تئوری مفهوم رودخانه و خليج را می دانست. «ریچارد» هنوز مشغول حرف زدن بود و می گفت:

«خوب، بعد از آن رودخانه، روی آن تپه که از درخت پوشیده شده در کنار جاده ساختمان ۲۳ الف، ۲۶، ۴۷۵ قرار دارد. ساختمان سبزرنگی است که بام آن به رنگ سفید می باشد.»

دکتر «اسلوان» که سخت تعجب کرده بود گفت:

«واقعاً؟» او هنوز نمی دانست که دیوارهای خارجی منزلش سبزرنگ است. بعضی حیوانات كوچك که روی علفها نشسته بودند، موجب شده بودند که دکتر نتواند براحتی قدم به جلو بردارد. «ریچارد» متوجه شد و گفت:

«تو نمی توانی آنها را بگیری. من امتحان کرده ام.»

ناگهان سایه‌ای به سوی آنها حرکت کرد و به جلو آمد.

«ریچارد» گفت:

«این سایه ابر است. يك دقیقه دیگر دور می شود... این گلها

را نگاه کن. از نوعی هستند که بوی خوشی دارند.»

آنها چند صد متر از منزل «هانشا» دور شده بودند. ابر حرکت کرد و دوباره خورشید شروع به تابیدن نمود. دکتر «اسلوان» به عقب نگریست و از مسافتی که طی کرده بودند هراسناك شد. اگر آنها آن قدر می رفتند تا دیگر منظره خانه ها دیده نمی شد. و «ریچارد» می دوید و از او دور می شد، آیا او می توانست راه برگشت خود را پیدا کند؟ او این افکار را از خود دور ساخت. و به جوی آب نگریست (اکنون به آن نزدیک شده بود) از آن عبور کرد و به محلی رسید که منزل او باید در آنجا می بود. و با تعجب می اندیشید: سبز روشن؟ و گفت:

«تو باید يك كاشف كامل باشی.»

«ریچارد» گفت:

«وقتی من به مدرسه می روم و برمی گردم. هر بار مسیر مختلفی را انتخاب می کنم و چیزهای تازه می بینم.»
 «ولی تو هر روز صبح که بیرون نمی روی. تصور می کنم بعضی روزها از دستگاه انتقال استفاده می کنی.»
 «آه، حتماً.»

«چرا این کار را می کنی، ریچارد؟»

«خوب، بعضی روزها هوا بارانی است و مجبور می شوم از دستگاه انتقال استفاده کنم. من از آن تنفر دارم، ولی چه می توان کرد؟ حدود دو هفته قبل من در باران سرما خوردم و...»
 او ناخودآگاه صدایش را آهسته کرد و گفت:

«... سرما خوردم، ولی مامان زیاد مضطرب نشد.»

دکتر «اسلوان» آهی کشید و گفت:

«ممکن است حالا برگردیم؟»

«ریچارد» در حالی که ناامیدی بر چهره اش نقش بسته بود،

گفت:

«ا، برای چه؟»

«تو به یادم آوردی که ممکن است مادرت منتظر ما باشد.»

پسربچه با اکراه برگشت، و گفت:

«تصور می‌کنم همین‌طور باشد.»

آنها در حالی که آهسته قدم می‌زدند بسوی خانه برگشتند.

«ریچارد» با وراجی می‌گفت:

«من يك بار در مدرسه انشائی نوشتم، و در این مورد که اگر

می‌توانستم با يك خودروی قدیمی مسافرت کنم، با «استرولاینر»

می‌رفتم و ستاره‌ها و ابرها و چیزهای دیگر را تماشا می‌کردم. اُه،

پسر، چقدر لذت بخش بود.»

«ولی حالا تو وسیله دیگری را انتخاب کرده‌ای؟»

«شرط می‌بندی، من با يك اتومبیل می‌رفتم، و کاملاً آهسته

حرکت می‌کردم، تا هرچه را که در راه بود ببینم.»

* * *

خانم «هانشا» در حالی که ناراحت و نامطمئن به نظر می‌رسید،

گفت:

«دکتر، پس، فکر می‌کنی که حال «ریچارد» غیرطبیعی نیست؟»

«غیرعادی، شاید، ولی غیرطبیعی نیست. او بیرون را دوست دارد.»

«ولی چطور ممکن است او بیرون را دوست داشته باشد. خارج

از ساختمان کثیف و نامطبوع است.»

«این به سلیقه شخصی انسان بستگی دارد. صد سال پیش،

اجداد ما بیشتر اوقات خود را در بیرون و خارج از ساختمانها

می‌گذراندند. حتی در حال حاضر هم به جرأت می‌توان گفت که در

آفریقا میلیونها نفر وجود دارند که هرگز دستگاه انتقال را ندیده‌اند.»

خانم «هانشا» گفت:

«ولی به «ریچارد» آموخته شده که رفتارش مانند يك شخص پاکیزه و آراسته که در منطقه ۳ الف زندگی می کند باشد، نه مانند آفریقائی ها و یا پیشینیان.»

«خانم «هانشا»، ممکن است این قسمتی از مشکل او باشد. او احساس می کند که نیاز به بیرون رفتن دارد و از طرفی احساس می کند که این کار درستی نیست. و خجالت می کشد که در این مورد با شما یا معلمش صحبت کند. این موضوع موجب ناراحتی و کج خلقی او می شود و می تواند سرانجام خطرناك داشته باشد.»

«با این ترتیب، چگونه می توانیم او را از این کار بازداریم؟»
دکتر «اسلوان» گفت:

«زیاد سربه سرش نگذارید، و سعی کنید که برای خواسته اش جایگزین پیدا کنید. روزی که دستگاه انتقال خراب شد، او مجبور شد به بیرون برود و دریافت که از این کار خوشش می آید و این کار برای او يك نمونه و الگو شد. او رفتن به مدرسه و مراجعت از مدرسه را برای رفتن به فضای باز که از آن لذت می برد بهانه قرار داد. اکنون شما باید به او اجازه بدهید که شنبه ها و یکشنبه ها برای مدت دو ساعت به خارج برود. گمان دارم پس از مدتی او این موضوع را دریابد که می تواند آزادانه به خارج از ساختمان منزل برود، بدون آن که قصد رفتن به جائی را داشته باشد. فکر نمی کنید که پس از مدتی برای رفتن به مدرسه داوطلبانه از ترمینال و دستگاه انتقال استفاده نماید؟ و فکر نمی کنید که در آن صورت این مشکلی که با معلمش و احتمالاً با هم شاگردیهایش دارد برطرف شود؟»

«ولی این وضع تا چه موقع می تواند ادامه داشته باشد؟ آیا او هرگز دوباره به حالت عادی برنخواهد گشت؟»

دکتر «اسلوان» برخاست و گفت:

«خانم «هانشا»، او در حال حاضر به اندازه کافی عادی و نرمال است. اکنون او لذت کاری را که برای او قدغن شده است تجربه می‌کند. اگر شما با او همکاری کنید و نشان بدهید که با این کار او مخالفتی ندارید جذابیت این کار در نظر او کم می‌شود و همین که بزرگتر شود، بیشتر از انتظارات و عکس‌العملهائی که اجتماع از او انتظار دارد، آگاه می‌شود. او خواهد آموخت که چگونه خود را با محیط و اجتماع تطبیق دهد. بالاخره در وجود همه ما احساس ضعیفی از طغیان و یاغی‌گری وجود دارد، ولی معمولاً و عموماً وقتی بزرگ می‌شویم این احساس فروکش می‌کند. مگر آن که، این احساس بطور غیرمنطقی سرکوب شود و تحت فشار قرار گیرد. در مورد «ریچارد» این کار را بکنید. او کاملاً خوب خواهد شد.»

دکتر به طرف ترمینال دستگاه انتقال روان شد. خانم «هانشا» گفت:

«دکتر، پس تو فکر نمی‌کنی که استفاده از دستگاه واری روانی لازم باشد؟»

دکتر برگشت و گفت:

«نه، مطلقاً نه! پسر بچه هیچ عیبی ندارد که به آن نیاز داشته باشد. متوجه می‌شوید؟ هیچ عیبی ندارد.»

دکتر دستش را تا يك سانتیمتری دگمه ترمینال دستگاه انتقال برد و ناگاه دست خود را عقب کشید و مکث کرد. خانم «هانشا» پرسید:

«موضوع چیه، دکتر، اشکالی پیش آمد؟»

دکتر که به فکر فرو رفته بود، با صدای آهسته‌ای گفت:

«می‌دانید، روز قشنگی است و فکر می‌کنم بهتر است قدم

بزنم.»



پسرم، فیزیکدان مشهور

این داستان به دو علت برای من اهمیت دارد. علت اول آن است که این اولین داستانی است که آن را به عنوان قسمتی از يك کار تبلیغاتی نوشته‌ام (داستانهای دیگر من علمی بوده‌اند.) و این کار هم غیرعادی بود. . . و هم پول خوبی درآورد. و علت دوم آن که آگهی تبلیغاتی در مجله «ساینتیفیک آمریکن»^۱ چاپ شده بود که خیلی مورد تحسین من است و چاپ نوشته‌های من در آن مجله برای من خیلی هیجان‌انگیز بود. آسیموف

موهایش به رنگ خاکستری روشن بود و با مدل قدیمی آرایش شده بود و ناخن انگشتانش دستش را به سبک سی سال پیش رنگ کرده بود.

خنده شیرینی هم بر لب داشت و نگاه آرامی که نشانگر پیری او بود و از سروصداهائی که در ساختمان بزرگ دولتی شنیده می شد کمی گیج به نظر می رسید.

دختری که به حالت نیمه دو از جلوی او عبور می کرد، ایستاد و برگشت. و با تعجب به او خیره شد و گفت:

«چطور وارد اینجا شدی؟»

پیرزن خندید و گفت:

«به دنبال پسر آمده ام، او فیزیکدان است.»

«پسرت، فیزیکدان...»

«در واقع او مهندس ارتباطات است. فیزیکدان ارشد «جرارد کرمونا»^۱»

«دکتر «کرمونا»، خوب او... ورقه عبور شما کجا است؟»

«بفرمائید، من مادرش هستم.»

«خوب، خانم «کرمونا»، من نمی توانم کمک کنم چون برای انجام کاری عجله دارم. دفترش آنجا است. از یکی پرسید.»
و دختر به حالت دو دور شد. خانم «کرونا» آهسته سرش را تکان داد و گمان کرد اتفاقی افتاده است. و آرزو کرد که حال «جرارد» خوب باشد.

او از آن طرف راهرو صدائی شنید و با خوشحالی خندید. چون تشخیص داد که صدای «جرارد» است.

وارد اتاق شد و گفت: «سلام، جرارد.»

«جرارد» مرد درشت اندامی بود با موهائی که جوگندمی به نظر می رسید، چون از رنگ مو استفاده نمی کرد. او گفته بود که کارش

زیاد است و مادرش هم خیلی به وجود او افتخار می کرد.
در آن لحظه «جرارد» با مردی که یونیفورم نظامی به تن داشت
گرم صحبت بود.

«جرارد» سرش را به طرف او گرداند و گفت:
«شما چه کار. . . آه، مادر! تو اینجا چه کار می کنی؟»
«امروز باید به دیدن تو می آمدم.»
«امروز سه شنبه است؟ وای خدای من، فراموش کرده بودم
بنشین، مادر، الان نمی توانم با تو صحبت کنم. هرجا که مایلی
بنشین. ببینید، ژنرال.»

ژنرال «رینر»^۱ زیر چشمی نگاهی به پیرزن انداخت و گفت:
«مادرت است؟»
«بله.»

«درست است که او اینجا باشد؟»
«در حال حاضر، نه، ولی من ضمانت او را می کنم. او حتی
نمی تواند يك حرارت سنج را بخواند، بنابراین از گفت و گوی ما چیزی
متوجه نمی شود. حالا ببینید، ژنرال، آنها در پلوتون هستند. علائم
رادیوئی امکان ندارد از مبادی طبیعی باشند، بنابراین از مبادی انسانی
و بطور قطع از طرف نفرات ما ارسال می شوند. بالاخره این نظر من به
شما ثابت خواهد شد، از بین هیأتی که ما به خارج از کمر بند
ستاره ای فرستاده ایم، یکی از آنها به پلوتون رسیده است و این علائم
رادیوئی باید از آنها باشد.»

«بله، متوجه می شوم، چه می گوئی، ولی آیا چنین چیزی
غیرممکن نیست؟ مردانی که اکنون در پلوتون هستند، و وسائلی که ما

به آنها داده بودیم نمی توانست بیشتر از يك سال آنها را زنده نگهدارد، این چهار سال گذشته را در کجا بوده اند؟ آنچه به فکر من می رسد این است که آنها به یکی از قمرهای مشتری به نام «جنی مد»^۱ رفته اند و در واقع هشت برابر فاصله مناسب را طی کرده اند.

«دقیقاً همین طور است. و ما می خواهیم بدانیم چطور و چرا ممکن است به آنها کمک شده باشد.»

«چه نوع کمکی؟ و چگونه؟»

لحظه ای فکهای «کرمونا» بهم فشرده شد چنان که گوئی در دل خود دعا می خواند، و سپس گفت:

«ژنرال، من فکر می کنم که امکان دارد دست موجوداتی غیر از انسان در کار باشد. موجودات فوق زمینی. باید از این موضوع سردر بیاوریم. ما نمی دانیم تماس چقدر طول می کشد.»

قیافه ژنرال حالتی تقریباً شبیه خنده به خود گرفت و گفت:

«منظورت این است که ممکن است آنها از توقیف گریخته باشند و احتمال دارد هر لحظه دوباره توقیف شوند.»

«ممکن است. ممکن است. آینده نسل بشر به این بستگی داشته باشد که ما دقیقاً از این کار سردر بیاوریم.»

«بسیار خوب، تو چه می خواهی؟»

«ما به کامپیوتر «مولتی وک» ارتش نیاز خواهیم داشت. تا تمام موضوعاتی که به آن داده شده پاک شود و شروع به برنامه ریزی مسأله مورد نظر ما نمایند. همه مهندسین ارتباط شما کنار بروند و افراد ما جای آنها را بگیرند.»

«ولی چرا؟ این کار چه ارتباطی با موضوع دارد؟»

صدای آرامی مکالمه آنها را قطع کرد، و گفت:
 «ژنرال، يك قاچ میوه میل دارید؟ من چندتا پرتقال آورده‌ام.»
 «کرمونا» گفت:

«مادر! خواهش می‌کنم! بعداً! ژنرال، موضوع ساده است. در حال حاضر پلوتون حدود چهار بلیون مایل از ما دور است. اگر امواج رادیویی با سرعت نور حرکت کنند، شش ساعت طول می‌کشد تا از اینجا به پلوتون برسند.

اگر ما سؤالی بکنیم باید دوازده ساعت منتظر دریافت جواب بمانیم و اگر آنها چیزی بگویند و ما متوجه نشویم و بخواهیم که آن را تکرار کنند، این کار يك شبانه‌روز طول خواهد کشید.»
 ژنرال گفت:

«راهی برای سرعت بخشیدن به آن وجود ندارد؟»
 «البته که نه، قانون ارتباطات بر این اصل استوار است که هیچ اطلاعاتی سریعتر از سرعت نور ارسال نمی‌شود. این مکالمه چند ساعته که بین من و تو جریان دارد، اگر بخواهیم با پلوتون انجام بدهیم چند ماه طول خواهد کشید..»
 «بله، این را می‌دانم. و تو واقعاً فکر می‌کنی که موجودات فوق زمینی در این کار دخالت دارند؟»

«بله، من تصور می‌کنم این طور باشد. ولی راستش را بخواهید، در اینجا هیچ کس با نظر من موافق نیست. مع الوصف ما در جستجوی روشی هستیم که بتوانیم ارتباط را متمرکزتر کنیم و به همین علت به کامپیوتر «مولتی وک» شما نیاز داریم. حتی اگر ما بتوانیم سرعت انتقال علائم را ده درصد افزایش دهیم. شاید يك هفته در وقت صرفه‌جویی کرده باشیم.»

دوباره صدای آرامی حرف آنها را قطع کرد و گفت:

«جرارد، تو می خواهی که گفت و گوئی انجام بدهی؟»

«مادر! خواهش می کنم!»

«ولی، در حقیقت، تو راه درستی را انتخاب نکرده ای.»

در حالی که از لحن «کرونا» آثار خشم مشهود بود، گفت:

«مادر.»

«خوب، اگر تو می خواهی چیزی بگوئی و دوازده ساعت منتظر

جواب آن باشی. این کار احمقانه ای است و نباید این کار را بکنی.»

ژنرال با صدای گرفته و ناراحت گفت:

«دکتر «کرونا»، ممکن است به بحث خود ادامه بدهیم. . . .»

«کرونا» گفت:

«فقط يك دقیقه اجازه بدهید، ژنرال. مادر، تو به چه نتیجه ای

رسیده ای؟»

خانم «کرونا» با اشتیاق گفت:

«در مدتی که شما منتظر جواب هستید، به ارسال پیام ادامه

بدهید و به آنها بگوئید همین کار را بکنند. شما بطور دائم حرف بزنید

و آنها هم حرف بزنند. اگر برای پیامی به جواب نیاز دارید در آخر آن

ذکر کنید، ولی این احتمال وجود دارد که شما همه جوابهائی را که

می خواهید بدون سؤال کردن بدست آورید.»

هر دو مرد به او خیره شدند.

«کرونا» آهسته گفت:

«البته، مکالمه مداوم. در دو فاز دوازده ساعته. خدای من،

باید همین کار را کرد.»

او با عجله از اتاق بیرون رفت و ژنرال را هم با خود برد و سپس

بازگشت و گفت:

«مادر، اگر اشکالی ندارد، این کار چند ساعت طول می کشد.

فکر می‌کنم بهتر است یکی از دخترها را بفرستم تا با تو صحبت کند که حوصله‌ات سر نرود و یا اگر ترجیح می‌دهی، چرتی بزنی.»
خانم «کرمونا» گفت:

«جرارد، من راحت هستم. نگران من نباش.»
«ولی مادر، این موضوع چگونه به فکر تو رسید؟ چه چیز موجب شد که این پیشنهاد را به من بکنی؟»
«ولی «جرارد»، همه زن‌ها این را می‌دانند. هر دو زنی که از طریق ویدئوفن یا رودرو با هم صحبت می‌کنند. فقط با ادامه صحبت و مرتب حرف زدن تمام اخبار و اسرار را پخش و فاش می‌کنند.»
«کرمونا» سعی کرد که بخندد، آن‌گاه لب پائین او به لرزه درآمد و برگشت و دور شد.

خانم «کرونا» مشتاقانه او را می‌نگریست. چه مرد نازنینی، پسر او، فیزیکدان مشهور. او شخصیت بزرگ و مهمی بود، ولی هنوز فراموش نکرده بود که یک پسر باید همیشه به حرف‌های مادرش گوش بدهد.



آگهی درگذشت

در اینجا نمونه‌ای از آنچه که در مقدمه این کتاب شرح دادم دیده می‌شود. این یکی از داستان‌هایی است که فوق‌العاده مورد علاقه من است، ولی به خاطر ندارم که حتی يك نفر هم در مورد آن عکس‌العملی نشان داده باشد. من انتظار تعریف و تمجید نداشتم ولی منتظر بودم که در این مورد مطلبی گفته شود تا معلوم گردد حداقل، داستان خوانده شده است.

ولی . . . هیچ چیزی مشاهده نکردم.

از جنبه علمی - تخیلی آن هم که بگذریم يك داستان جنائی عالی است و این چیزی است که خارج از سبک داستان‌نویسی من است. چرا غیر از خودم کسی به این موضوع اشاره نکرد که کارم عالی بوده است؟ بعلاوه شخصیتی که به عنوان اول شخص راوی داستان است يك زن در نظر گرفته شده که با توجه به این که اولین تجربه من بوده شخصیت او را خیلی خوب مجسم کرده‌ام.

آسیموف

شوهرم «لانسِلوت»^۱ همیشه در سر میز صبحانه روزنامه می خواند. هنگام صبح اولین چیزی که می بینم هیکل لم داده او در پشت روزنامه است که آن را در جلوی صورت خود باز کرده و در واقع در پشت آن پنهان شده، و به من سلام هم نمی کند.

بعد از آن دستش را از پشت روزنامه به جلو می آورد و فنجان قهوه ای را که من به دقت شیرین کرده ام تا به مذاق او خوب بیاید و از گزند نگاه های خشم آلود او در امان باشم، برمی دارد.

من از این وضع زیاد ناراضی نیستم چون لاقل سکوت و آرامش کامل برقرار است.

ولی امروز صبح این سکوت به هم خورد و «لانسِلوت» ناگهان فریاد زد:

«خدای بزرگ! آن «پال فاربر»^۲ احمق مرده است. سخته کرده!»
من تا حدی این اسم را به خاطر می آورم. «لانسِلوت» گاه گاهی از او یاد می کرد، و من او را به عنوان یک همکار و یک فیزیكدان و تئوریسین دیگر فیزیک می شناختم. و از طرز صحبت غضب آلود شوهرم که با ناراحتی از او یاد می کرد، احساس کردم که او باید دانشمند مشهوری باشد که در کارش از «لانسِلوت» موفقتر بوده است. او روزنامه را به زمین گذاشت و نگاه خشم آلودی به من انداخت و گفت:

«چرا این آگهیهای درگذشت را این همه شاخ و برگ می دهند و دروغ پردازی می کنند؟ آنها از او یک «انشتین» دوم ساخته اند، در صورتی که هیچ وجه تشابهی با او ندارد، غیر از این که در اثر سخته مرده است.»

1. Lancelot

2. Paul Farber

من در مورد آگهیهای درگذشت هیچ اظهارنظری نمی‌کردم و این بار هم حتی به خود اجازه ندادم که با حرکت سر، گفته‌های «لانسلوت» را تأیید کنم. او روزنامه را به دور انداخت و در حالی که نصف تخم مرغ صبحانه‌اش را نخورده بود و فنجان دوم قهوه‌اش را هم دست نزده بود اتاق را ترك کرد. من فقط آه کشیدم و افسوس خوردم. چه کار دیگری می‌توانستم بکنم؟ مثل همیشه، هیچ کار دیگری از من ساخته نبود.

البته اسم واقعی شوهر من «سانسلوت» نیست چون من اسمها و محل وقوع حوادث را تغییر می‌دهم تا به کسی برنخورد. هرچند، اگر اسم واقعی شوهرم را هم می‌گفتم شما او را نمی‌شناختید. «لانسلوت» استعداد عجیبی در بی‌خبر ماندن از آنچه در اطرافش می‌گذرد و در نتیجه عقب ماندن از دیگران داشت. هر کشفی که می‌کرد، معلوم می‌شد که کشفی مهمتر از آن در همان زمینه انجام شده است و انجمن دانشمندان هم به نوشته‌های او زیاد ترتیب اثر نمی‌داد، چون نوشته‌هایی مهمتر از آنچه که او نوشته بود قبلاً دریافت کرده بودند.

طبعاً این وضع روی او اثر گذاشته بود و اخلاق او بکلی عوض شده بود. بیست و پنج سال پیش که من با او ازدواج کردم وضع او خیلی بهتر بود. او شخص ثروتمند و مرفهی بود که ثروت هنگفتی برایش به ارث رسیده بود. و فیزیکدان جوان و جاه‌طلبی بود که آرزوهای بزرگی در سر می‌پروراند. در آن موقع من هم به نظر خودم خیلی زیبا بودم ولی این وضع دیری نپایید و آنچه برجای ماند درون‌گرایی و عدم موفقیت من بود، چون رفته‌رفته خصوصیات را که همسر يك عضو جوان و جاه‌طلب هیأت امنای دانشگاه به آن نیاز داشت، از دست دادم. شاید این هم یکی از اشتباهات «لانسلوت»

بود که نتوانسته بود همسری انتخاب کند که بتواند او را به شهرت برساند. و خودش هم پس از مدتی به این واقعیت پی برده بود و من بعد از یکی دو سال اول زندگی زناشوئی که اوقات نسبتاً خوشی را گذرانیدیم به این واقعیت پی بردم و بعضی اوقات از این بابت خودم را سرزنش می کردم. ولی بعداً فکر کردم که او تشنه شهرت است و همین امر سبب شده تا رفتارش غیرعادی گردد. او شغلش را در دانشگاه از دست داد و برای خودش آزمایشگاهی در خارج شهر ساخت، چون می گفت که در آنجا هم زمین ارزان است و هم محل خلوت و بی سروصدائی است.

پول برای او مسأله ای نبود، چون دولت برای هر کار تحقیقاتی که انجام می داد به او کمک می کرد و او از پول خود ما هم بدون محدودیت استفاده می کرد. من سعی کردم که جلوی این قبیل کارهای بی رویه او را بگیرم، و گفتم:

«لانسوت، درست است که ما از نظر مالی نگرانی نداریم، ولی این وضع برای همیشه دوام نخواهد داشت. و آنها مایل نیستند که تو در کادر دانشگاه باقی بمانی. این مسائل زیاد مهم نیستند، ولی آنچه برای من اهمیت دارد، داشتن چند بچه و يك زندگی ساده و عادی است.»

ولی در درون او آتشی مشتعل بود که او را برای دیدن واقعیات زندگی کور کرده بود. او روبه من کرد و با عصبانیت گفت:

«ولی چیزی هست که بر همه اینها تقدم دارد. دنیای دانش باید مرا به عنوان يك محقق بزرگ بشناسد.»

در آن موقع او تردید داشت که کلمه نابغه را در مورد خود به کار ببرد. گفته های من در او تأثیری نکرد و بدشمنی هم به او روی آورد. کار در آزمایشگاه شروع شد. او چند معاون با حقوقهای مکفی

استخدام کرد، و خودش هم بسختی کار می کرد ولی نتیجه ای عاید نشد. من امیدوار بودم که او روزی از این کار دست خواهد کشید و به شهر بازخواهد گشت و رضایت می دهد که ما زندگی معمولی و راحتی داشته باشیم. من صبر می کردم. ولی هر بار که او متحمل شکستی می شد، بلافاصله نبرد دیگری را آغاز می کرد و کوشش جدیدی برای رسیدن به شهرت شروع می شد و همیشه بعد از هر شکستی او روی به من می آورد و آنچه را که روزگار بر سر او آورده بود، او هم به نوبت بر سر من می آورد. من زن شجاعی نبودم، ولی کم کم به این نتیجه رسیدم که باید او را ترك كنم. ولی هنوز...

در این يك سال اخير، ظاهراً او خود را برای نبرد دیگری آماده می ساخت، فکر کردم آخرین نبرد او باشد، چون رفتارش خیلی عجیب و غریب شده بود. او آهسته با خود حرف می زد و بی جهت می خندید. روزها می گذشت و او غذا نمی خورد و شبهای زیادی اصولاً نمی خوابید. او دفترهای یادداشت مربوط به آزمایشگاه را از ترس معاونین خود، در يك صندوق نسوز که در داخل اتاق خوابش قرار داشت نگهداری می کرد.

البته من مطمئن بودم که این بار نیز کوشش او ناموفق خواهد ماند، و در این سن و سال اگر او بازهم شکست می خورد مجبور می شد که کارش را رها کند.

بنابراین تصمیم گرفتم که صبر کنم و با شکیبائی توانستم تحمل نمایم ولی آن آگهی درگذشت که آن روز در سر میز صبحانه آن را خواند، او را تکان داد. و من بخوبی دریافتم که او را به فکر آگهی درگذشت خودش انداخته است. و در نتیجه بیش از پیش تحمل ناپذیر شده است.

به هر حال، پس از خواندن آن آگهی درگذشت او روبه من کرد و

با حالت و صدائی غیرطبیعی گفت:

«ولی من هرگز آگهی درگذشت خودم را نخواهم خواند، من حتی از دیدن آن هم محروم خواهم بود.»

و او به سوی من حمله کرد، واقعاً به من حمله ور شد، و من هراسان به اتاق خوابم رفتم. در واقع از دست او فرار کردم.

او هرگز از من عذرخواهی نکرد و پس از چند روز که من کاملاً از او دوری جست، دوباره رابطه ما به همان وضع اول برگشت و هیچ کدام از ما در مورد آن واقعه حرفی به زبان نیاوردیم. چندی بعد او به يك آگهی درگذشت دیگر برخورد کرد. و ناراحتی او به اوج خود رسید. من نمی دانستم که باید از این تغییر حالت او نگران باشم یا خوشحال. شاید رویهم رفته باید خوشحال می بودم. هر تغییری علامت شکست نیست و می تواند وضع بهتری در پی داشته باشد. کمی قبل از ناهار او به نزد من در اتاق نشیمن آمد. در آنجا يك سبد پر از چیزهای کم اهمیت وجود داشت که من خود را با آنها سرگرم می کردم. او ناگهان گفت:

«من به کمک تو نیاز دارم.»

بیشتر از بیست سال بود که او به همین طریق هرچه می خواست می گفت و من با او مدارا می کردم. او کاملاً هیجان زده به نظر می رسید.

من گفتم:

«اگر بتوانم کاری برای تو انجام دهم، خوشحال می شوم.»

«من به معاونین خود مدت يك ماه مرخصی داده ام. آنها شنبه به مرخصی خواهند رفت و بعد از آن من و تو به تنهایی در آزمایشگاه کار خواهیم کرد. از همین حالا به تو می گویم تا برای هفته آینده هیچ قراری نگذاری و برای هیچ کار دیگری برنامه ریزی نکنی.»

من کمی یکه خوردم و گفتم:

«ولی «لانسلوت»، می دانی که من نمی توانم به تو کمک کنم.
من چیزی از کارهای تو سر در نمی آورم.»
او با لحنی کاملاً تحقیرآمیز گفت:

«می دانم، ولی نیازی نیست که از کار من سردر بیاوری. تو باید فقط چند دستور ساده را متوجه شوی و آنها را با دقت انجام بدهی.
موضوع این است که من کشفی کرده ام که در نهایت مرا به آن جایی خواهد رساند که باید باشم. . . .»

من این حرف را بارها از او شنیده بودم، بنابراین گفتم:
«آه، «لانسلوت».»

«به حرفهای من گوش بده، احمق کله پوک، و یک بار هم که شده مثل یک آدم بالغ رفتار کن. این دفعه دیگر کارم حرف ندارد.
این بار هیچ کس نمی تواند اختراع مرا پیش بینی کند، چون آن را بر مبنای یک روش غیررسمی بنا نهاده ام که غیر از من هیچ یک از فیزیکدانان فعلی و حتی تا یک نسل آینده هم آن قدر نبوغ نخواهند داشت که به فکر آن بیفتند. و وقتی دنیا از اختراع من آگاه شود من بزرگترین مرد در تاریخ علوم شناخته خواهم شد.»

«مطمئن هستم. و من خیلی از این بابت خوشحال هستم،
لانسلوت.»

«گفتم، می توانستم و باید مرد مشهوری می شدم، ولی در مورد من بی عدالتی شده است. اعتبار و شهرت علمی به کسانی که شایستگی آن را دارند داده نمی شود. من به این نتیجه رسیده ام که فقط اعلام اختراع کافی نیست و تا هنگامی که عملاً کارم به نتیجه نرسد نباید کسی از آن اطلاع پیدا کند.»

من فکر می کنم او فقط به این علت موضوع اختراعش را با من

در میان گذاشت که اطمینان کامل به موفقیت آن نداشت و من هم از نظر او يك شاهد بی اهمیت بودم. او گفت:

«این بار قصد دارم اختراع خود را طوری ارائه کنم که هیچ کس دیگر در مورد آن نتواند اظهارنظری بکند.»

او خیلی بلندپروازی می کرد، و من نگران بودم که مبادا يك ناامیدی دیگر چنان در روحیه او اثر بگذارد که او را تا سرحد جنون پیش ببرد. بنابراین برای انصراف او از این کار گفتم:

«ولی «لانسلوت» ما چه نیازی به این کارها داریم؟ چرا همه این کارها را کنار نگذاریم و به يك مرخصی طولانی نرویم؟ تو به اندازه کافی بطور مداوم کار کرده ای، «لانسلوت» شاید بهتر باشد سفری به اروپا برویم. من همیشه می خواستم. . . .»

او پایش را به زمین کوبید و گفت:

«ممکن است این حرفهای احمقانه را بس کنی؟ تو روز شنبه با من به آزمایشگاه خواهی آمد.»

من آن شب خواب راحت نداشتم. او هرگز قبل از این چنین حالت و رفتاری نداشت. با خود اندیشیدم که مبادا هم اکنون دیوانه شده باشد. دیوانگی حاصل از ناامیدی که بر اثر شکستهای پی در پی عارض او شده بود و خواندن آگهی درگذشت مانند جرقه ای این آتش را در وجود او روشن کرده بود. او معاونین خود را به مرخصی فرستاده و اکنون از من می خواهد که با او به آزمایشگاه بروم. او قبلاً هرگز اجازه نمی داد که من به آنجا بروم. حتماً او می خواست بلایی به سر من بیاورد. شاید می خواست یکی از آن آزمایشهای دیوانه وار خود را روی من انجام بدهد. و یا آن که در آنجا بدون سروصدا مرا بکشد. و آن شبهای وحشتناك، از ترس و بی پناهی به این فکر افتادم که به پلیس تلفن کنم، و یا فرار کنم. و. . . و هر کاری که ممکن بود

انجام دهم. ولی صبح که می شد دوباره مطمئن می شدم که او دیوانه نشده است. او در مورد من شدت عمل به خرج نخواهد داد و آن اوقات تلخی چند شب پیش هم يك امر عادی بود و او در واقع قصد صدمه زدن به من را نداشت.

بنابراین من هیچ عکس العملی نشان ندادم و منتظر شدم تا ببینم چه پیش خواهد آمد. بالاخره روز شنبه رسید و آن روز من مانند گوسفندی که به سوی قربانگاه می رود، با او به راه افتادم و آهسته از منزل مسکونی مان به سوی آزمایشگاه روان شدیم.

آزمایشگاه به خودی خود جای ترسناکی بود و من با احتیاط قدم به داخل آن گذاشتم. ولی «لانسلوت» فقط گفت:

«آه، مواظب باش که چیزی به تو آسیب نرساند. تو فقط هر کاری من می گویم بکن و به هر جا که من می گویم نگاه کن.»
«بله، چشم، لانسلوت.»

او مرا به داخل اتاق کوچکی راهنمایی کرد که به درب آن قفل بزرگی زده شده بود. در آنجا وسایل عجیب و غریب و مقدار زیادی سیمهای مختلف به چشم می خورد.

«لانسلوت» گفت:

«برای شروع کار، این بوته آزمایش آهنی را می بینی؟»

«بله، لانسلوت.»

آن يك محفظه كوچك ولی عمیقی بود که از فلز ضخیمی ساخته شده بود و مقدار زیادی سیم به دیوار خارجی آن وصل شده بود.

او مرا وادار کرد که به داخل بوته نگاه کنم، و در داخل آن يك موش سفید را دیدم که پنجه های جلویی او به طرف داخل بوته بود و پوزه كوچك او به يك شبکه سیم کشی متصل شده بود. من از دیدن آن ترسیدم و خود را عقب کشیدم. «لانسلوت» اخم کنان گفت:

«آن موش به تو صدمه‌ای نخواهد زد. حالا به آن دیوار تکیه بده و کاملاً مراقب باش و با دقت به آنچه که من انجام می‌دهم توجه کن. ترس عجیبی بر من چیره شد و مطمئن شدم که از جایی يك گلوله نورانی به طرف من آتش خواهد شد و در دم مرا سوزانده و به خاکستر تبدیل خواهد کرد. و يا يك جسم فلزی سنگین بر روی من فرود آمده و مرا له خواهد نمود، و يا... و يا... چشمانم را بستم.

ولی هیچ اتفاقی برای من نیفتاد و فقط يك صدای «پف» که شبیه صدای يك ترقه بود به گوش رسید، و «لانسلوت» به من گفت: «خوب؟»

من چشمانم را باز کردم. او به من نگاه می‌کرد و چشمانش از غرور برق می‌زد. من همین‌طور نگاه می‌کردم، او گفت: «بفرما، نمی‌بینی، کودن، همین‌جا.»

در نیم‌متری بوته آزمایش، يك بوته دیگر دیده می‌شد. من ندیده بودم که کسی آن را در آنجا بگذارد. بنابراین پرسیدم: «منظورت این بوته آزمایش دوم است؟»

«این در واقع بوته دوم نیست، بلکه نمونه دومی از همان بوته اولی است که ظاهر شده است. برای هر کار معمولی آنها کاملاً شبیه یکدیگر هستند و همه اجزاء و اتم‌های آنها مثل هم هستند. اگر آنها را با هم مقایسه کنی خواهی دید که همه چیز آنها باهم برابر است.»

«تو بوته دوم را از اولی بیرون آورده‌ای؟»

«بله، ولی به طریقی مخصوص. برای به وجود آوردن ماده در حالت عادی مقدار خیلی زیادی انرژی لازم است. برای به وجود آوردن يك گرم ماده شکافتن کامل یکصد گرم اورانیوم لازم است و راز

بزرگی که من کشف کرده‌ام این است که به وجود آوردن نظیر هر ماده در زمان آینده انرژی خیلی کمی لازم دارد و شاهکار اختراع من این است که اشیاء را در زمان آینده نمونه‌سازی می‌کنم و نظیر آنها را به وجود می‌آورم و سپس آنها را به زمان حال می‌آورم. در واقع چیزی مشابه سفر در زمان است.

او در حین صحبت خود مرا «عزیزم» خطاب کرد و این نهایت خوشحالی او را از پیروزی و موفقیتی که به دست آورده بود می‌رساند.

من که در واقع تحت تأثیر قرار گرفته بودم، گفتم:

«کار برجسته‌ای است. آیا موش هم بازگشت؟»

در عین این که این سؤال را می‌کردم نگاهی به داخل بوته دوم انداختم و ناراحت و تقریباً شوکه شدم. بوته دوم هم حاوی يك موش سفید بود. ولی يك موش سفید مرده.

«لانسِلوت» در حالی که کمی برافروخته شده بود، گفت:

«این يك نقص کار است. من می‌توانم موجودات زنده را هم وقتی در زمان آینده نظیر آنها به وجود می‌آید، بازگردانم. ولی وقتی باز می‌گرداند دیگر زنده نیستند، و مرده‌اند.»

«آه، چه بد، چرا؟»

«هنوز نمی‌دانم. به نظر من نظیرسازی از نظر اتمی کاملاً تکمیل است. کالبد شکافی و تجزیه آنها هم این موضوع را ثابت می‌کند.»

«ممکن است بررسی»

و من وقتی نگاه غضب‌آلود او را دیدم حرفم را قطع کردم. من تصمیم گرفتم که هیچ پیشنهاد و تشریک مساعی نکنم چون به تجربه به من ثابت شده بود که پیشنهاد دهنده الزاماً همه امتیازات کشف را بدست خواهد آورد. «لانسِلوت» گفت:

«پرسیده‌ام، يك بیولوژیست، حیواناتی را که من بازگردانده‌ام

کالبدشکافی کرده است. ولی چیزی متوجه نشده است. البته آنها نمی دانستند که من حیوانات را از کجا آورده ام و من مواظب بودم که قبل از آن که اتفاقی بیفتد آنها را به محل اولیه اشان برگردانم. خدای من، حتی معاونین من هم نمی دانند من چه کار کرده ام.»

«ولی چرا باید این موضوع را این قدر مخفی نگهداری؟»

«علتش فقط این است که نمی توانم موجودات را زنده بازگردانم. يك اختلال مولکولی جزئی وجود دارد و اگر من نتیجه تحقیقات خود را منتشر کنم ممکن است کسی به این اختلال جزئی پی ببرد و با انجام يك کار جزئی اختراع مرا کامل کند و بتواند شخصی را بطور زنده از زمان آینده بازگرداند و آن شخص اطلاعاتی در مورد آینده بدهد.»

برای من کاملاً روشن بود که این کار اجتناب ناپذیر است و نیازی نبود که او برایم شرح بدهد. در واقع، آنچه او کرده بود مهم نبود و بطور قطع او امتیاز این اختراع را از دست می داد. من مطمئن بودم که چنین خواهد شد. او به سخنان خود ادامه می داد، و بیشتر برای خودش حرف می زد تا برای من. او می گفت:

«ولی، نمی توانم بیش از این منتظر بمانم. باید آن را اعلام کنم، منتها به طریقی که بطور دائم نام این اختراع با نام من همراه باشد و در آینده هر وقت موضوع مسافرت به داخل زمان عنوان می شود نام من هم با آن برده شود. من می خواهم این کار را بکنم و تو در انجام آن نقش مؤثری خواهی داشت.»

«ولی، «لانسلوت»، تو می خواهی من چه کاری انجام بدهم؟»

«تو بیوه من خواهی بود.»

من بازوی او را گرفتم و گفتم:

«لانسلوت، منظورت این است که»

من نمی‌توانم احساس اضطرابی را که در آن لحظه به من دست داده بود توصیف کنم.

او بازوانش را از دست من کشید و گفت:

«فقط موقتاً. من قصد خودکشی ندارم. من فقط می‌خواهم که خودم را به سه روز در آینده بفرستم و بازگردانم.»

«ولی تو در این صورت، مرده بازخواهی گشت.»

«فقط آن منی که بازگردانده می‌شود، می‌میرد. ولی من واقعی مثل همیشه زنده خواهد بود. مانند آن موش سفید.»

چشمان او به صفحه شماره‌دار افتاد و گفت:

«آه، تا چند ثانیه دیگر زمان صفر فرا می‌رسد. بوته آزمایش دوم و موش سفید را نگاه کن.»

صدای «پیف» دیگری شنیده شد و در برابر چشمان من موش سفید ناپدید گردید.

«او به کجا رفت؟»

«لانسِلوت» گفت:

«هیچ‌جا، آن فقط نظیر و نمونه دوم آن بود. و وقتی زمانی که برای آن مدت نظیرسازی شده بود سپری گردید، طبعاً ناپدید گردید. ولی موش اولی که اصلی بود، زنده و سالم باقی ماند. این موضوع در مورد من هم صدق می‌کند. نمونه دوم من به حالت مرده بازخواهد گشت، ولی من اصلی زنده خواهد بود. بعد از سه روز زمانی که نمونه دوم من برای آن مدت درست شده بود سپری می‌گردد، من اصلی به عنوان مدل به کار می‌رود و من مرده بازگردانده می‌شود و در لحظه اتمام مدت سه روز من دوم که به حالت مرده است ناپدید می‌شود و من اصلی زنده باقی خواهد ماند. روشن شد؟»

«این کار خیلی خطرناک به نظر می‌رسد.»

«وقتی که مرده من ظاهر شد، دکتر مرا مرده اعلام خواهد کرد. و روزنامه‌ها گزارش مرگ مرا چاپ خواهند نمود. و شرکت کفن و دفن آماده خواهد شد تا مراسم به خاک سپاری را انجام دهد. آن گاه من به زندگی بازخواهم گشت، و اعلام خواهم کرد که چگونه این کار را انجام دادم. و وقتی این اتفاق بیفتد، من چیزی فراتر از سفر به داخل زمان را ارائه خواهم داد، و کاشف مهمی قلمداد خواهم شد.»

من به آرامی گفتم:

«لانسوت، چرا ما نمی‌توانیم فقط کشف تو را اعلام کنیم؟ این يك طرح خیلی ساده و راحتی است. يك اعلام ساده تو را به اندازه کافی مشهور خواهد کرد. و بعداً ما می‌توانیم به شهر برویم و شاید...»

«ساکت باش! تو هرچه را من می‌گویم انجام خواهی داد.»

من نمی‌دانم چه مدت قبل از موضوع آگهی درگذشت، «لانسوت» در فکر این موضوع بود، ولی خواندن آن آگهی موجب تسریع در کار شد. البته من هوش و استعداد او را دست‌کم نمی‌گیرم. به‌رغم پدیده بدشانسی او، تردیدی وجود ندارد که او دانشمند برجسته‌ای است. قبل از آن که معاونهایش به مرخصی بروند به آنها اطلاع داده بود که در غیاب آنها آزمایشاتی را انجام خواهد داد. و وقتی آنها به این موضوع گواهی بدهند، کاملاً به نظر طبیعی خواهد آمد که او مشغول آزمایش با مواد شیمیایی بخصوصی بوده و ظواهر امر نشان خواهد داد که مرگ او بر اثر مسمومیت با «سیانید پتاسیم» بوده است.

«بنابراین تو متوجه هستی که پلیس با معاونهای من تماس خواهد گرفت و تو می‌دانی که در کجا می‌شود آنها را پیدا کرد. من می‌خواهم که هیچ سوءظنی در مورد خودکشی یا سوءقصد به وجود

نیاید و فقط يك حادثه تلقی شود. يك حادثه و سانحه طبیعی و منطقی. من می‌خواهم که سریعاً يك گواهی فوت از دکتر گرفته شود و يك آگهی هم به روزنامه داده شود. «
من گفتم:

«ولی، «لانسِلوت»، اگر آنها توی واقعی را پیدا کنند چه؟»
او گفت:

«چرا آنها باید این کار را بکنند؟ اگر تو يك جنازه پیدا کنی آیا به دنبال المثنی زنده او هم خواهی گشت؟ هیچ کس به دنبال من نخواهد گشت و من در این فاصله در يك اتاق متروک که دارای تسهیلات بهداشتی است خواهم ماند. می‌توانم به اندازه کافی ساندویچ با خود بیاورم که سذجوع نمایم.

متأسفانه باید این مدت را بدون قهوه به سر ببرم، چون نمی‌خواهم مادام که من باید مرده باشم، بوی قهوه از اینجا به مشام کسی برسد. خوب، آب کافی در آنجا هست و فقط سه روز بیشتر طول نمی‌کشد.»

من گفتم:

«اگر به فرض محال، تو را پیدا کنند. بازهم نتیجه همان نخواهد بود؟ يك توی مرده و يك توی زنده وجود خواهد داشت.»
او با عصبانیت روبه من کرد و فریاد زد:

«نه، نتیجه همان نخواهد شد. آن وقت حقه من آشکار می‌شود و من مشهور خواهم شد، ولی فقط به عنوان يك احمق.»
من با احتیاط گفتم:

«ولی «لانسِلوت»، همیشه يك جای کار عیب پیدا می‌کند.»
«این بار نه.»

«ولی تو همیشه می‌گوئی، این بار نه. و بازهم همیشه

يك

رنگ او از غضب سفید و چشمانش سرخ شده بود. او آرنج مرا گرفت و محکم فشار داد، ولی من جرأت نکردم فریاد بزنم. او گفت:

«فقط يك چیز می تواند عیب پیدا کند و آن تو هستی. اگر تو نقش خود را بخوبی بازی نکنی، اگر دستورات را به دقت انجام ندهی، اگر کار را خراب کنی، من . . . من . . . من تو را خواهم کشت.»

من سعی کردم خود را از دست او رها کنم ولی او محکم مرا نگهداشت. وقتی او هیجان زده می شد نیروی عجیبی پیدا می کرد. او گفت:

«خوب گوش کن! تو به عنوان همسر من صدمات زیادی به من زده ای. من از این که با تو ازدواج کرده ام خود را سرزنش می کنم و خجل هستم که چرا فرصت پیدا نکرده ام تا تو را طلاق بدهم. ولی اکنون با وجود تو این شانس را دارم که در زندگی موفقیت بزرگی به دست بیاورم. اگر تو این شانس را هم از بین ببری و خراب کنی، تو را خواهم کشت.»

من مطمئن بودم که این کار را خواهد کرد و آهسته گفتم:

«هر کاری تو بگوئی خواهم کرد.»

با شنیدن این جمله او مرا رها کرد.

او يك روز تمام را روی ماشین آلات خود کار می کرد و آهسته می گفت:

«من قبلاً هرگز بیشتر از صد گرم را انتقال نداده ام.»

من فکر کردم، با این ترتیب این کار او هم درست در نمی آید. روز بعد او دستگاه را تنظیم کرد، به طوری که من فقط باید يك کلید

را می‌زدم و چندین بار زدن آن کلید را به من تمرین داد و گفت :
 «حالا فهمیدی؟ درست متوجه شدی چگونه کار می‌کند؟»
 «بله .»

«درست در لحظه‌ای که این چراغ چشمک می‌زند، کلید را بزن
 مبادا قبل از آن، حتی يك لحظه قبل هم این کار را بکنی .»
 من فکر کردم که آن کار نخواهد کرد، ولی گفتم :
 «بله .»

او در محل خود قرار گرفت و ساکت و بدون احساس باقی
 ماند .

يك روپوش لاستیکی روی لباس آزمایشگاهی‌اش پوشیده بود
 چراغ چشمک زد و من بدون آن که بتوانم فکر کنم به طور خودکار
 کلید را زدم . در يك آن دو «لانسلوت» در جلوی من ظاهر شدند . و
 در کنار هم قرار گرفتند . هر دو مثل هم لباس پوشیده بودند . ولی
 لباس دومی چروکیده‌تر به نظر می‌رسید . بعداً دومی نقش زمین شد و
 بدون حرکت دراز کشید .

«لانسلوت» زنده فریاد زد :

«بسیار خوب، کمک کن و پاهایش را بگیر.»

من با حیرت به «لانسلوت» می‌نگریستم . چگونه او بدون
 ناراحتی می‌توانست مرده خود را حمل کند، بدن خودش را که مربوط
 به سه روز آینده می‌شد؟ و او طوری آن را بدون هیچ احساسی زیر
 بغل زده بود که مانند این بود گونی برنج را زیر بغل گرفته است . من
 پاهای او را نگهداشته بودم، معده‌ام داشت از جا کنده می‌شد . يك
 مرده تازه که هنوز بدنش گرم بود . ما باهم او را به انتهای يك راهرو
 بردیم و از پله‌ها بالا رفتیم . و دوباره از پله‌های دیگر به پائین رفتیم و
 وارد راهروی باریکی شدیم و او را به داخل اتاقی که در آنجا قرار

داشت بردیم. «لانسلوت» قبلاً ترتیب کار را داده بود. يك محفظه شیشه‌ای در آنجا قرار داشت که دارای درب شیشه‌ای بود. و وسائل آزمایشگاهی دیگری در اطراف آن چیده شده بود، به طوری که نشان می‌داد که يك آزمایش در حال انجام است. يك بطری که روی برچسب آن نوشته شده بود. «سیانید پتاسیم» روی میز بود. و در میان چند بطری دیگر کاملاً نمایان بود. و مقداری کریستال روی میز ریخته شده بود که تصور می‌کنم «سیانید» بود.

«لانسلوت» با دقت جسد را طوری روی زمین انداخت که به نظر برسد از روی چهارپایه افتاده است و مقداری از کریستال‌های «سیانید» را هم در دست چپ او قرار داد و مقداری از آن را هم روی روپوش لاستیکی و بالاخره قدری هم روی چانه او ریخت. و زیر لب زمزمه کرد: «حالا آنها به نتیجه‌ای خواهند رسید.» آن‌گاه نظری به اطراف انداخت و گفت:

«بسیار خوب، حالا به منزل برگرد و دکتر را خبر کن. و جریان را این‌طور تعریف کن که تو به آزمایشگاه آم‌دی تا ساندویچی برای من بیاوری چون تا پس از وقت ناهار کار می‌کردم. اینجا است.»
او يك بشقاب شکسته و يك ساندویچ له شده را به من نشان داد که از قرار معلوم از دست من افتاده بود. و گفت:

«يك کمی هم گریه و زاری کن، ولی زیاد شورش را درنیاوری.»
در موعد مقرر گریه و زاری برای من مشکل نبود، چون روزها بود که احساس می‌کردم باید فریاد بزنم و گریه کنم و اکنون فرصتی پیش آمده بود که عقده خود را خالی نمایم.

دکتر تقریباً همان‌طور که «لانسلوت» پیش‌بینی کرده بود عکس‌العمل نشان داد. شیشه «سیانید» اولین چیزی بود که او مشاهده نمود، دکتر با قیافه‌ای اخم‌آلود گفت:

«عزیز من، خانم «لانسِلوت»، او شیمیدان دقیقی نبود.»
و من در حالی که گریه می‌کردم گفتم:
«او خودش نباید کار می‌کرد، ولی هر دو معاون او به مرخصی
رفته بودند.»

دکتر سرش را تکان داد و گفت:
«وقتی يك نفر با «سیانید» مثل نمك طعام کار می‌کند وضع بد و
ناهنجاری پیش خواهد آمد. حالا، خانم «لانسِلوت»، من باید
پلیس را خبر کنم. این يك حادثه مسمومیت با «سیانید» است. ولی
چون يك مرگ غیرطبیعی است باید پلیس...»
«اه، بله، بله، پلیس را خبر کنید.»

و اشتیاقی که من برای این کار نشان دادم ممکن بود موجب
سوءظن شود، ولی نشد و من از این بابت خود را سرزنش می‌کردم.
پلیسها آمدند و يك دکتر پلیس هم همراه آنها بود. دکتر پلیس با
دقت و تنفر عجیبی به کریستالهای «سیانید» که روی روپوش و دست
و چانه جنازه ریخته شده بود نگریست. پلیسها زیاد خود را علاقه‌مند
به موضوع نشان ندادند و فقط چند سؤال معمولی و ساده مربوط به
اسم و مشخصات و سن به عمل آوردند، و پرسیدند که آیا من خودم
می‌توانم ترتیب کفن و دفن را بدهم. من گفتم بله. و آنها رفتند.
من بعداً روزنامه‌نگارها را خبر کردم و به آنها گفتم که می‌توانند
جزئیات ماجرا را از پلیس بپرسند و امیدوارم این موضوع را که شوهرم
شیمیدان دقیقی نبوده است منعکس نکنند و برای آنها گفتم که
شوهرم بیشتر در رشته فیزیک هسته‌ای تخصص داشت تا در رشته
شیمی و اخیراً من احساس می‌کردم که دچار مشکلی شده است.
من دقیقاً به گفته‌های «لانسِلوت» عمل کرده بودم. يك دانشمند
فیزیک هسته‌ای دچار مشکل بوده، جاسوسها؟ عوامل دشمن؟ و یا

گروه‌های دیگری ممکن بود تصور شود که در این کار دست داشته‌اند.

خبرنگاران مرتباً با اشتیاق می‌آمدند. من عکسی از دوران جوانی «لانسلوت» را به آنها دادم و آنها از ساختمان آزمایشگاه عکس گرفتند. من آنها را به چند اتاق دیگر آزمایش راهنمایی کردم تا عکسهای بیشتری بگیرند. هیچ‌یک از خبرنگاران و حتی افراد پلیس در مورد اتاقی که درب آن قفل بود چیزی نپرسیدند. من همه دستوراتی را که «لانسلوت» داده بود با کمال دقت اجرا کردم، ولی بازهم مطمئن نبودم و فکر می‌کردم که یک جای کار خراب خواهد شد. همیشه یک جای کار خراب می‌شد و او مرا سرزنش می‌کرد، ولی این بار گفته بود که اگر اشکالی پیش بیاید مرا خواهد کشت.

روز بعد روزنامه‌ها را برای او آوردم و او در حالی که چشمانش برق می‌زد چندبار آنها را خواند. و یکی از روزنامه‌ها که با تیر درشت در صفحه اول نوشته بود: مرگ مرموز دانشمند اتمی، توجه او را جلب کرد.

او با صدای بلند خندید و دوباره همه روزنامه‌ها را خواند. آن‌گاه سرش را بلند کرد و نگاه تیزی به من انداخت و گفت:

«نرو، گوش کن آنها چه نوشته‌اند.»

«من همه آنها را خوانده‌ام، «لانسلوت».»

«به تو می‌گویم، گوش کن.»

او همه مطالبی را که در تمجید از «لانسلوت» مرحوم نوشته شده بود، بلند برای من خواند، آن‌گاه با هیجان و در حالی که خیلی از خود راضی به نظر می‌رسید گفت:

«هنوز هم فکر می‌کنی یک جای کار خراب می‌شود؟»

من با تردید گفتم:

«اگر پلیس بازگردد و بپرسد چرا من فکر می‌کردم تو دچار مشکل شده‌ای»

«گفته تو به قدر کافی مبهم بوده است. به آنها بگو که خوابهای بدی دیده بودی و اگر بخواهند که تحقیقات را ادامه بدهند، دیگر خیلی دیر خواهد بود.»

تا اینجا همه کارها به خوبی پیش رفته بود. ولی من اطمینان نداشتم که به همین وضع تا آخر ادامه یابد. من گفتم:

«لانسلوت، وقتی این کار به پایان رسید و تو کاملاً مشهور شدی آن وقت ما به شهر خواهیم رفت و زندگی آرامی را شروع خواهیم کرد.»

«تو آدم سبك مغز و کودنی هستی. این را نمی‌فهمی که وقتی من مشهور شدم باید کارم را ادامه بدهم؟ جوانان به من روی خواهند آورد. آزمایشگاه من تبدیل به يك مؤسسه تحقیقاتی بزرگ خواهد شد. من به يك مرد افسانه‌ای تبدیل می‌شوم و آن قدر بزرگ خواهم شد که همه دانشمندان دیگر در مقایسه با من مانند قطره‌ای در مقابل دریا خواهند بود.»

او روی پنجه پا بلند شده بود و به نظر می‌رسید که هم‌اکنون شالوده بنای عظیم شهرت و عظمت او ریخته شده است.

من از متصدی کفن و دفن خواستم که جنازه را به محل دفن ببرند و تابوت را در داخل اتاقی در آزمایشگاه بگذارند تا اقوام و خویشاوندان او که در شهر دیگری هستند برای ادای احترام و شرکت در مراسم کفن و دفن بیایند.

متصدی کفن و دفن با نارضایتی تابوت را به داخل آزمایشگاه آورد. بدون شك این کار در تنظیم صورتحساب مؤثر بود.

و توضیح من در این مورد این که می‌خواهم مدتی جسد در محل

کارش باقی بماند تا معاونین او بتوانند آن را ببینند، زیاد قانع کننده نبود.

ولی «لانسلوت» خیلی اصرار داشت که من طبق آنچه که او گفته بود عمل کنم و حتی جملاتی را که او تنظیم کرده بود بگویم. هنگامی که جسد در داخل تابوت بود ولی تابوت هنوز بسته نشده بود. من به دیدن «لانسلوت» رفتم، و گفتم:

«لانسلوت، مأمور کفن و دفن خشنود به نظر نمی‌رسید. فکر می‌کنم او ظنین شده است که يك کار غیرعادی در جریان است.»

«لانسلوت»، با رضامندی گفت:

«خوب است.»

«ولی...»

«ما فقط يك روز دیگر باید منتظر بمانیم و قبل از آن هم ظنین شدن هیچ اشکالی تولید نخواهد کرد. فردا صبح جسد ناپدید خواهد شد، یعنی باید بشود.»

«منظورت این است که ممکن است نشود؟»

من می‌دانستم.

«ممکن است کمی تأخیر و یا نابهنگامی به وجود بیاید. من هرگز جسمی به این سنگینی را انتقال نداده‌ام و مطمئن نیستم که معادلات من چقدر دقت عمل داشته باشد. و برای این که از نزدیک شاهد جریان باشم می‌خواهم که جسد در اینجا باشد، نه در سالن کفن و دفن.»

«ولی در سالن کفن و دفن، آن در برابر چشم شاهدان عینی ناپدید خواهد شد؟»

«البته. آنها خواهند گفت: چرا او معاونهایش را به مرخصی فرستاد؟ چرا او آزمایشی را که هر کس می‌توانست انجام بدهد،

خودش انجام داد و خود را به کشتن داد؟ چرا جسد بدون هیچ شاهدهی ناپدید گردید؟ آنها خواهند گفت:

داستان سفر به داخل زمان که او عنوان می‌کند هیچ معنی و مفهومی ندارد او به وسیله دارو خود را بیهوش کرده و پزشکها را فریب داده است.

من آهسته گفتم،

«بله.»

او چگونه همه این مطالب را فهمیده بود. چنین ادامه داد:

«و، وقتی من می‌توانم ثابت کنم که مسأله سفر به داخل زمان را حل کرده‌ام که رسماً اعلام شود که من مرده‌ام و بطور مسلم زنده نباشم، دانشمندان مرا يك كلاه‌بردار و فریبکار معرفی خواهند کرد. چرا، در مدت يك هفته نام من در سراسر گیتی سر زبانها افتاده است. و آنها کار مرا ناچیز و بی‌ثمر خواهند شمرد. من نمایی از سفر به داخل زمان را در برابر دانشمندانی که مایل به دیدن آن نیستند ارائه نخواهم کرد. من این نمایش را از شبکه تلویزیونی بین‌المللی پخش می‌کنم و افکار عمومی، دانشمندان را وادار خواهد کرد که به آن توجه کنند. اهمیتی ندارد که مردم به امید دیدن يك معجزه و يا يك اعدام بدون دادرسی قانونی آن را تماشا کنند. آنها تماشا خواهند کرد! و معلوم می‌شود که کدام دانشمند برتر است و باید به اوج شهرت برسد؟»

من به او خیره شدم. ولی يك چیز نامعلوم در باطن به من می‌گفت که خیلی طولانی و خیلی پیچیده است. يك جای کار اشکال پیدا خواهد کرد. آن روز عصر معاونین او از راه رسیدند و با حالتی غمگین نسبت به جنازه ادای احترام نمودند، دو شاهد دیگر که می‌توانستند سوگند یاد کنند که جسد «لانسلوت» را دیده‌اند.

در ساعت چهار صبح روز بعد ما وارد اتاق سردی که جنازه در آنجا قرار داده شده بود شدیم. لباس گرم و پالتو پوشیده بودیم و منتظر لحظه صفر بودیم. «لانسلوت» در نهایت هیجان وسائل خود را کنترل کرد. کامپیوتر رومیزی او دائماً کار می کرد و چگونگی انگشتان سرد و لرزان او هنگام فشار دکمه ها قابل توصیف نیست.

من خودم هم شدیداً احساس بیچارگی می کردم. سرما، مرده ای در داخل تابوت و عدم اطمینان از آینده چنین احساسی در من به وجود آورده بود. ما مدتی که به نظر من خیلی طولانی آمد در آنجا بودیم. سرانجام «لانسلوت» گفت:

«این کار با موفقیت انجام خواهد گرفت، همان طور که پیش بینی کرده بودم نتیجه خواهد داد.»

او به من خندید، ولی در عین حال به جنازه خود نیز می خندید.

من ملاحظه کردم که روپوش آزمایشگاهی او که برای سه روز متوالی آن را پوشیده بود، و اطمینان دارم که با همان هم خوابیده بود، چروک و کثیف شده است. و مانند روپوشی بود که «لانسلوت» دوم، یعنی مرده هنگام ظاهر شدن به تن داشت.

به نظرم آمد که «لانسلوت» از نگاه من افکار مرا خواند. چون به روپوش نگاه کرد و گفت:

«اِه، بله، بهتر بود روپوش لاستیکی ام را می پوشیدم. المثنی من وقتی ظاهر شد آن را به تن داشت.»

من پرسیدم:

«اگر آن را نمی پوشیدی چه می شد؟»

«من باید آن را می پوشیدم. کاملاً لازم بود. چیزی به خاطر من

می آورد، و الا آن ظاهر نمی شد.»

آن‌گاه او روبه من کرد و در حالی که چشمانش را تنگ کرده بود گفت:

«هنوز هم فکر می‌کنی اشکالی پیش خواهد آمد؟»

من آهسته گفتم:

«نمی‌دانم.»

«فکر می‌کنی جسد ناپدید نمی‌شود، یا این که من به جای او ناپدید می‌شوم؟»

وقتی من جوابی ندادم، او با صدای بلند گفت:

«نمی‌توانی بفهمی که بالاخره بخت با من یاری کرده؟ و همه کارها طبق نقشه پیش رفته است؟ من بزرگترین مرد تاریخ خواهم بود. بیا، آب را جوش بیاور و قهوه درست کن.»

ناگهان او دوباره ساکت شد. و پس از چند لحظه گفت:

«وقتی المثنی من برود و من به زندگی بازگردم باید جشن بگیرم و خوردن قهوه پس از سه روز شروع خوبی برای جشن ما خواهد بود.»
او قوطی قهوه فوری را به من داد. من با انگشتان لرزان خود اجاق برقی آزمایشگاه را روشن کردم. ولی او فوراً مرا به کنار زد و لیوان آزمایشگاهی پر از آب را روی اجاق گذاشت. دکمه آن را روی «تند» گذاشت و گفت:

«قدری طول می‌کشد.»

آن‌گاه به ساعتش نگاه کرد و گفت:

«قبل از آن که آب جوش بیاید بدل من خواهد رفت. بیا تماشا

کن.»

او به کنار تابوت رفت. من تردید داشتم که بروم. او گفت:

«بیا.»

من هم به نزدیک او رفتم. او با خوشحالی زیاد نگاهی به خود

انداخت و منتظر ماند. ما هر دو در حالی که جنازه را نگاه می کردیم منتظر ماندیم. صدای «پیف» دیگری شنیده شد و «لانسِلوت» فریاد زد: «کمتر از دو دقیقه مانده است.»

در يك چشم بهم زدن جسد ناپدید شده بود. و تابوت باز فقط محتوی يك دست لباس بود. البته لباس ها آنهائی نبودند که جنازه با خود آورده بود. آنها لباس های واقعی بودند و در واقع باقی مانده بودند و جسد رفته بود.

من صدای جوشیدن آب را می شنیدم. «لانسِلوت» گفت: «قهوه، اول قهوه می خوریم و آن گاه پلیس و خبرنگاران را خبر می کنیم.»

برای او و خودم قهوه درست کردم. يك قاشق چای خوری شکر در قهوه او ریختم و قهوه خود را که طبق عادت بدون شکر می خورم مزمه کردم. گرمی آن خیلی مطبوع بود. او قهوه اش را بهم زد و گفت:

«به آنچه که انتظارش را داشتم رسیدم.»

و فنجان قهوه را پیروزمندانه به لبش گذاشت و نوشید. و اینها آخرین کلماتی بودند که او بر زبان آورد.

وقتی نوشیدن قهوه او به اتمام رسید من در خود احساس آشفتگی عجیبی می کردم. لباسهائی را که در داخل تابوت بود به او پوشاندم و هر طوری بود او را بلند کردم و در داخل تابوت قرار دادم و دستان او را روی سینه اش خم کردم.

سپس تمام آثار قهوه را در دستشوئی بیرون اتاق شستم و شکران را هم تمیز کردم. و فنجان او را هم آن قدر آب کشیدم تا «سیانیدی» که به جای شکر در قهوه او ریخته بودم کاملاً پاک شود. روپوش آزمایشگاه و لباسهای دیگر او را به داخل سبدی که

لباس‌هائی که المثنی او آورده بود ریختم. البته لباسهائی که او آورده بود ناپدید شده بود. و من لباسهای واقعی را به جای آن گذاشتم. و بعد منتظر شدم.

هنگام عصر مطمئن شدم که جسد کاملاً سرد شده است و مأموران شرکت کفن و دفن را خبر کردم.

چرا آنها باید تعجب می‌کردند؟ آنها انتظار داشتند که يك جسد پیدا کنند و جسد در آنجا بود. همان جسد، در واقع همان جسد، حتی همان‌طور که قبلاً هم اعلام شده بود، «سیانید» هم در آن موجود بود. من گمان کردم که ممکن است آنها اختلاف جسدی را که دوازده ساعت قبل مرده با جسدی که سه روز قبل مرده است تشخیص بدهند. ولی چرا باید آنها به این فکر می‌افتادند؟ آنها چیزی نفهمیدند. تابوت را بستند و میخ کردند و بردند و دفن کردند. و این کاملاً يك قتل بود.

در واقع چون «لانسلوت» هنگامی که من او را کشتم قانوناً مرده بود، تعجب می‌کنم اگر اصولاً تصور شود که او به قتل رسیده است. البته من قصد ندارم که در این مورد وکیلی بگیرم که به موضوع رسیدگی کند. اکنون زندگی آرام و بی‌دردسری دارم و خیلی هم راضی هستم. پول کافی دارم. به تأثر می‌روم و دوستانی هم پیدا کرده‌ام. بدون پشیمانی و افسوس زندگی می‌کنم. مطمئناً «لانسلوت» هرگز امتیاز کشف سفر به داخل زمان را دریافت نخواهد کرد و روزی که دوباره این سفر زمان کشف گردد نامی از «لانسلوت» برده نخواهد شد. ولی اگر من او را نمی‌کشتم، بالاخره يك جای کار خراب می‌شد و او مرا می‌کشت.

نه، من بدون ندامت زندگی می‌کنم.

در واقع من همه کارهائی را که «لانسلوت» در مورد من انجام

داد فراموش کردم و او را بخشیدم. همه کارهایش را بغیر از آن روزی که به من حمله کرد. بنابراین او از این نعمت برخوردار شد که لحظات قبل از مرگش خوشحال بود و به کمتر کسی چنین نعمتی داده می‌شود و او طعم آن را چشید.

آن روز که به من حمله‌ور شد به رغم فریادی که می‌کشید ترتیب خواندن آگهی درگذشت خود را نیز داد.

* * *



چیز مسلّم

این چهارمین داستان کوتاهی است که با بازی با الفاظ به پایان می‌رسد. به خاطر داشته باشید که نوشتن چنین داستانی کار آسانی نیست. چون باید يك داستان علمی - تخیلی کامل فقط در پانصد کلمه ساخته شود. ایده‌آ آن است که باید يك داستان جالب باشد. نه فقط يك هیاهو و سرهم‌بندی بوده و در انتظار پایانی انفجاری باشد.

آسیموف

چنان که مشهور شده در قرن سی‌ام که ما در آن زندگی می‌کنیم مسافرت به فضا کسل‌کننده و وقت‌گیر شده است. تعدادی از خدمه سفینه‌های فضائی برای تفریح و سرگرمی به مقررات قرنطینه اعتنائی نکرده و از سیارات قابل زندگی که کشف می‌کنند جانوران دست‌آموزی را برای خود برمی‌دارند.

«جیم سالوان»^۱ یکی از این جانوران كوچك را با خود دارد و نام آن را «تدی»^۲ گذاشته و از آن نگهداری می‌کند.

«تدی» فقط در يك جا نشسته و مانند يك تکه سنگ به نظر می‌رسد ولی گاهی اوقات قسمت پائینی خود را حرکت می‌دهد و شكر پودر شده‌ای را که در جلوی او قرار داده‌اند مک می‌زند. و این تنها چیزی است که می‌خورد. هیچ‌کس حرکت آن را ندیده است، ولی هرچند وقت يك بار چنین به نظر می‌رسد که او از جای اولیه خود تغییر محل داده است و عده‌ای عقیده دارند که وقتی هیچ‌کس به او نگاه نمی‌کند، تغییر محل می‌دهد، و یا به عبارت دیگر حرکت می‌کند.

«باب لاورتی»^۳، يك کرم خورشیدی با خود داشت و نام آن را «دالی»^۴ گذاشته بود و از آن نگهداری می‌کرد. این کرم سبزرنگ بود و عمل «فتوسنتز»^۵ انجام می‌داد. گاهی اوقات به سوی محلی که نور بیشتری داشت حرکت می‌کرد و حرکت او به این شکل بود که بدن خود را جمع می‌کرد و خیلی آهسته به صورت مارپیچی به جلو می‌خزید.

روزی «جیم سالوان» با «باب لاورتی» به مباحثه پرداخت و گفت:

«اگر مسابقه بدهند، «تدی» من از «دالی» تو خواهد بُرد.»

«لاورتی» با طعنه گفت:

«تدی تو اصلاً حرکت نمی‌کند.»

«سالوان» گفت:

«شرط می‌بندم!»

1. Jim Saloane

2. Teddy

3. Bob Laverty

4. Dolly

5. Photosynthesis

همه خدمه سفینه در شرطبندی شرکت کردند. حتی کاپیتان هم نصف پول خود را شرطبندی کرد. همه روی «دالی» شرط بستند، چون لااقل حرکت آن را دیده بودند.

«جیم سالوان» هم که در طی سه مسافرت فضائی پولهای خود را جمع کرده بود، همه آن را روی «تدی» شرطبندی کرد.

مسابقه در انتهای يك سالن بزرگ شروع شد. در انتهای دیگر سالن مقداری شکر برای «تدی» انباشته شده بود و يك نقطه نورانی هم برای «دالی» ترتیب داده شده بود. «دالی» بدن خود را جمع کرد و خیلی آهسته به سوی نور حرکت کرد. تماشاچیان فریاد می کشیدند و آن را تشویق می کردند.

«تدی» فقط نشسته بود و کوچکترین حرکتی انجام نمی داد.

«سالوان» در حالی که شکر را نشان می داد، گفت:

«شکر، «تدی»، شکر.»

«تدی» حرکتی از خود نشان نداد و بیشتر از همیشه به يك تکه سنگ شبیه بود. ولی «سالوان» دلوپس نبود.

بالاخره، هنگامی که «دالی» نصف راه را طی کرده بود. «جیم سالوان» به «تدی» گفت:

«تدی، اگر به آنجا نروی با يك چکش تو را له خواهم کرد.»

و این اولین باری بود که همه متوجه شدند، «تدی» می تواند افکار دیگران را بخواند و همچنین اولین باری بود که کشف گردید «تدی» قادر به «تله پُرت»^۱ می باشد.

در این هنگام «تدی» در محلی که بود ناپدید گردید، و در روی توده شکر ظاهر شد.

البته «سالوان» برنده شد. و خونسرد و خوشحال پولهای را که برده بود، می شمرد.

«لاورتنی» با ناراحتی گفت:

«تو می دانستی که این لعنتی قادر به «تله پُرت» می باشد.»
«سالوان» گفت:

«نه، من نمی دانستم. ولی مطمئن بودم که او مسابقه را خواهد برد. این يك چیز مسلم بود.»

«چگونه اطمینان پیدا کرده بودی؟»

«يك مثل مشهور قدیمی است که همه آن را می دانند.»
«تدی سالوان» مسابقه را می برد.

* * *

نسل چهارم

داستان دیگری که با جسارت نوشته شده! «رابرت میلز»^۱ تصادفاً به مجموعه‌ای از آثار «لفکویچ»^۲ برخورد کرد و به من جرأت داد که داستانی در مورد آن بنویسم. و در نتیجه این داستان را برای اولین بار به این سبک نوشتم.

وقتی برای اولین بار با «جانت چپسن»^۳ (که اکنون همسر عزیز من است.) در ضیافت سالانه نویسندگان آمریکائی در سال ۱۹۵۹ در سر یک میز نشستم، این داستان تازه چاپ شده بود. «جانت» آن را خواند و چند ایراد ادبی را یادآوری کرد. من ایرادهای او را وارد دانستم و آنها را تصحیح کردم. و این هم دلیل دیگری بر علاقه من به این داستان است.

آسیموف

هنگام ظهر آقای «سام مارتین»^۱ سعی می‌کرد که از تاکسی پیاده شود. طبق معمول با يك دست در تاکسی را نگهداشت و کیف دستی‌اش را در دست دیگر و ساك محتوی وسائش را با دست سوم می‌گرفت. چون دو دست بیشتر نداشت، این کار برایش مشکل بود و بازهم طبق معمول او آهسته زانوی پایش را به درب تاکسی تکیه داد ولی بازهم در حالی که پاهایش روی زمین قرار داشت با کورمالي به دنبال ساکش می‌گشت ولی آن را نمی‌یافت.

در خیابان «مدیسون»^۲ ترافیک کُندی جریان داشت. يك کامیون قرمز رنگ در پشت چراغ قرمز با صدای آزاردهنده‌ای ترمز کرد و بمحض آن که چراغ سبز شد با تکان شدیدی به جلو خزید و رفت. در پهلوی بدنه آن با خط سفید نوشته شده بود:

ف - لوکویچ و پسران، عمده‌فروش لباسهای آماده.

«مارتین» در این اندیشه بود که «فلکویچ» ارتباطی به آنچه روی بدنه کامیون نوشته شده بود ندارد. و در همین حال ساك خود را پیدا کرد و در حالی که کیف دستی خود را زیر بغل می‌زد نگاهی به تاکسی متر انداخت. يك دلار و شصت و پنج سنت، بیست سنت هم برای انعام، اگر دو سکه يك دلاری را بدهم فقط يك يك دلاری باقی می‌ماند و ممکن است پول خرد لازم شود. بهتر است يك پنج دلاری خرد کنم. او گفت:

«خیلی خوب، رفیق، يك دلار و هشتاد و پنج سنت بردار.»

راننده تاکسی گفت:

«متشکرم» و پول او را خُرد کرد و بقیه‌اش را داد.

«مارتین» سه عدد يك دلاری را به داخل ساکش چپانید و در

پیاده روی شلوغ خیابان پیاده به راه افتاد تا به در شیشه‌ای ساختمان رسید.

«مارتین می‌اندیشید، «فلکویچ»؟ و ناگاه ایستاد. رهگذری به او تنه زد. «مارتین آهسته گفت:

«متأسفم.» و دوباره به راه خود به سوی در شیشه‌ای ادامه داد. «فلکویچ»؟ آنچه که روی بدنه کامیون نوشته شده بود، این نبود. آن «لوکوئیت» خوانده می‌شد. چرا فکر کرد که «فلکویچ» است؟ درست است که او در کالج خوانده بود که در زبان آلمانی دبلیو صدای و، و صدای ف می‌دهد. ولی او کلمه «ایچ» را از کجا آورد؟ «فلکویچ»؟ او سعی کرد که موضوع را فراموش کند، چون اگر به فکر کردن در این مورد ادامه می‌داد، از کار اصلی خود بازمی‌ماند. باید افکارش را روی کارش تمرکز می‌داد. او برای قرار ناهاری که با مردی به نام «نیلر»^۱ داشت به اینجا آمده بود. و هدف اصلی او بستن قراردادی بود که در سال بیست و سه شروع می‌شد و طبق طرحی که داشت کار او چنان می‌گرفت که پس از دو سال می‌توانست با «الیزابت»^۲ ازدواج کند و تا حدود ده سال دیگر بزرگ خانواده محسوب می‌شد.

او وارد سالن انتظار ساختمان شد و به طرف آسانسور رفت و همان‌طور که عبور می‌کرد چشمانش متوجه تابلوی راهنما شد که با رنگ سفید نوشته شده بود.

او عادت داشت که هنگام عبور بدون آن که آهسته یا متوقف شود تابلوها و شماره‌ها را سرسری بخواند و تصور می‌کرد که می‌داند به کجا باید برود. به نظر او برای کسی که با اشخاص مختلف

1. Naylor

2. Elizabeth

سروکار دارد سرعت عمل خیلی مهم است .
 «کولین - اِتز»^۱ کسی بود که او به دنبالش می گشت و او کارمند کارخانه‌ای بود که ظروف آشپزخانه تولید می کرد . همان طور که می گذشت چشمانش به کلمه میم برخورد و در بالای آن نام شرکت «ماندل، لوسک، لی پرت»^۲ را دید (دو طبقه کامل ساختمان را شامل می شد .) ، «لافکوویتس»^۳ ، «کواین اِتز» . همین بود ۱۰۲۴ طبقه دهم ، درست است .

و بعداً او متوقف شد . و با اکراه دوباره به تابلو راهنمای ساختمان مراجعه کرد و مانند دهاتیها به آن خیره شد .
 لافکوویتس؟

این چه جور نوشته‌ای بود؟
 به اندازه کافی واضح بود . لافکوویتس ، هنری جی ۷۰۱ .
 به درد نمی خورد . و بی فایده بود .
 بی فایده؟ چرا بی فایده؟

او سرش را تکان شدیدی داد . مانند آن که بخواهد آب یا غباری را که جلوی چشمانش را گرفته کنار بزند . لعنتی ، چه اهمیت دارد که چگونه نوشته شده است . عصبانی و اخم آلود برگشت و با شتاب به سوی در آسانسور رفت .

درست قبل از آن که او به جلوی در آسانسور برسد ، در بسته شد . و او را سراسیمه جا گذاشت . در دیگری باز شد و او فوراً داخل آن گردید . او کیف دستی اش را زیر بغل زد و سعی کرد که قیافه ظاهری اش آن طور که شایسته يك معاون ارشد شرکت است مرتب باشد . او باید روی «الکس نیلر» که تلفنی با او صحبت کرده بود اثر

1. Kulin - etts

2. Mandel, Lusk, Lippert.

3. Lafkowitz

خوبی می گذاشت. اگر فکر او متوجه «لکوویتس» و لفکوویتس بود، نمی توانست بخوبی از عهده کار برآید و طوری رفتار کند که این اولین ملاقات او موفقیت آمیز باشد. . . .

آسانسور بدون سروصدا در طبقه هفتم متوقف شد. جوانی که پیراهن سفید به تن داشت و چیزی شبیه کشوی میز که سه فنجان قهوه و سه عدد ساندویچ در داخل آن بود در دست داشت از آسانسور خارج شد.

بعداً همین که درب آسانسور شروع به بسته شدن نمود، شیشه‌ای در جلوی چشمان «مارتین» ظاهر شد که روی آن با خط سیاه نوشته شده بود. ۷۰۱- هنری. جی. لافکوویتس- صادرکننده.

«مارتین» به طرف جلو تکیه داد و در حالی که کاملاً هیجان زده شده بود می خواست بگوید: مرا به طبقه هفتم بازگردان. ولی اشخاص دیگری در داخل آسانسور بودند و این کار امکان پذیر نبود. او هیجان زده بود و با خود می گفت تابلوی راهنما غلط نوشته شده، و کلمه «لافکوویتس» را بازهم غلط نوشته اند. در حالی که او سرش را تکان می داد، آسانسور در طبقه دهم متوقف گردید، و او از آسانسور خارج شد.

«الکس نیلر» از شرکت «کولین اِتز»، مرد میانسال و نسبتاً چاقی که دارای موهای جوگندمی و چهره‌ای خندان بود خیلی محکم با «مارتین» دست داد و دست چپش را روی شانه «مارتین» گذاشت تا بدان وسیله نهایت دوستی و خوشحالی خود را از ملاقات با او اظهار نماید.

او گفت:

«تا دو دقیقه دیگر بطور کامل در اختیار تو هستم. باصرف ناهار در همین ساختمان چطوری؟ يك رستوران عالی دارد و آشپز آن هم

بهترین کباب را درست می‌کند، به نظرت چطور است؟ خوب است؟»

«خوب است. عالی است.»

حدود ده دقیقه گذشت و «مارتین» در دفتر کار مردی که برای اولین بار ملاقات کرده بود و همه چیز به نظرش ناآشنا می‌آمد، منتظر بود. او به مبلمان و پرده‌های اتاق و عکسهایی که به دیوارها زده شده بود خیره شد و مجله بازرگانی را که روی میز بود برداشت و خود را با خواندن آن مشغول کرد و سعی نمود که در مورد «لفکویچ» فکر نکند. او دیگر به فکر او نبود.

رستوران بسیار خوبی بود و اگر «مارتین» می‌توانست فکر «لفکویچ» را به کلی از سر بیرون کند، بهتر از این هم می‌بود، خوشبختانه او از مسئولیت و زحمت مکالمه آزاد بود، چون «نیلر» بلند و تند صحبت می‌کرد و در حین صحبت کردن نگاهی هم به صورت غذا انداخت و دستور کباب مورد علاقه خود را داد و به «مارتین» نیز توصیه کرد که غذای مزبور را امتحان کند و مارتین هم پیشنهاد او را پذیرفت. و پس از آن که دستور غذا دادند. «نیلر» در مورد هوا و وضع ترافیک و غیره داد سخن داد. هرگاه که «مارتین» سعی می‌کرد رشته سخن را به دست بگیرد و در مورد موضوع مورد نظر خود صحبت کند موفق نمی‌شد و کم‌کم قبول می‌کرد که این ملاقات بدون نتیجه به پایان خواهد رسید. «نیلر» از کارخانه «مارتین» دیدن کرده بود و شانس زیادی وجود داشت که يك قرارداد مناسب برای فروش تولیدات کارخانه بسته شود. مارتین در این فکر بود که ناگهان مردی که از پشت صندلی «نیلر» عبور می‌کرد دستی به شانه او زد و گفت:

«پسر چطور است، آکس؟»

«نیلر» سرش را بلند کرد و گفت:

«هی، «لِفک»^۱، کاروبار چطور است؟»

«شکایتی ندارم. خدا حافظ تا...»

و او دور شد و از نظر ناپدید گردید.

«مارتین» به حرفهای «نیلر» گوش نمی‌داد و زانوهایش شروع به لرزیدن کرده بود. در جای خود نیم‌خیز شد و پرسید:

«آن مرد کی بود؟»

«نیلر» گفت:

«کی؟ لِفک؟ «جری لفکویتز» تو او را می‌شناسی؟»

«نه، اسم او چطور هجی می‌شود؟»

«لام - ف - کاف - واو - ی - ت - ز، فکر می‌کنم این طور باشد - چرا این را می‌پرسی؟»

«آه، هم ف و هم «واو» در نوشتن اسم او به کار می‌رود.»

قیافه «نیلر» کمی درهم رفت، و «مارتین» چنین ادامه داد:

«شخصی به نام «لفکویچ» در این ساختمان کار می‌کند. در اتاق ۷۰۱ این همان شخص نیست؟»

«آه، نه، «جری» در این ساختمان کار نمی‌کند. محل کار او ساختمانی در آن طرف خیابان است. من آن شخصی را که تو می‌گوئی نمی‌شناسم. می‌دانی، این ساختمان خیلی بزرگی است. من همه کسانی را که محل کارشان در این ساختمان است نمی‌شناسم. به هر حال، همه اینها برای چیست؟»

«مارتین» در حالی که سرش را تکان می‌داد، نشست، او خودش هم نمی‌دانست که، بهر حال، همه اینها برای چیست. و یا

لا اقل اگر هم می دانست جرأت بیان آن را نداشت . می توانست بگوید : امروز من همه اش به فکر «لفکویچ» بوده ام .
بنابراین گفت :

«خوب ، ما در مورد محصولات کارخانه صحبت می کردیم در مورد سیم و کابل و وسایل برقی .»
«نیلر» گفت :

«بله ، همان طور که گفتم من تولیدات شرکت شما را پسندیده ام . من در این مورد با سایر شرکا و مسئولین قسمت تولید صحبت می کنم و نتیجه را به شما اطلاع خواهم داد .»
مارتین با افسردگی گفت :
«حتماً .»

«نیلر ، نخواست بگذارد او بفهمد که قصد معامله با او را ندارد . و علاوه بر افسردگی حاصل از نتیجه ملاقات ، «مارتین» آن ناراحتی و ناآرامی بخصوصی را که آن روز بر او مستولی شده بود ، همچنان احساس می کرد .»

«مارتین» می اندیشید که «نیلر» به جهنم . او باید در پی چیزی بگردد که ناآرامی او برطرف شود . ولی خودش هم نمی دانست که به دنبال چه چیزی باید بگردد .

ناهار به پایان رسید و آنها که مانند دو دوست به هم ملحق شده بودند مانند دو غریبه خدا حافظی کردند و از هم جدا شدند .

«مارتین» کمی احساس راحتی کرد . سپس آن ساختمان شلوغ و پرهیاهو را ترك کرد و وارد خیابان شلوغتر از آن شد .

شلوغ و پرازدهام ! خیابان «مدیسون» در ساعت يك و بیست دقیقه بعدازظهر ، با آفتاب گرم و درخشان پائیزی و حدود ده هزار مرد و زن در سراسر آن در حرکت بودند .

«مارتین» در حالی که کیف دستی‌اش را به زیر بغل زده بود به سوی شمال حرکت می‌کرد. بالاخره يك ندای درونی او را آگاه ساخت که در ساعت سه يك قرار ملاقات در خیابان سی و ششم دارد. او اهمیتی نداد و به سوی شمال رفت. در خیابان چهل و پنجم از چهارراه «مدیسون» عبور کرد و به طرف غرب رفت. ناگهان ایستاد و به بالا نگاه کرد. در کناره پنجره‌ای در طبقه سوم تابلویی بود که می‌توانست آن را بخوبی بخواند: «آ، اس لِفکویچ»، حسابدار مجاز. «این اولین اسمی بود که با پسوند «ایچ» ختم می‌شد. او نزدیک‌تر رفت. و دوباره به سوی شمال در طول خیابان پنجم به راه افتاد. و با عجله از خیابانهای شهر عبور کرد و جمعیت را پشت سر گذاشت و نفس نفس‌زنان به دنبال چیزی می‌گشت.

تابلویی در طبقه همکف در کنار پنجره نصب شده بود و روی آن نوشته بود، «ام. آر. لِفکویسز»^۱، پزشک.

روی شیشه يك مغازه قنادی روی يك ورقه طلائی رنگ با حروف نیم‌دایره‌ای نوشته شده بود: «جکوب لِفکوی»^۲. اکنون خیابانها کاملاً خلوت شده بود. او به یاد آورد که در آن حوالی پارکی وجود دارد.

همه جا ساکت و آرام بود. تکه‌ای روزنامه روی زمین افتاده بود و باد آن را حرکت می‌داد و این تنها صدائی بود که در آن جهان مرده به گوش می‌رسید. خم شد و تکه روزنامه را برداشت. او نمی‌توانست آن را بخواند، چون به زبان عبری نوشته شده بود و او حتی حروف عبری را هم نمی‌شناخت. ولی در وسط صفحه يك کلمه که با حروف درشت و سیاه نوشته شده بود، کاملاً مشخص بود و آن کلمه

«لفکویچ» بود. او این اسم را می‌شناخت و آن را درست تلفظ کرد، فشار روی بخش دوم کلمه «لف کوویچ». او روزنامه را رها کرد و وارد پارکی خلوت و خالی شد.

درختها ساکت و آرام بودند. و بیشتر برگهای آنها ریخته بود. اشعه خورشید برروی آنها سنگینی می‌کرد ولی گرمی نداشت. او می‌دوید ولی در اثر برخورد پاهای او با زمین گرد و خاک بلند نمی‌شد. چون زمین پوشیده از علف بود، علفهای مقاومی که در اثر گذاشتن پا برروی آنها خم نمی‌شدند. و در روی یکی از نیمکتها پیرمردی نشسته بود. و او تنها مردی بود که در آن پارک دورافتاده و ساکت وجود داشت. او يك كلاه نمدی تیره به سر داشت و يك آفتاب‌گردان که چشمانش را از نور خورشید محافظت می‌کرد و موهای خاکستری او از زیر کلاهش بیرون زده بود. ریش بلند او تا شال‌بند کمرش رسیده بود. شلوار کهنه او پر از وصله بود و روی کفش‌های پاره‌اش را با نواری از کرباس پیچیده بود.

«مارتین» ایستاد. بسختی نفس می‌کشید و برای پرسیدن سؤالش می‌توانست فقط يك کلمه بر زبان آورد:

«لفکویچ؟»

«مارتین» همان‌طور ایستاد تا پیرمرد آهسته برخاست و ایستاد. چشمان قهوه‌ای‌اش به «مارتین» خیره شد و با دقت به او نگریست. پیرمرد با حسرت گفت:

«آه، مارتین، «ساموئل مارتین»، بالاخره تو آمدی.»

صدای پیرمرد طوری طنین‌انداز شد که دوباره شنیده می‌شد. يك بار صدای اصلی و بار دیگر انعکاس آن به گوش می‌رسید. «مارتین» نام خود را با يك زبان بیگانه می‌شنید. چون پیرمرد کلمه «ساموئل» را «شموئل» تلفظ کرد.

پیرمرد دستان چروکیده و پررگش را به جلو دراز کرد، ولی فوراً آن را به عقب کشید. چنان که گوئی می‌ترسد کسی آن را لمس کند. او چنین گفت:

«من خیلی جستجو کردم ولی در این شهر بزرگ و بی‌دروپیکر، مارتین‌ها و مارتینزها و مورتن‌ها و مرتن‌های زیادی هستند. وقتی به این محل رسیدم بالاخره توقف کردم، ولی برای يك لحظه هم ایمان خود را از دست ندادم. و سرانجام تو آمدی.»

«مارتین» گفت:

«این من هستم. و تو «فاین‌هز لوکویچ»^۱ هستی. ما چرا اینجا هستیم؟»

«من «فاین‌هز بن‌جودا» هستم، و به فرمان تزار که دستور داده بود همه باید دارای نام فامیل باشند، لقب «لوکویچ» به من داده شده است. و ما اینجا هستیم چون من دعا کردم و دعای من مستجاب شد. وقتی من کاملاً پیر بودم، صاحب دختری شدم و پسرهای من مردند و همسر من «سارا» هم مدتی بود که درگذشته بود و من تنها ماندم و زمان مرگ من نیز فرارسید.

ولی من دخترم «لی»^۲ را از زمانی که عازم يك کشور بیگانه شده بود، ندیده بودم.

و خیلی بندرت از او خبری به من می‌رسید.

روح من در آرزوی دیدن پسرانی که از او به وجود آمده بودند و از سلاله من هستند بود. پسرانی که ممکن است روح من در کالبد آنها حلول کند و نمیرد.»

صدای او محکم و قوی بود و طرز صحبت کردن او به لهجه

زبانهای قدیمی شبیه بود.

همان طور که گفتم خواسته من اجابت شد و دو ساعت به من فرصت داده شد که اولین پسری را که در عصر جدید و در سرزمینی جدید از نسل من به وجود آمده بینم.

پسر دخترِ دخترِ دخترم را، و من تو را یافتم. آن هم در میان این شهر بزرگ و با عظمت.

«ولی این همه جستجو برای چه بود؟ چرا ما فوراً به هم نرسیدیم؟»

پیرمرد گفت:

«پسرم، برای این که جستجو کردن در حالی که انسان به نتیجه آن امیدوار است لذت فراوانی دارد و بخصوص هنگام یافتن این لذت به اوج خود می‌رسد. به من دو ساعت فرصت داده شد تا جستجو کنم، و در واقع دو ساعت فرصت داشتم تا پیدا کنم. . . و اینک تو اینجا هستی، و من چیزی را پیدا کرده‌ام که در تمام طول مدت عمرم انتظار آن را نداشتم.»

صدایش آهسته شد و گفت:

«پسرم، خوشحالم که با تو هستم.»

«پدر، من هم خوشحال هستم که شما را پیدا کرده‌ام.»

«مارتین» این را گفت و زانو زد و ادامه داد:

«پدرم، دعا کن، که من در همه عمرم خوشحال باشم، خودم و زوجی که به عنوان همسر برخوامم گزید و کوچولوهای که از نسل من و تو خواهند بود.»

«مارتین» احساس کرد که پیرمرد سرش را به دست خود تکیه داده و آهسته نجوا می‌کند.

«مارتین» برخاست.

چشمان پیرمرد مشتاقانه به او دوخته شده بود. آیا تمرکز آنها زایل شده بود؟

پیرمرد گفت:

«پسرم، اکنون با خاطری آسوده به پدرانم خواهم پیوست.»
و «مارتین» در آن پارک خلوت تنها ماند.

جو تازه‌ای به وجود آمده، خورشید از حالت تعلیق خارج شد و باد نیروی تازه‌ای گرفت و احساسات اولیه فوراً بازگشت. هنگام ظهر «سام مارتین» سعی می‌کرد از تاکسی پیاده شود و در حالی که ترافیک سنگینی جریان داشت، او به دنبال کیف دستی‌اش می‌گشت.
کامیون قرمزرنگی آهسته متوقف شد و دوباره به حرکت درآمد، با خط سفیدی روی بدنه آن نوشته شده بود:

«ف لکویتس و پسران» عمده‌فروش لباسهای آماده.

«مارتین» آن را ندید ولی می‌دانست که من بعد شانس به او رو خواهد کرد. چگونه، بدرستی نمی‌دانست. ولی این را می‌دانست که وضع او خیلی بهتر از گذشته خواهد شد.

* * *



زمانی که "سیرانو دو برژراک" داستان
"سفر به ماه" را نوشت کمتر کسی می‌توانست
تصور کند که این رشته از ادبیات چنین گسترش
یابد، و چنین خوانندگان پرشماری را به دنبال
خود بکشد. پس از "سیرانو دو برژراک" در
نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم، نویسندگانی چون
"ژول ورن"، "ادگار آلن پو" الگوهای اساسی
"افسانه‌های علمی" را پی ریختند.

داستان‌های علمی - تخیلی، در دهه‌ی
سوم سده‌ی بیستم، با انتشار یک سلسله کتاب
ماهانه با عنوان "داستان‌های شگفت انگیز" -
به ابتکار "هیوگو گرنسبک" - وارد مرحله‌ی دیگری
شد و نویسندگانی چون: "اچ. جی. ولز"، "ری
برادبری" و "ادگار ریس براز" را به مشتاقان
داستان‌های علمی - تخیلی معرفی کرد.

بعدها برخی از دانش پژوهان، که مسلح به
آخرین اطلاعات علمی بودند، به این رشته از
ادبیات پرداختند و به آن غنای علمی بخشیدند
و "ابزاک آسیموف" را شاید بتوان مهم‌ترین
چهره در این زمینه خواند.

انتشارات شقایق که سلسله "داستانهای
علمی - تخیلی" خود را با "شبح خورشید"
نوشته‌ی "آسیموف" آغاز کرده این مژده را به
دوستان این رشته می‌دهد که شقایق تمام
داستان‌های "آسیموف" را به گونه‌ای منظم
و پی‌درپی منتشر خواهد ساخت.